بی احساس نباش

(.....ریحانه.ع.....)

به نام خدا...

_مامان خسته ام کردید.خوبه میدونید چقدر درس دارم که همش میخواید برید مهمونی

مامان_بسته دیگه.معلوم نیست چه مرگته این چند وقته همش درس میخونی.

_ناراحتی درس نخونم؟

مامان_نه بخون ولی من فقط دلم میخواد تو دکتر نشی.جیگرتو درمیارم.

بلند زدم زیر خنده که اخم های مامان هم باز شد.از پشت میزم بلند شدم و رفتم پیش مامانم.

_مامانی دعا کن لیاقتشو داشته باشم که بشم.

مامان_چشم.حالا فعلا پاشو اماده شو بریم خونه عمو محسنینا. برگشتیم میخونی.

_دِهـــع.خوبه شما میدونی من باید راس ساعت یازده خواب باشم.

مامان_کافیه خیلی داری بهونه میاری.پاشو ببینم پاشو....

با حالت گریه از جا بلند شدم.مامانم هم رفت بیرون.رفتم جلوی اینه و به خودم نگاه کردم.چشم های قهوه ای سوخته یکمی کشیده و بینی کمی متناسب، لب هام هم کوچیک بود.اسمم ریحانه حسینیه و درحال حاظر22 سالمه.تعجب نکنید از خرخونی هام تو این سن.برای دانشگاهه بابا.خدا شاهده نخبه ایم برای خودم.الان هم سال چهارم دانشگاهمه .عینک دایره ای فلزی ام رو از روی چشمام برداشتم و شانه ام رو روی موهام کشیدم.موهام تا شونه ام میومد و رنگش خرمایی بود.جلوش رو هم چتری زده بودم.

امشب قرار بود بریم خونه عمو محسن.دوست و همکار بابا که به مناسبت برگشتن پسرش از المان جشن گرفته بود.عمو محسن یه دختر دیگه هم داره که اسمش درساعه و مثل من برای پزشکی میخونه.بهترین دوستمه و از وقتی بابا و عمو محسن باهم دوست شدن ماهم باهمیم.میشه گفت هشت سالی میشه.

کمدم رو با غصه باز کردم و یه لباس حریر استین بلند عروسکی رو بایه شلوار لی سورمه ای ست کردم.هیکل متناسبم باعث میشد توی تنم خوب نشون بده.پایین موهام رو با سشوار به سمت داخل دادم .اتو نکشیده صاف بود ولی نیاز داشت خوشگلتر بشه چون خیلی ساده بود.برای همین یه تل کشی سورمه ای انتخاب کردم و بستم سرم.عینکم هم زدم چون اگه نبود رسما کور میشدم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

کفش پاشنه بلند مشکی ام رو از زیر تختم برداشتم پوشیدم و رفتم جلوی اینه.خیلی خوب شده بودم.برای اینکه صورتم شیت نباشه یه رژ هلویی زدم و خط چشم نقره ای زدم.

عرفان_ابجـــــــــی ریحانه.

_جون دلم

عرفان_بیا دیده

_اومدم داداشی

مانتوی سفید بلندی برداشتم و شال ابی هم انداختم سرم.

کیف ست کفشم رو برداشتم و یه ادامس اندازه خر انداختم دهنم و رفتم تو سالن.

_بریم؟

مامانم تا برگشت که چند تا فحش و ناسزا بارم کنه با دیدن تیپم نگاه تحسین امیزی انداخت و گفت:

مامان_چه عجب تو یه بار مثل ادم لباس پوشیدی.

مامانمه دیگه همیشه میزنه تو ذوق ادم.ته ته تعریف کردنش این بود.

بابا_بسه خانم دیر شد.بریم؟

مامان چشم ازم برداشت و به دنبال بابا راه افتاد.

تو ماشین ب پسر عمو محسن،دانیال فکر میکردم.تعریفشو از درسا خواهرش شنیده بودم.میگفت ادم خشک و جدی ایه اما مهربونه.

نیم ساعت بعد رسیدیم دم یه خونه ای تو جردن که جشن قرار بود اونجا برگزار بشه که خونه مادربزرگ درسا و دانیال بود.وارد که شدیم محو ساختمون بودم که عرفان کوچولو داداش چهارسال و نیم ام مثل گذشته گیر داد که بغلش کنم.منم که با این کفش ها خودم بزور راه میرفتم چه برسه به این که عرفان هم باشه.اولش مقاومت کردم ولی میخواست گریه کنه.منم حوصله غر های مامان رو نداشتم برای همین با یه بسم الله بغلش کردم.بزور تعادلمو حفظ میکردم که درسا و خاله مه سیما رو دیدم که با پیراهن های مشکی دنباله دار ست و شنیون شبیه به هم میومدن سمت ما.

درسا_سلام ریحانه جونم.

میدونستم چون جلوی بزرگترااییم این جوری حرف میزنه برای همین مثل خودش گفتم:

_سلام درسایی.

باهم با بدبختی رو بوسی کردیم .عرفان رو از بغلم گرفت و بوسش کرد منم با خاله مه سیما سلام علیک میکردم که درسا دستمو کشید دنبال خودش تو باغ.

DONYAIE MAMNOE

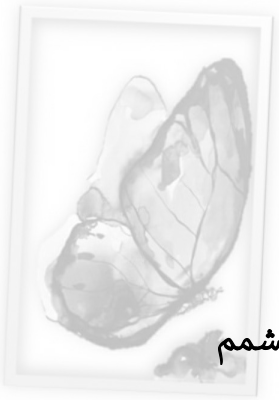

_هوی یابو چته دستبندم کنده شد.

درسا_یه دقیقه ببند، دنبالم بیا.

_خوب کجا میری؟

درسا بهم توجه نکرد و منو برد پشت یه درخی و قایم شد.فضا خیلی تاریک بود برای همینم من چشمم نمیدید.درست ده متر اونور تر هم یه میز بود و دوتا پسر پیش هم ایستاده بودن.

DONYAIEMAMNOE

_خوب چیه؟

درسا_اونجارو ببین.

به جایی که درسا اشاره میکرد نگاه کردم.چشمام رو ریز کردم که ببینم و از چیزی که دیدم تعجب کردم.

_عه عه عه عه این که شهریار خودمونه.اینجا چیکار میکنه؟

درسا همونطور که نگاش به روبه رو بود گفت:

درسا_رفیق داداشمه.اول که اومد خواستم زنگ بزنم بهت بگم که اومده ولی بعدا یادم افتاد خودتون دارید میاید اینجا.وایی ریحانه خیلی جیگر شده امشب.

DONYAIE MAMNOE

صورتمو جمع کردم و گفتم:

_پونه از خونه بدش میاد دم مارش سبز میشه.اره جیگر کلاه قرمزی.باز داداش تو که بهتره.

عرفان که تاحالا ساکت بود با خنده گفت:

عرفان_ابجی چی میگی مار از پونه بدش میاد دم خونه اش شبز میشه.

_همووون.

چون خم شده بودیم عرفان صورتم رو سمت خودش کشید و گفت:

عرفان_ابجی اون شهلیاله؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

_اوهوم خود ناکسشه.

چشمتون روز بد نبینه یجوری دست و پا میزد که بررره اونجا که نگو نپرس.با بدبختی کنترلش کردیم اما متاسفانه داد بلندی کشید و دستمو گاز گرفت و دویید سمت شهریار.

بیخیال شهریار و دانیال که با تعجب به تاریکی نگاه میکردن شدم و بلند داد زدم:

_داداشم داداشای قدیم.

شهریار که دیگه واقعا متوجه حضور من شده بود و عرفان رو بغل گرفته بود برای اینکه مطمئن بشه گفت:

شهریار_ریحانه تویی اونجا؟

چاره ای نداشتیم برای همین از پشت درخت اومدیم بیرون و رفتیم پیششون.

سرمو انداختم پایین و گفتم:

_سلام علیکم ورحمت الله و برکاته.

شهریار_علیک سلام.

درسا_سلام.شب بخیر.

شهریار_سلام.ممنون شب شما هم بخیر.

بالاخره دانیال به حرف اومد و گفت:

دانیال_میشه بپرسم اون پشت چیکار میکردی درسا؟این خانم کیه؟

درسا با تته پته افتاده بود.خواست جواب بده که یهو عرفان به سمت شهریار گفت:

عرفان_شهلیال دُلسا به تو گفت جیگل ولی ابجی گفت خیلیم زشتی.گفت این اقاهه بهتله.

خشمگین داد زدم

_عرفاااان فضووووول.

شهریار عرفان رو که از داد من ترسیده بود رو بوسیدو به سمت من گفت:

شهریار_سر بچه داد نزن .

دانیال _درسا نگفتی این خانم کیه؟

درسا_ای بابا داداش ،ریحانه است دیگه.اینم داداشه عرفان.بچه های عموعلی.

دانیال ابرویی بالا انداخت و دستشو برد تو جیبش و گفت:

دانیال_به عمو علی نمیاد همچین بچه های شیطونی داشته باشه.

عرفان رو از بغل شهریار گرفتم. راه افتادم سمت ساختمون باغ.درسا هم دنبالم اومد.

حالا بزارید شهریار و درسا و دانیال رو انالیز کنم براتون.

شهریار 25سالشه و پوست سفیدی داره.چشمو ابرو و موهاش هم مشکی مشکی ان.بینی قلمی هم داره مهندسه و همزمان تو شرکت باباش کار میکنه دیگه خودتون تصور کنید چه قدر وضعش توپه. یه لباس

DONYAIE MAMNOE

کرمی پوشیده بود و یه بارونی بلند از روش و شلوارکتان قهوه ای داشت و کفش چرم قهوه ای سوخته ای پاش بود .

درسا هم 20سالشه و مثل برادرش چشم های عسلی و موهای بور و طلایی داره.فقط دانیال ته یش داشت و درسا نداشت.خخخ.دانیال هم یه لباس ابی کمرنگ پوشیده بود با کت شلوار سورمه ای که خیلی هم بهش میومد.

_میگم درسا دقت کردی شهریار فقط یه کلاه وذره بین کم داشت تا کاراگاه گجت بشه ها.

DONYAIEMAMNOE

درسا بلند خندید و منو به سمت یه اتاق تو خونه راهنمایی کرد.لباسام رو عوض کردم و رژم رو تجدید کردم و با درسا اومدیم پایین.بعد از اینکه عرفان رو تهدید کردم که بعدا حسابشو میرسم با درسا رفتیم تو حیاط و سر یه میز ایستادیم.

_میگما درسا

درسا_هوم؟

_داداشت برای چی اومده؟

درسا_نمیگم که غافلگیر شی.

_وا به من چه ربطی داره که بخوام غافلگیر بشم.

درسا_حالا بعدا میفهمی

با فضولی گفتم:

_لا اقل بگو درسش تموم شده؟

درسا_اره بابا تخصص پزشکی اش رو هم گرفت.

_دررووووووغ

درسا_به جون تو

_به جون داداشت چرا من؟

درسا_عههههه

_راستی تخصص چه رشته ای؟

درسا_قلب

_اوهووووع.اصلا بهش نمیومد.

درسا_اره همه میگن

DONYAIE MAMNOE

کمی وقفه بین حرفامون انداختیم.اونطرف تر زن عمو شادی با مامانم درحال صحبت کردن بودن.تصمیم گرفتم برم پیششون.

تا به میزشون رسیدم با جیغ گفتم:

_واااییی سلام زن عموی ناز خودم.چه خوشگل شدی امشب.

زن عمو که با شنیدن صدام بحث و ول کرده بود و برگشته بود ببینه اینی که با انرژی حرف میزنه کیه با دیدن لبخند پتو پهنی زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

زن عمو_الهی فدات بشم ریحانه جان تویی؟چقدر ناز شدی تو.

_ممنون زن عمو مگه اینکه شما ازم تعریف کنی بلکه بعضیا هم یاد بگیرن.

و با چشم به سمت مامان اشاره کردم.مامان هم که تیکه امو گرفت گفت:

مامان_عه عه عه دختر من ازت تعریف نمیکنم؟

_نههه.

مامان_ای پدرسوخته.

با این حرف مامان زدیم زیر خنده.

_میگم زن عمو هوا خیلی سرده؟

زن عمو_نمیدونم والا.نه خوبه که.

_اهان

زن عمو_چطور مگه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_اخه شازده پسرتون بارونی پوشیده.

زن عمو بلند خندید و تا اومد جوابمو بده یهو شهریار از پشت سرم اومد و گفت:

شهریار_خانم نمکدون.این لباس رو برای این پوشیدم که بعد مهمونی قراره با بچه ها بریم شمال اونجا باید سرد باشه.

تا اسم شمال اومد رادارام فعال شد

_چی ؟شمال؟با کی؟

شهریار_چه فرقی برای تو داره؟مگه میخوای بیای؟

سعی کردم بیخیال بگم

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_نه همینطوری پرسیدم.

شهریار_منو شایسته و مهسان و دانیال و درسا.

شایسته خواهر شهریار و دخترعموی منه و 21سالشه و با شهریار خارج از کشور پزشکی میخوند.درس شهریار که تموم شد اومدن ایران ولی قرار شایسته دوهفته دیگه برگرده.

با تعجب گفتم:

_عه چرا درسا بهم نگفت؟

شهریار_لابد وقت نشده بهت بگه.

بعد هم اب پرتغالی که دستم بود رو از دستم گرفت و لاجرعه سرکشید.و این شد سند مرگش.همه فامیل میدونن من از اینکه کسی سهممو بگیره کفری میشم.چشمتون روز بد نبینه.عین این وحشیا پریدم سمت شهریار و موهاش رو کشیدم.

شهریار_هووووووی نکن بچه.کمککککک.

شهریار داد میزدو من محکم تر موهاش رو میکشیدم.بالاخره قبل ازین که مردم توجه اشون بهم جلب بشه زن عمو اومد و اول خواست منو بکشه کنار دید نمیتونه.بعد دست گذاشت رو نقطه ضعفم و گردنم رو قلقلک داد که بالاخره شهریار رو ول کردم.

کارد میزدی خونش نمیومد.ب چشمای وحشیش نگاهم میکرد.شانس اوردم صدای اهنگ بلند بود کسی متوجه ما نشد وگرنه فکر میکردن از باغ وحش منو اوردن.

شهریار یهویی دستمو کشیدو برد سمت ساختمون که صدای لرزون مامانم اومد.

مامان_کجا میبریش شهریار جان.

شهریار نفس عمیقی کشید و برگشت به مامانم گفت:

شهریار_نترسید.کاریش ندارم.

بعدم دوباره دستمو عین چیییی کشیدو حرکت کرد.انقد که دستبند خوشگلم که از شمال کنار ساحل گرفته بودم پاره شد و دونه هاش هرکدوم پخش شد اینور و اونور.

اما شهریار به داد و بیداد های من توجهی نکرد و از پله رفتیم بالا و شهریار در اولین اتاق رو باز کردو که اتاق درسا بود و تقریبا منو شوت کرد تو اتاق که یهو پاشنه کفشم شکست.

درو بست و برگشت که ناکارم کنه که با دیدن پاشتنه کفشم خنده اش گرفت اما خودشو کنترل کرد.

سعی کردم قوی باشم و نترسم.پرسیدم:

_خوب؟چیکارم داشتی.

DONYAIE MAMNOE

یهو شهریار اومد سمتم.هی اومد هی اومد هی اومد.یه وجب بیشتر باهم فاصله نداشتیم .هووووی داداش کجاااا میای؟بفرما داخل بیرون بده

میخواستم داد بزنم گمشو برو اونور که از پشت سرم که میز ارایش درسا بود شونه ای برداشت . نشست رو صندلی کوچولیی که جلوی میز بود.درسست مقابل من.

بعد هم شونه ارو گرفت سمتم.

DONYAIEMAMNOE

شونه ارو گرفتم و با شوخی گفتم:

_عه خدا خیرت بده موهام بهم ریخته بود یادم رفته بود شونه امو بیارم.

شهریار با اخم گفت:

شهریار_برای موهای تو نیست.حالا که گند زدی به موهام باید خودت درستشون کنی.

پووووف من گفتم الان منو میاره تو اتاق با کمربند میزنه سیاهو کبودم میکنه.خخخخ.خواستم بهش بگم برو بابا خودت شونه کن که یهو یه فکری به سرم زد.

_باشه قبول.فقط یه شرطی داره.

DONYAIE MAMNOE

شهریار که از اینکه من به این زودی قبول کرده بودم متعجب شده بود گفت:

شهریار_چه شرطی؟

_اینکه پشت اینه بشینی و تا کارم تموم نشده برنگردی...

شهریار که انگار انتظار کاری سخت تر داشت نفسشو فوت کرد بیرونو پشت به اینه نشست.

شهریار_بفرما.

_اهاااان حالا خوب شد.

شهریار_زود باش میخوام برم شام بخورم سریع را بیوفتیم..

نیشخندی زدم و گفتم:

_چشششششم.

شهریار با پوزخندی گفت:

شهریار_حرف گوش کن شدی.خوبه.

چیزی نگفتم و گذاشتم تو خیالات محالش سیر کنه.

دست به کار شدم.یه ذره ژل هم زدم که به همین راحتیا حالتش عوض نشه.اومدم شونه کنم که دیدم اقا نشسته خوابش برده.اخ جون کارمم راحت تر شد.نمیفهمه چه بلایی میارم سرش.موهاش رو شبیه برادران

بسیجی کج کردم و به سمت یه طرف دادم.قشنگ شبیه امام جماعت ها شده بود و اصلا بهش نمیومد.خنده ی بی صدایی کردم و خواستم بیدارش کنم که یهو در اتاق باز شد و دانیال و شایسته و درسا اومدن تو و چون جا نبود مهسان و مانی(بچه های یکی از عمه هام بودن.مهسان 20 سالش و مانی 26 سالش بود و معلم یه دبیرستان دخترانه بود.) وایستادن عقب.با اومدن اون ها شهریار هم از خواب پرید.جوری که انگار برق بهش وصل کردن.

بچه ها با دیدن شهریار اول چندثانیه خیر ه نگاه میکردن و بعد همشون زدن زیر خنده.

DONYAIEMAMNOE

شهریار که گیج شده بود با اخم گفت:

شهریار_چتونه به چی میخندید؟

درسا_هچی حاج اقا.

مانی_معرفی میکنم.حجت الاسلام والمسلمین شهلیال.

بعدشم همه باز بلند خندیدن.

شهریار همچنان منگ گفت:

شهریار_چی میگید شما.

شایسته_داداش خودتو تو اینه دیدی؟

شهریار تا اینو شنید سریع به اینه اتاق نگاهی خشمگین انداخت.

DONYAIE MAMNOE

درسا_ژل موهارم که تموم کردید.

از اونجایی که موقعیت رو جالب ندونستم سعیی کردم بزنم به چاک که شهریار دستامو گرفت:

شهریار_هووی کجا . منگل چرا منو این شکلی کردی؟

دستی به موهام کشیدم و دستم رو بردم تو جیبم گفتم:

_ببخشید دیگه این اوج سلیقه من بود.

شهریار اومد حرفی بزنه که عرفان از میون بچه ها رد شدو اومد جلو . خواست حرفی بزنه که یهو چشمش به شهریار خورد.

تا نگاهش به موهاش افتاد اونقدر خندید که از چشماش اشک میومد.بچه ها هم به خنده اون میخندیدند ولی شهریار مثل پسر بچه های تخس دست به سینه تکیه داده بود به میز..

شهریار_ریحانه خانم بلیطت رو سوزوندی.

بچه ها ساکت شدند من با تعجب پرسیدم:

_بلیط؟چه بلیطی؟

DONYAIE MAMNOE

شهریار شونه ی درسا رو از رو میز ارایشش برداشت و موهاش رو مثل قبل خوشگل کرد.بعد هم دستی دور دهنش کشید و گفت:

شهریار_دو دقیقه قبل از اینکه بیام سر میز پیش تو و مامانم با بابات صحبت میکردم.راضیش کردم که تو هم با ما بیای شمال ولی دیگه کنسل شد.

بهت زده گفتم:

_ینی چی منظورت چیه؟چرا کنسل شد؟

شهریار_درس داری مشق داری برو به کارت برس

دستامو که یخ زده بود رو به هم گره کردم و با استرس گفتم:

_ینی...ینی..ینی دلت میاد منو نبری؟هوم؟

احساس کردم حرفم خرش میکنه ولی متاسفانه خشک بهم گفت:

شهریار_بله.رااحت دلم میاد.

منم که لجبااااز لجباز بودم تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

_خوب نبر.منم با...با...

چیزی به ذهنم نیومد ولی یهو یاد یه چیز افتادم برای همین سرخوش گفتم:

_خو غصه نداره که شهی جون پنجشنبه سالم و دوستاش با اکیپ ما میرن چالوس.منم با اونا میرم.

بعدم زیونم رو اوردم بیرون و چشمام و تنگ کردم.

دانیال_سالم؟اون دیگه کیه؟

از اونجایی که همه میدونستن شهریار رو این مساله حساسه کسی جواب دانیالو نداد.

یه لحظه ک اتاق در سکوت رفت و کسی چیزی نمیگفت اما براتون بگم از حال شهریار.اقا خون میزدی کاردش در نمیومد و داشت با چشم سرخ نگاهم میکرد.

شهریار دسته کلید و کیف پول اش رو که گذاشته بود رو تخت برداشت و زیر لب گفت:

شهریار_فقط ده دقیقه دم در منتظرت میمونم که بیای بریم خونتون وسایلتو جمع کنی.

شهریار که از در رفت بیرون دانیال و مانی هم دنبالش رفتن شاید باورتون نشه ولی تو همین چند ساعت عرفان و دانیال باهم دوست شده بودن اونم دوست صمیمی.خلاصه عرفان هم باهاشون 1 رفت وما دخترا موندیم. شایسته دویید طرفم.منم مشتام رو گره کرده بودم و مثل فوتبالیست ها که گل زده بودن تکون میدادم.انگار جامی مدالی چیزی بهم داده بودن

شایسته کوبید تو بازوم و گفت:

DONYAIE MAMNOE

شایسته_ایول ریحانه جز تو هیچکس رگ خواب شهریار رو نمیدونه حتی منی که خواهرشم.

سینه سپر کردم و گفتم:

_هوم؟کیف کردی چه قدر تمیز مخ نداشته داداشتو زدم شایسته جونی...

شایسته_وا این چه طرز حرف زدن با داداش دسته گلمه؟بنده خدا ازارش به مورچه هم نمیرسه ولی همه باهاش لج ان.

DONYAIEMAMNOE

درسا که شونه هاش رو برداشت بود و طوری که انگار یه چیز کثیف گرفته دستش نگاهش کرد و گفت:

درسا_اره جون خودت ازارش به کسی نمیرسه.مرتیکه شونه ام رو کثیف کرد ژل موهامم تموم شد

مهسان_ژلتو که این خانم تموم کرد.راستی ریحون بنظرم هیچوقت سمت ارایشگری و کارای هنری نرو.ترجیحا تا جایی که میشه درستو بخون.

هر چهاتامون زدیم زیر خنده که گفتم:

_از قصد اون شکلیش کردم که حرص بخوره شیرش خشک شه بچش از گشمگی بمیره.

DONYAIE MAMNOE

مهسان نگاه تهدید امیزی بهم انداختو بعد با لبخند ژکوند گفت:

مهسان_چیزی به پایان ده دقیقه نمونده و تو هنوز اینجایی

با یاداوری اینکه شهریار فتنه دم در منتظرمه مانتوم رو سرسری پوشیدم و شالمو سرم کردم.

_بچه ها میبینمتون.فعلا.

بوسی براشون فرستادم و دوییدم به سمت بیرون اما قبلش با مامان و بابا و عری جونم خداحافظی کردم اخه قرار بود یه هفته اونجا بمونیم.اونا هم کلی نصیحتم کردن که مراقب باش و لباس گرم بپوش و از این جور حرفا.از طرفی باباهم گیر داده بود که اگه به حرف شهریار گوش نکنی دیگه نمیزارم تنها بری جایی.هوووف اینم از بابای من.از بچگی زیادی روم حساس بود و لوس بارم اورده بود.حالا ول کن این حرفارو ریحون.تعطیلات عیدهم چیز خوبیه ها...

پامو که از در گذاشتم بیرون شهریار رو دیدم که دقیقا جلو در پارک کرده بود و منتظر من بود.رفتم سمت ماشین و سوار شدم هنوز درو نبسته بودم گازشو گرفت و حرکت کرد.اییش بیشور خوب چرا اینطوری میکنی.چیزی نگذشته بود که به حرف اومد البته حرف که نه داد میزد تا بازم مثل همیشه خونم رو تو شیشه کنه.

شهریار_من صدبار نگفته بودم اسم اون پسررو جلوی من نیار؟نگفته بودم یاداور اون روزای گ...من با اون مردتیکه نباش.من چه گناهی کردم که باید ادمی مثل تو...

نتونست ادامه حرفشو بزنه و همون بقلا نگه داشت و خم شدو تو داشبورد گشت دنبال یچیز.دیدم وارسی اش زیادی طول کشید برای همین پرسیدم:

_دنبال چی میگردی کاراگاه؟

برگشت سمتم و یه نگاهی کرد که رسما خودمو خیس کردم و خفه خون گرفتم.پوووف چه بداخلاق شده بود.دوباره دورو برشو کلافه نگاهی کرد و سویچ رو برداشت و دستش رو دستگیره بود. داشت از ماشین پیاده میشد که گفتم:

_نمیخوای بگی کجا میری مستر؟

شهریار کلافه گفت:

شهریار_میرم از این داروخونه یه قرص سردرد بگیرم.

نمیدونستم بگم یا نه.

_نرو...من دارم.

شهریار چیزی نگفت و به دستم نگاه میکرد و منتظر بود که قرص رو بدم.

قرص رو از کیفم در اوردم و گرفتم سمتش.

شهریار تشکری زیر لب کرد و قرص رو بدون اب انداخت بالا.

از اونجایی که عذاب وجدان داشتم پشیمون گفتم:

_شهریار.

شهریار_بله ؟

ایش خوب میمیری بگی جون دلم عشقم؟عه چیزه حالا اینم نگفتی بگو جون دلم لاقل بگو جونم اه.

_میگم...میگم..ببخشید که باعث شدم سردرد بگیری میدونم میگرن چه قدر درد بدی داره چون خودمم دچارش هستم.

شهریار_اشکالی نداره خودتو ناراحت نکن.من عادت کردم به سرکوفت هاو حرص دادنای ادمای دورو برم.

ای بابا دلم براش سوخت چه قدر ناراحت شده...تصمیم گرفتم یکم دلشو شاد کنم که سفرش رو با خوشی اغاز کنه.برای همین گفتم:

_اووم.شهی

شهریار با اخم گفت

شهریار_درد...

_به جونت

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

شهریار_به جون خودت

_بی ادب

شهریار_خودتی

_تویی

شهریار_ن تویی

اومدم بگم تویی که یکی زد به شیشه سمت شهریار.شیشه ارو کشید پایین وگفت:

شهریار_جانم

عه وا خاک به سرم پلیس بود.

پلیس_سلام شب بخیر.

شهریار_سلام .جانم؟

پلیس_میتونم بپرسم نسبتتون با خانم چیه؟

شهریار و من یهو همزمان جواب دادیم اما جواب هامون متفاوت بود.خخخ.کرمم گرفته بود برای همین من گفتم(دوس دخترشم)شهریار گفت(دخترعمومه)

پلیس_بله؟دوست دختر؟ظاهرا شما تهران رو با کالیفرنیا اشتباه گرفتین.

خنده ام گرفته بود ولی بعد از دیدن شهریار بادم خوابید.کاملا ریلکس از ماشین پیاده شد و مدارکش رو هم برد برای پلیس.دو دقیقه نشده بود که برگشت تو ماشین.بنده خدا از اونجایی که به کرم ریزی هام عادت کرده بود زیر لب روانی ای گفت و ماشین رو روشن کردو رفتیم سمت خونه.از اونجایی که من میترسیدم تنهایی برم تو خونه شهریار هم زور کردم که بیاد بالا.

اومدم کلید بندازم در سالن رو باز کنم که خشکم زد.یه صداهایی از داخل خونه میومد و از زیر در نور میومد.عجب شب پر اتفاق بودا امشب.پوف.

شهریار هم که متوجه صداها شده بود کلید رو از من گرفت و اروم تو قفل چرخوند و دوتایی وارد شدیم.همه ی برقا روشن بود و من داشتم رسما سکته ارو میزدم.

صدا از سمت اشپزخونه بود .انگار برخورد قاشق چنگالا به بشقاب بود.دزده اومده بود دزدی یا رستوران.خاک بر سرش دزد هم دزدای قدیم.

اومدم فکر هام رو به زبون بیارم که شهریار دستشو گذاشت جلو دهنم که یعنی خفه خون بگیر و از استین مانتوم کشید و داشت میرفت جلو که من نتونستم وقتی منو کشید خودمو کنترل کنم و اول خوردم به شهریار و بعد افتادم زمین شهریار هم تعادلشو از دست داد و خورد به گلدون...بعدم گلدون و

شهریار باهم افتادن زمین.شیشه های گلدون و لگن شهریار هم خورد شدن..خخخ صحنه خیلی جذاب و باحال شده بود.دیدنیه دیدنی...یهو یاد دزده اافتادم برگشتم سمت اشپزخونه که دیدم.

زکـــــــــی...اینکه باباست.اینجا چیکار میکنه.

شهریار هم مثل من اولش اخ و اوخ کرد وبعد سمت اشپزخونه ارو نگاه کردو با دیدن بابا خشکش زد.

بابا با دهن پر و چشمایی اندازه نلبکی بهمون نگاه میکرد.

DONYAIEMAMNOE

از جام بلند شدم و سر و وضعم رو درست کردم و گفتم:

_سلام

بابا با دهن پر_یلان

شهریار_عمو چرا انقدر زود برگشتید خونه فکر کردیم دزد اومده.

بابا_بم گشنم بو زن بمو عم دب رو ماست رمونه...

_هن؟چی میگی بابا؟

بابا لقمه اش رو قورت داد و گفت

بابا_میگم گشنم بود برگشتم خونه .مامانتم موند همونجا که به مه سیما خانم کمک کنه.

DONYAIE MAMNOE

شهریار که رفته بود از اشپزخونه جارو بیاره گفت:

شهریار_مگه شام نخوردین؟

بابا اهی کشید و گفت:

بابا_نه بابا چه شامی شام نبود که باغ وحش چیده بودن رو میز.بوقلمون و خرچنگ و میگو وماهی و بلدرچین و گوساله وصدف هم شد شام؟

خواستم جارو رو از شهریار بگیرم که خیلی خشک گفت:

شهریار_من جمع میکنم.تو برو لباسات رو جمع کن دیر شد.

فکر کنم هنوزم دلخوره.اشکال نداره بابا تو سفر از دلش در میارم.سمت اتاقم که میرفتم بابا از شهریار پرسید:

بابا_شما چرا انقدر دیر رسیدید پس؟

شهریار_پلیس نگهمون داشت نیم ساعت معطل بودیم...

عه؟نیم ساعت؟چرا من فکر کردم دو دقیقه شد.

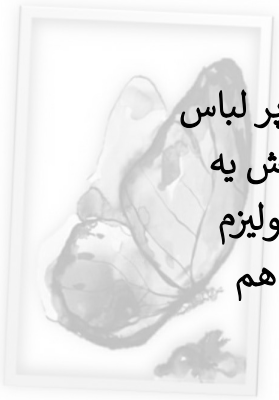

دیگه اهمیتی به بحثشون ندادم و وارد اتاقم شدم .از زیر تخت چمدونم رو برداشتم و توش رو پر لباس کردم.لباسای خودمم عوض کردم و یه شلوار ابی کمرنگ راسته با یه بولیز بنفش پوشیدم که از روش یه سارافون جلو باز ابی رنگ پوشیدم که ست شلوارم بود.موهامرو بالا بستم و یه شال بنفش رنگ بولیزم سر کردم.عینکم دایره ایم رو زدم واز تو جا کفشیم که تو اتاقم بود یه کفش تابستونی بنفش تخت هم برداشتم و پوشیدم و چند تا کفش دیگه هم انداختم تو ساکم.قاب گوشیم رو هم بنفش کردم.

چمدونم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون و از صحنه ای که دیدم اول شوکه شدم و بعد زدم زیر خنده...بابا و شهریار رو مبل کنار هم نشسته بودن و شهریار سرش رو گذاشته بود روی شونه باباو خواب بود باباهم سرش رو روی سر شهریار گذاشته بود و عین دوتا کبوتر عاشق خوابیده بودن. گوشیم رو برداشتم و یه عکس خوشگل ازشون گرفتم و استوریش کردم و زیرش نوشتم (هم اکنون در میان دو عاشق دلخسته.جاتون خالی)

رفتم جلو وشهریار رو بیدار کردم و گفتم دیر میشه اونم اول که منو دید چند لحظه ماتش برد و بعد بلند شد چمدونم رو برداشت وگفت میره ماشین رو روشن کنه.بابا رو بیدار کردم بره رو تختش بخوابه و خودم رفتم پیش به سوی شماااال.

قرار بود همه امون در در خونه ی شهریار اینا جمع بشیم.بماند که چه قدر دم در منتظر مهسان و شایسته ذلیل شده بودیم اما ساعت 2همه جمع شدیم.

مهسان_به نظرم دانیال و ریحانه برن تو یه ماشین منو درسا و مانی تو یه ماشین شایسته و شهریار هم تو یه ماشین.

درسا_اما من میخوام با شهریار برم

اخمی به خاطر تقسیم بندی مزخرف مهسان کردم و گفتم:

_چرا من باید با دانیال باشم

دانیال هم که انگار از اعتراض من خوشش نیومده بود تکیه اش رو به ماشینش داد و گفت:

دانیال_منم راضی نیستم.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

_از خداتم باشه

دانیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

دانیال_نیست.

شایسته کلافه گفت:

_منم نمیخوام با این یالغوز تنها باشم

DONYAIE MAMNOE

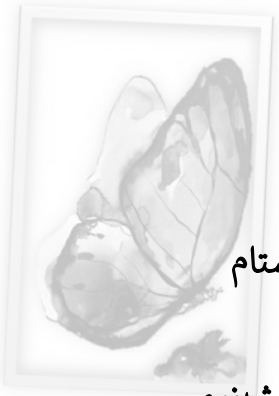

شهریار که تو فکر بود با این حرف شایسته گفت:

شهریار_بیتربیت یالغوز خودتی

شایسته_به هرحال...بابا من باید چند وقت دیگه برگردم کشور غریب.الانم دوست دارم کنار دوستام باشم.

مانی_اقا من یه پیشنهاد دارم.سه تا ماشین داریم صاحب های ماشینا که منو دانیال و شهریاریم میشینیم تو ماشینمون هرکیم هرگورستونی دلش خواست بشینه.حله؟

DONYAIEMAMNOE

همه سری تکون دادیم و یهو حمله کردیم.من مستقیم تو ماشین شهریار نشستم قفل مرکزی رو زدم که درسای مزاحم نیاد بشینه.میخواستم تو راه کار بدمو از دلش در بیارم.

درسا که ناکام موند رفت توماشین مانی که خالی بود و شایسته و مهسان رفتن تو ماشین دانیال.

شهریار_چه قدر بی سلیقه ای.

همونطور که تو اینه به خودم نگاه میکردم گفتم:

من_چطور؟

DONYAIE MAMNOE

شهریار_چرا اومدی تو ماشین من؟

_ناراحتی برم؟

شهریار ماشین رو روشن کرد و گفتم:

شهریار_نه فقط از الان گفته باشم من اهنگ و این چیزا نمیزارم خیلیم حوصله حرف زدن ندارم.

بیخیال دست کردم تو کیفم هنزفریم رو برداشتم و گفتم:

_اولا که اگه اهنگ خواستم از گوشی خودم میگوشم.ثانیا..حوصله ام زیادی سر بره میرم اینستا شما نگران من نباش.

شهریار_خود دانی

دیگه چیزی نگفتم و داشتم اهنگ گوش میدادم نیم ساعتی گذشت که صدای اهنگ رفت رو مخم و خسته شدم و هنزفری رو در اوردم.

_شهریار

شهریار_هوم؟

_تو حوصله ات سر نرفت؟

شهریار_نه چطور

_اخه شبه گفتم خوابت نگیره انقدر تو سکوت رانندگی میکنی.

شهریار_نگران نباش تو.

میخواستم دهن وا کنم و مخ شهریار رو بخورم که چشمم به دستبند مشکی ای که شهریار انداخته بود دستش افتاد.خیلی خوشگل بود.مهره های مشکی اونیکس بود و یه چیزی مثل پلاک بین مهره ها بود که روش حرف ام نوشته بود.یادمه اینو مها براش گرفته بود.

یاد دستبند خودم افتادم.اون دفعه که با بچه ها و بابا اینا رفته بودیم شمال خریدمش.خیلی هم دوسش داشتم و همیشه دستم بود ولی شهریار زد نابودش کرد.

نمیدونم چرا امروز از سالم استفاده کردم تا راضیش کنم با وجود اینکه میدونستم خیلی غصه دار میشه.سالم...اسمی که همه امون از شنیدنش کراحت داریم .شاید براتون سوال پیش اومده سالم کیه؟

سالم دوست صمیمی شهریار بود.اونقدر رفیق بودن که همه به رفاقتشون حسرت میخوردن.پسر خوب و مهرونیم بود ولی...چند سال پیش شهریار عاشق شد.عاشق یه دختری به نام مها.بی تعارف فرشته بود و صورت خوشگلش دل هر ادمی رو میبرد.چشمای اهویی سبز و بینی عملی و لب های گوشتی.یه روز وقتی که شهریار پشت چراغ نگه میداره مها میاد و میخواد بهش گل بفروشه که با دیدنش یه دل نه صد دل عاشقش میشه.بردتش خونه عمویینا و ازش مراقبت کرد بعد از مدتی هم براش کار پیدا کرد و یه خونه براش اجاره کرد.یه وقتایی با شهریار میومدن مهمونی هامون و ما همه اون رو عروس عمو شاهین میدونستیم.

همه چی خوب بود تا وقتی که یه روز یکی زنگ میزنه به شهریار و میگن بره یه مهمونی تا مهای واقعی رو بشناسه.شهریار اولش توجه نمیکنه اما بعدش کنجکاو میشه ببینه داستان چیه.

شب که میره به مهمونی هرچی چشم میگردونه مها رو نمیبینه و میفهمه که داشتن اذیتش میکردن و تماس از یه مزاحم بوده و وقتی میخواسته برگرده بهش پیام میدن که بره طبقه بالا و در اتاق دوم رو باز کنه.شهریار میره بالا و وقتی در اتاق رو باز میکنه.سالم و مها رو تو حلق هم میبینه که هم رو بغل کردن.اولش فکر میکنه سو تفاهمی چیزیه اما وقتی میشنوه مها به سالم میگه دوست دارم.

دیگه باورش میشه که بهترین رفیقش بهش خیانت کرده.چند وقت که از اون ماجرا میگذره و شهریار تصمیم میگیره بره پیش مها و باهاش حرف بزنه و بگه همه چیز رو میدونه اما بازم یه مقدار شک داشته که شاید من اشتباه میکنم.خلاصه وقتی میره دنبال مها پیداش نمیکنه میبینه مها نیست میره تا توضیح سالم رو بشنوه اما سالم رو هم پیدا نمیکنه.

خلاصه چند وقت از اون اتفاق میگذره و وقتی زن عمو میفهمه شهریار رو میفرسته خارج تا ادامه تحصیلش رو اونجا بگذرونه.شهریار که رفت دوهفته بعدش سرو کله مها پیدا شد ولی وقتی میاد تا سراغ شهریار رو بگیره زن عمو حسابی از خجالتش در میاد و هرچی از دهنش در میاد بهش میگه و از خونه بیرونش میکنه.سالم هم دنبال شهریار چند وقتی رفت اونور اب اما چون شهریار از ما خواسته بود ادرسش رو به کسی ندیم و سالم هم ادرس شهریار رو نمیدونست پیداش نکرد و برگشت ایران.اون هم

DONYAIE MAMNOE

ادامه تحصیل داد و معلم شد.تصادفا معلم من هم شد.سالم با دوست صمیمی من یعنی ستاره ازدواج کرد و من هم وقتی علاقه ستاره ارو به سالم دیدم راجب کار هاش بهش چیزی نگفتم.

خلاصه الان چند وقتی هست نامزدن و گاهی ستاره از من میخواد که باهاشون بیرون برم و منم اگه حوصله داشته باشم قبوی میکنم.تمام ماجرا این بود.

بیخیال بهتر از این فرصت استفاده کنم با شهریار صحبت کنم:

DONYAIEMAMNOE

_شهی

شهریار با اخم_زهر مارو شهی.خوبه منم تورو ریحی صدا کنم

با لوده گی گفتم:

_اره چی میشه مگه صدا کن

شهریار_خودت خواستیا.

_اره مگه چیه

DONYAIE MAMNOE

شهریار_امیدوارم پشیمون نشی.

_نمیشم...حالا اونو ولش کن میگم...

شهریار_میگی...؟

_میگم ببخشید که باز سا...(شهریار خیلی تاکید کرده بود اسمشو نبریم)چیزه یعنی اونو به یادت اوردم.

شهریار_گفتم که عادت کردم.

_اووم خیلی خوب ولی دیگه بداخلاق نباش باهام.خوب؟

شهریار_برای تو چه فرقی میکنه؟

_خوب واقعیتش از اینکه برام قیافه میگیری بدم میاد.

نفشسو با فوت داد بیرون و نیشخندی زد.فکر کنم خیلی از حرفم خوشش نیومد.

شهریار_هع.منه احمق رو باش فکر کردم تو به خاطر خودم میگی.نگو نگاهام اذیتت میکنه.خیلی خوب نگاهت نمیکنم.

_بس کن.دچار سوتفاهم شدی.درواقع من اصلا منظورم این نبود.

دستش رو که روی دنده بود رو روی پاهاش گذاشت و سه بار دستشو زد به پاش و بعد دو دستی کوبید به فرمون.عجب غلطی کردم ها اومدم درستش کنم زدم چشمش هم دراوردم.

کلافه گفتم:

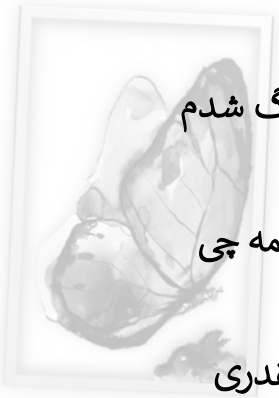

_شهریار...من اصلا نمیخواستم راجب نگاهت حرف بزنم.تو پسرعمومی از بچگی پیش شماها بزرگ شدم خوب دوست ندارم کسی از دستم ناراحت بشه.خیلی عجیبه؟

_نه عجیب اینه که من هربار تلاش میکنم به خودم بقبولونم که برای ادمای اطرافم مهمم ولی همه چی خراب میشه.

دیگه داشت گریه ام در میومد.چرا نمیفهمید من چی میگم.اه اصلا چرا هیچ کس نمیفهمه من اونقدری دلم بزرگ نیست که اذیت کنم کسی رو.

DONYAIEMAMNOE

دیگه بهش چیزی نگفتم تا عصبانی ترش نکنم.اونم حرفی نزد و من صندلیمو کمی خوابوندم و شیشه پنجره ارو یکم پایین کشیدم و خوابیدم.

ده دقیقه هم نگذشته بود و من خوابم نمیبرد.احساس کردم شیشه پنجره ارو کشید بالا.

چشمام رو باز کردم و پرسیدم

_چرا شیشه ارو کشیدی بالا؟

شهریار_هوا سرده سرما میخوری.

لبخند بی جونی بهش زدم و چشمام رو بستم تا بالاخره خوابم برد.

DONYAIE MAMNOE

....

با تکون های شدید مانی از خواب بیدار شدم.

مانی_هوی خرسی.پاشو رسیدیم.

چشمام رو باز کردم.هوا یکم روشن شده بود.این مانی دوزار شعور نداره اخه ادمو اینجوری بلند میکنن؟

_میگم مانی

مانی_چیه نفله

_میدونی به چی فکر میکردم.

مانی_چرا فکر کردی من باید بدونم تو به چی فکر میکنی؟حالا به چی؟

_به اینکه چه قدر احمقن پدر و مادر هایی که بچه های مظلومشونو میسپرن دست تو تا سواد یادشون بدی...خاک تو سرشون واقعا.

مانی که داشت شیشه های ماشینشو پاک مکرد با این حرفم دوبید سمت ماشین که من در و بستم و قفل مرکزی رو زدم و یهو دیدم مانی لبخند ریزی زد و یهو قفل ماشین باز شد و مانی سوییچ رو که احتمالا شهریار داده بود بهش رو بالا اورد و بهم نشون داد که مثلا بهم که شاه کلید دست منه.

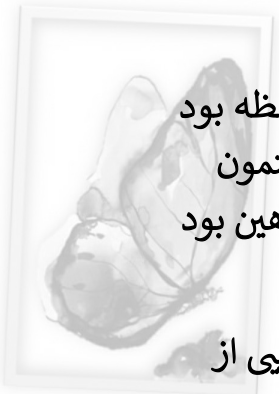

بعدم چون خیالش راحت شد حالمو گرفت رفت سمت ماشینش و به کارش ادامه داد.همونن لحظه بود که تازه چشمم به جایی که بودیم افتاد.یه باغ که تو تاریکی چیز زیادی ازش معلوم نبود اما به ساختمون که ساختمون ویلا بود وسط حیاط به چشم میخورد چون نور افشانی داشت.اینجا برای عمو شاهین بود اینجارو خوب میشناختم.

از ماشین پیاده شدم و رفتم که چمدون رو بردارم ولی نبود فکر کنم شهریار برده بودش خونه.هیییی از دست تو شهریار من چیکار کنم.بیخیال رفتم گوشیم رو برداشتم و به مامان پیام دادم که رسیدیم و رفتم سمت خونه.یه ساختمون دوبلکس که طبقه اول دو تا اتاق طبقه دوم سه تا اتاق داشت.طبقه پایین که یک اتاقش مختص شهریار بود و تو یه اتاقش مانی و دانیال بودن.طبقه بالا هم تویه اتاق مهسان و شایسته و تو یه اتاق من و درسا بودیم و اتاق دیگه خالی بود.شهریار گفت که یه اتاق رو خالی بزاریم .قراره برامون مهمون بیاد و من خیلی کنجکاو بودم ببینم مهمونشون کیه.

قرار بود بعد از ظهرر بیان و من تا بعد از داشتم از فضولی میمردم.این مانی خر هم هی منو اذیت میکرد و بی خاطر لباسم که سفید مشکی بود بهم میگفت پاندا.منم چون صورتی پوشیده بود همش صورتی صداش میکردم.

...

ساعت 4 بعد از ظهر بود و ما همه تو حال دور هم جمع بودیم که زنگ خورد و مهمونامون اومدن.

در خونه که باز شد چشمام چهارتا شد.عارف اینجا چیکار میکرد.

همه ی بچه ها منتظر عکس العمل من بودن.چهارسال بود که ندیده بودمش.برادر بزرگم رو ...کسی که بعد از پدر مادرم ازهمه بیشتر دوسش داشتم و دارم.این میمون ها هم نگفتن که میخواد بیاد...اییی خدا ریحانه چقدر تو خنگی گفتن سورپرایز دارن برات این بود دیگه.

یه ساک تو دستش بود و به من با لبخند نگاه میکرد.دوییدم رفتم سمتش و خودمو انداختم تو بغلش که صدای مانی از پشت سرم شنیده شد.

مانی_هیییی پاندا.خفه اش کردی داداشمونو بابا.

همونطور که گریه میکردم برگشتم بهش یجیز بگم که یهو در پشت عارف باز شد و یه پسره با دوتا ساک دستی تو دستش پخش زمین شد.یه لحظه همه خشکمون زد ولی با خنده ی عارف همه امون زدیم زیر خنده.

عارف_داداش چه خبرته.مثل ادم بیا داخل دیگه چرا اینطوری میکنی.

پسره دستشو گذاشت پشت گردنشو گفت:

پسره_هان؟

شایسته_چه قدر باحاله این

عارف_درد و هان میگم چرا اونطوری میکنی.

پسره_هان؟

این سری با اون حالت با مزه اش همه زدن زیر خنده ولی من با تعجب بهش نگاه میکردم.دسته خودم نبود ادم جدید که میدیم دوساعت انالیزش میکردم.اونم همش هی به من نگاه میکرد که مثلا من چشمم رو درویش کنم ولی من زل زده بودم بهش.

DONYAIEMAMNOE

مهسان_وایی چه بامزه اس.

یه پسر هم قدو قواره عارف بود.قد بلند و هیکل متناسب.صورتش هم خوب بود.چشماش ابی بودن. بقیه اعضای صورتشم قشنگ بودن و خیلی به چشم میاوردتش.

عارف_دیوانه میگم چرا مثل وحشی ها میای تووو

نیشش رو تا نزدیگ گوشش واکرد و گفت:

_اهان

این دفعه منم به همراه بقیه زدم زیر خنده که گفت:

پسره_عارف خاک برسرت.مثلا اومدیم پیش قوم عجوج مجوج تو ولی من محبوب تر ام.

عارف ابرویی بالا انداخت و گفت:

عارف_چی شد که حس کردی محبوب تری؟

پسره_از اونجا که کلا دوبار گفتم هان یه بار گفتم اهان دونفر عاشقم شدن.یه نفرم که(به من اشاره کرد.) از اول عینهو بز....چیزه ببخشید عینهو ...عینهووو..اه عینهو چی؟...عا فهمیدم عین یه دختر خوب بمن نگاه میکنه.

این زردانبوه الان بمن گفت بز؟هیییی حیف که شوخی کرد و من جنبه ام بالاس.

عارف_منگل ندیده بودن تو عمرشون تورو دیدن متعجبن.

پسره_عه داداش تو که گفتی اینا فامیلاتن.

عارف_چه ربطی داره؟

پسره_خو اگه فامیلاتن قبلا باید یه منگل رو دیده باشن دیگه.

عارف که منظورش رو گرفت که بهش گفت منگل رفت نزدیکشو بهش گفت:

عارف_کی رو داری میگی؟

پسره_هاااا؟چیزه...کیو میگم...چیزه دیگه...

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

هرچی نگاه کرد کسی رو پیدا نکرد چشمش به دانیال افتاد که پشت به ما رو یه مبل نشسته بود و هدفون تو گوشش بود.

پسره_اهاان اون..اون اقاهه

با این طرز صحبت کردنش همه ارو میخندوند.یعنی تو این چند دقیقه کلی خندیدیم ها.

عارف_اون اقاهه کیه؟

پسره_اون دیگه.

عارف_میگم اون کیه؟

پسره_اه عارف کور شدی مگه اون دیگه اون.

بعد دید عارف مثل چی داره نگاش میکنه رفت سمت دانیال و انگشت اشاره اش رو گذاشت دقیقا رو موهای دانیال و داد زد.

پسره_ایییین این رو میگم.

ماها که اصلا نمیدونستیم چیکار کنیم از خنده.کم کم داشتیم زمینو گاز میزدیم.دانیال بیچاره از همه جا بیخبر تا پسره اون طوری کرد یهو پرید بالا و میخواست به پسره حمله کنه که پسره بدو بدو اومد پشت داداشم قایم شدو داد زد.

پسره_عاااارف.جلوشو بگیر این میخواد منو بخوره

همه میخندیدیم اما من چشمم به عارف افتاد که همینطور داره به دانیال نیگا میکنه و یدفعه رفت سمت دانیال و اونم اومد سمت عارف و هم دیگه ارو بغل کردن.

دانیال_خودتی عارف؟

صدای پسره اومد که میگفت(نه مامانته.خو عارف دیگه)

عارف_ تو اینجا چیکار میکنی پسر؟

دانیال_با خواهرم درسا با بچه ها اومدیم شمال.شهریار نگفت تو هم میای.

زکـــی.اینم نمیدونست که عارف میاد.مگه درسا نگفت میخوان سورپرایزم کنن.

تو فکر بودم که پسره استینمو کشید و گفت:

پسره_هووووی خانوم محترم

به خودم اومدم و برگشتم سمتش و گفتم

_بله؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

پسره_تو کدوم دنیا پیش کدوم نفله ای سیر میکنی؟

_به تو چه

پسره_بی تربیت.تخس .زشت.چندش

_با منی الان؟

پسره_نه پس با رجب طیب اردغانم.

_اون دیگه کیه؟

پسره_چمیدونم کیه.

_پس چرا میگی؟

پسره_به تو چه

بعد خندید و گفت انتقاممو گرفتم.

_اسمت چیه؟

پسره_میخوای ادرس خونمون هم بدم

بااخم گفتم:

_اون به چه دردم میخوره.

پسره_اخه حس کردم ازم خوشت اومده گفتم خواستی بیای خواستگاری ادرسمو داشته باشی.

_ایش نکه خیلی هم جذابی؟

پسره_تو کوری جذابیت نمیبینی.از من تگرگ جذابیت میباره.

_نگفتی اسمت چیه؟

پسره_تو هم نگفتی از کدوم باغ وحش فرار کردی.

_هه هه هه هه نمکدووون.

پسره_میخوای یه ذره از نمکمو بزنم به خیارت.

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده.این چه باحال بود .

_عارف تو رو از کجا پیدا کرده.

پسره_داستانش مفصله بگم؟

کنجکاو شدم دست به سینه ایستادم و گفتم:

DONYAIE MAMNOE

_اره بگو

پسره_یه روزی از روز ها که تو پرورشگاه با بچه ها منتظر مامان و بابا بودیم..در باااز شدو گل امد عارف منگل امد.چیزه...یعنی اقا عارف اومد که مثلا یه بچه انتخاب کنه از پرورشگاه ببره بزرگ کنه.القصه منم اونجا بودم و چون پستونکم افتاده بود خیلی گریه میکردم.بس که تو چشمام اشک بود عارف و تو یه هاله ای از اب میدیم...

به اینجاش که رسید به جز پسرا همه ی دخترا جمع شده بودن دور پسره و اون داشت داستانش رو میگفت:

پسره_بعد عارف اومد جلو و تا منو دید گفت فتبارک الله و احسن الخالقین بعد رو به پرستارا گفت همینو میبرم.

درسا_مگه اومده بود هندونه بخره.به همین راحتی که نمیشه بچه برد از پرورشگاه.

پسره_تا حالا خارج رفتی؟

درسا_نه چطور

پسره_خارج برو.برات خوبه.اونجا به راحتی از پرورشگاه بچه میبرن.

مهسان_اتفاقا برعکس اونجا کارشون سخت تره

پسره_عههههه.من خارج رفتم یا تو؟

مهسان_تو

پسره_پس ببند...چیزه یعنی ساکت باش گوش کن

همه خندیدیم که شایسته گفت:

شایسته_خووووب داشتید میگفتید بعدش چیشد.

پسره_عاااا ببین این شنونده ی خوبیه شما یه بند حرف میزنین.داشتم میگفتم خلاصه عموعارف اومد منو بغل کرد بعد با مهربانی پستونکمو گذاشت تو دهنم و منو برد پیش مدیر پرورشگاه پرسید این پسر اسمش چیه؟اونا هم گفتن میکائیل.عارف پرسید حالا چرا میکائیل؟اونا گفتن چون مثل یه فرشته بود و چون پسره و ما نمیتونستیم اسمشو بزاریم فرشته یا پری ناچار شدیم بزاریم میکائیل که اسم یکی از فرشته هاست.

منو درسا و شایسته و مهسان دیگه دلمونو گرفته بودیم و میخندیدیم.اون قدر جدی همه اش رو تعریف میکرد که ادم شک میکرد که نکنه واقعا عارف اینو به فرزندی قبول کرده.

میخواست ادامه داستانو بگه که عارف از اونور دادد زد

عارف_نرسیده داری مخ دخترارو میخوری.نکنه باز داری ماجرای پرورشگاه رو میگی میکائیل

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

مهسان_عه شما از کجا فهمیدید.

عارف_گوش با ارزشتون رو وردارید و در برید چون این تا الان این داستان رو برای ده ها نفر تو کانادا تعریف کرده.

میکائیل_این که چیزی نیست.وقت داشته باشم مینویسمش کتابش و میکنم سرگذشت زندگیمه ها.

مهسان_حالا میدونید چیش جالبه؟این که تو اون سن همه چیز رو دقیق یادشه...

میکائیل_حسود بدبخت چشم نداری حافظه طلایی منو ببینی؟

دوباره همه خندیدیم که عارف گفت:

عارف_دلقک.بیا اینجا به همه معرفیت کنم.

میکائیل_دلقک عمه اته.

مانی_با مامان من چیکار داری.

میکائیل همونطور که از پشت مبل پرید و رو مبل پیش عارف نشست گفت:

میکائیل_ای وای خاک عالم عمه ی این ننه ی توعه؟

مهسان با خنده گفت:

مهسان_تازه مامان منم هست.

میکائیل به مهسان نگاه کرد که پشت مبل بود و گفت:

میکائیل_اواا مامان توهم هست؟

مهسان _بله.

میکائیل رو به عارف_خو عموته

شهریار و شایسته_اونم بابای ماست

میکائیل_ماست کیه؟

هممون چنده باره زدیم زیر خنده خیلی خوبه این بابا..خخخ

شهریار قهقهه ای زدو گفت:

شهریار_منظورمون اینه که عموی عارف پدر ماست

میکائیل_میدونم میگم ماست کیه که باباش عموی عارفه.

عارف_عههه مسخره بازی در نیار میکائیل.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_خیلی خوب بابا.شروع کن ببینم چی میخواستی بگی.

عارف_این روانی که میبینید

میکائیل_منظورش گل پسره.این گل پسر که میبینید

صدای خنده امون بلند شد.

عارف_میکائیل یه دقیقه ببند دهنتو دهع.

میکائیل_عه خوب مثل ادم بگو دیگه.عصبانی هم نشو شیرت خشک میشه

عارف_میکائیـــــــــل

میکائیل_اسمم اون قدر ها هم کش نداره ها.

خدا نکشتش دل درد گرفتیم

عارف_داشتم میگفتم.ایشون اقا میکائیل هستن دوست بنده.ما خارج از کشور با هم اشنا شدیم .هردو هم پزشکی خوندیم.علت اینکه من دانیال رو میشناسم اینه که اولین سال هایی که رفته بودم دانشگاه اون هم اومد دقیقا تو همون دانشگاه اما یکم که گذشت دانیال رفت المان.میکائیل هم برای این دانیال رو نمیشناسه که من بعد رفتن دانیال به المان با میکائیل دوست شدم.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_عارف سلیطه چرا نمیگی منو به فرزند خوندگی قبول کردی؟

عارف_اخه نررره غول تو از من یه سال بزرگتری من چجوری تورو به فرزند خوندگی قبول کنم

میکائیل شونه ای انداخت بالا و گفت:

میکائیل_اون دیگه مشکل خودته.

دانیال_تو چی میخونی اقا میکائیل

میکائیل_کلاس دومم عمو درس میخونم.

همه زدیم زیر خنده که درسا گفت:

درسا_من درسا ام و اینم برادرم دانیاله.

میکائیل_چه جالب

درسا_چیش جالبه؟

میکائیل_اخه من فکر میکردم ایشون خواهرتون میشن.

ماها داشتیم از خنده غش میکردیم که عارف یه پس گردنی به میکائیل زدو گفت:

عارف_مثل ادم بشین سرجات گوش کن دیگه.

یهو میکائیل که دستش به گردنش بود گفت

میکائیل_مردتیکه قزمیت اینجا دیگه کانادا نیستا هی منو میگیری به باد کتک.اینجا پزشک قانونی داره میرم شکایت میکنم.اونقت پدرتو در میارنا.

دیگه هی نگم که ما داشتیم از خنده خودمونو میکوبیدیم به درو دیوار منم هرکار کردم نتونستم خودمو نگه دارمو هی میخندیدم.

DONYAIEMAMNOE

مهسان_اقا میکائیل منم مهسانم و ایشون هم

میکائیل_میدونم میدونم برادرته بابا کور که نیستم

مهسان خنده ای کوتاه کردو گفت:

مهسان_اسمشم..

مانی پرید وسط حرفش و گفت:

مانی_خودم مگه زبون ندارم...اسم منم مانیه

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_مانیه؟مانیه ینی چی.

مانی_نه میگم مانیه

میکائیل_شنیدم بابا میگم مانیه یعنی چی؟بعدشم مگه مانیه اسم دختر نیس.تو که پسـ...ها؟نکنه تو دختری من چشمام البالو گیلاس میچینه؟

شهریار با خنده گفت_مانی پسرعممونه.منم شهریارم.

میکائیل_وای ترو خدا راست میگی؟من ارزوم بود شهریار رو از نزیک ببینم.یه مدت ایعه کرده بودن شما مردی ولی ماشالا سرومر و گنده اینجایی که .من عاشق اون شعرتم که میگه:

شهریار مرد نکونام نمیرد هرگز مرده ان است که نامش به نگویی نبرند

شایسته_اون که شعر سعدیه.میگه سعدیاا مرد نکونام نمیرد هرگز.

میکائیل دستشو برد جلو دهنشو ریز ریز مثل دخترا خندید و گفت:

میکائیل_خدا مرگم بده راست میگیا بلا بجون گرفته.این یکی شعرو دوست دارم که میگه.

در اسمان نه عجب گر زگفته ی شهریار سماع زهره به رقص اورد مسیحا را.

درسا_اینم که شعر حافظه میگه در اسمان نه عجب گر زگفته ی حافظ...

میکائیل_خوب حالا لازم نیست ادبیات داغونم رو به رخم بکشید چیکار کنم تو مدرسه هم همیشه ادبیات رو تک ماده میزدم.

همه خندیدیم که شایسته گفت:

شایسته_منم شایسته هستم ..

عارف_میکائیل اسم شایسته اروم مسخره کنی یه پس گردنی دیگه میخوریا.

....

قرار بود برای ناهار بریم کنار دریا و اونجا پسرا جوجه درست کنن.

DONYAIEMAMNOE

شایسته و مهسان جوجه هارو اماده کردن و ماهم وسایلارو جمع کردیم و از ویلا اومدیم بیرون.از ویلا تا دم دریا کلا 200 متر فاصله بود برای همین پیاده میشد رفت لب دریا.

فرشی رو زمین پهن کردیم و دانیال و مانی شروع کردن به جوجه پختن.منم که مثل همیشه با دیدن دریا مسخ شده بودم. نزدیک دریا نشستم و داشتم به دریا نگاه میکردم که عارف کنارم نشست.

عارف_خوبی؟

_اوهوم

عارف_میدونی چیه ریحانه.دلم میخواد عرفان رو ببینم.اخرین بار که دیدمش سه ماهش هم نبود.

عههه راست میگه اون وقتی که عارف رفت کانادا عرفان همش سه ماه بود به دنیا اومده بود.

عارف_مامان هم نامردی نکرد و سه تا عکس ازش فرستاد.منم هرروز نگاهش میکردم.

بعدم گوشیش رو در اورد و سه تا عکسی که خودم از عرفان گرفته بودم رو بهم نشون داد.تقریبا برای یک سال پیشه.

_بزار یه عکس جدید ازش بهت نشون بدم اینا قدیمیه.

گوشیمو در اوردم و بهش عکسای عرفان فضول رو نشون دادم و اونم با ذوق نگاه میکرد که یهو صدای میکائیل اومد که داشت با تلفن حرف میزد.

میکائیل_جان من؟راست میگییی؟وایییی نههه.خدایا شکرت.

عارف_بیشور گمشو برو اونور داریم خواهر برادری باهم حرف میزنیم.

میکائیل دقیقا بالا سر ما وایستاد و بی توجه به عارف گفت:

میکائیل_باشه من بعدا باهات تماس میگیرم.خوب بابا برو گورتو کم کن عشقم...خدافظ

گوشیش رو گذاشت تو جیب شلوارشو جلوی عارف نشست .عارف گفت:

عارف_من دودقیقه نمیتونم با خواهرم صحبت کنم؟

میکائیل-نه

DONYAIEMAMNOE

عارف_خو بگو چیکار داری چیه؟

میکائیل_مشتلق بده تا بگم

عارف_چی شده بابا بگو دیگه

میکائیل_خوب خسیس مژدگونی بده بگم دیگه

عارف دست برد تو جیبش و دوتا تراول صد هزار تومنی به میکائیل داد و گفت:

عارف_بیااینم پول حالا بگو ببینم...

میکائیل پول رو از عارف گرفت و گذاشت تو جیبش و گفت:

میکائیل_اخه بگم از شدت شعف و شادی پس میوفتی ها.

_اگه نمیگی برو بزار دو کلوم اختلاط کنیم.

میکائیل_میگم بابا اعصبانی نشو.

بعد خودشو نزدیک عارف کردو دستاشو گرفت و اروم گفت:

میکائیل_تبریک میگم خانمم جواب ازمایش مثبت بود تو داری مادر میشی.

تا اینو گفت منو عارف بهم نگاهی انداختیم و همراه با خنده دوییدیم دنبال میکائیل که داشت میدوید و فرار میکرد.

بالاخره وقتی خسته شد برگشتو دستاش رو به نشونه تسلیم بالابرد و گفت:

میکائیل_بدبخت یه عالمه زن و شوهر هست تو این شهر که میخوان بچه دار بن و نمیتونن اونوقت تو اینطوری ناشکری میکنی.

عارف با خنده گفت:

عارف_خفه.

میکائیل_شووووو

با خنده رفتم کنار میکائیل و بهش گفتم:

_تو به کی رفتی انقدر دیوونه ای؟

میکائیل_به برادرم اسرافیل

با تعجب گفتم:

_اسم برادرت اسرافیله؟

تا اومد حرفی بزنه عارف گفت:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عارف_نه بابا دروغ میگه این فقط یه خواهر دوقلو داره

میکائیل_تو نمیدونی عارف من بهت نگفته بودم من چهارتا داداش دیگه هم دارم.اسرافیل ، ازراعیل ،جبرئیل و محمد

_چرا اسم این اخریه با شما فرق میکرد؟

میکائیل_محمدو میگی؟اون پسر همسایه امونه قاطی کردم اشتباهی گفتم...

منو عارف قهقهه میزدیم که میکائیل گفت:

میکائیل_هوی به داداشای من نخندینا.

عارف_چشم

میکائیل_افرین حالا هم بدویید بریم ناهار بخوریم چون یه ذره دیر کنیم پسرعموتون شهریار یه شعر در مدح جوجه کباب و غذا می سراید ابرومون در سطح بین الملل میره.

برگشتیم پیش بچه ها که میکائیل به شهریار گفت

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_شعر معر جدی چی داری؟

شهریار با خنده گفت:

شهریار_من شعر نمیگم اصلا شاعر نیستم.مهندس ام

میکائیل_مهندس چس؟

شهریار_مهندس ساختمون سازی

میکائیل_عه؟یعنی بنایی؟

همه خندیدیم و شهریار گفت:

شهریار_نه نقشه ساختمون و میکشم میدم درستش کنن.

مهسان پریدوسط بحث و رو به میکائیل گفت:

مهسان_چی شد چرا یهو شما سه تا دویدید اون طرفی.

نمیدونم چرا ولی حس مهسان خیلی از میکائیل خوشش اومده.

میکائیل رفت کنار دانیال که رو فرش دراز کشیده بود نشست و گفت:

میکائیل_ای بابا مهسان خانم اصلا شما بگو به نظرت بچه دار شدن بده؟

مهسان_نه خیلی هم حس خوبیه.

میکائیل_شما خودت چند تا بچه داری؟

DONYAIE MAMNOE

مانی_این خواهر ما هنوز ازدواجم نکرده.

یهو میکائیل گفت:

میکائیل_پس از کجا میدونه حس خوبیه.

تا اینو گفت همه تو سکوت فرور فتن و بعد چن ثانیه مثل بمب منفجر شدیم و همه خندیدیم.

میکائیل_وا راست میگم دیگه

DONYAIEMAMNOE

شایسته_خوب از بقیه شنیده حس خوبیه

میکائیل_از اول همینو بگید خوب.منم همین فکر میکنم.ولی این عارف قبول نمیکنه.

درسا_چرا اقا عارف؟بچه که خیلی خوبه...اصلا شیرینیه زندگیه

میکائیل_منم همینو میگم دیگه.

عارف_بابا مگه من میگم بده؟

دانیال_حالا چیشد یاد بچه افتادید؟

DONYAIE MAMNOE

میکائیل سرشو خاروند و گفت:

میکائیل_چیزی نیست بابا هی من به این عارف میگم جواب ازمایشت مثبته مادر شدی هی ناراحت میشه.

اینو که گفت همه خندیدیم

مانی_چرا به ما نگفته بودی عارف جون قدم نورسیده اتون مبارک.

بعدش هم خودش خندید

میکائیل_هوی مانی، خانم منو مسخره نکنا

عارف_ببندید دهنتونو بچه چیه تو فرودگاه ازمون یه ازمایش گرفتن که اگه بیماری ای چیزی داشته باشیم معلوم شه.این میکائیلم از اون موقع میگه من میدونم اونا فهمیدن تو حامله ای.

اونقدر خندیده بودم که دیگه از چشمام اشک میومد.این میکائیل جدی جدی فرشته بود.نیومده هممون عاشقش شده بودیم.

بچه ها جوجه ارو اوردن و شروع کردیم به خوردن.حواسم به دریا بود و فکرم پیش میکائیل.خوش به حالش چه قدر دلش خوش بود.همینطوری که تو فکرش بودم یهویی گفت:

میکائیل_خوب دیگه ناهارمونم خوردیم.پاشید بریم لب دریا

عارف_حالت خوبه؟ما الان دقیقا کجاییم؟

میکائیل_رو شن ها

عارف_دریا به اون بزرگی رو نمیبینی؟

میکائیل_نه کو؟

عارف_غذاتو بخور میکائیل چرت و پرت نگو.

میکائیلم قاشق چنگالش و پرت کرد تو بشقابو گفت:

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_عارف کثافط تو که قرار نبود منو بیاری اینجا این قوم مغول ات رو بهم نشون بدی قرار بود منو بیاری دریا.الان من دریا میخوام.

منم که میکائیل داشت روم کم کم تاثیر میگذاشت قاشمو پرت کردم تو بشقاب و گفتم:

_عه داداش راست میگه زبون بسته منم دریا میخوام.

میکائیل_بیاااا دیدی این خواهر زبون باز ات هم مثل من دریا میخواد.

همه خندیدیم.دانیال ابرویی بالا انداخت و گفت:

دانیال_که اینطور؟پس دریا میخواید.

من و میکائیل_بله...

میکائیل بی هوا از اونور سفره خودشو پرت کرد اینور و موهای منو کشید.

_هووووی دیوانه چرا موهام رو میکشی؟

میکائیل با نیش باز گفت:

میکائیل_نشنیدی مگه؟میگن اگه دونفر همزمان یه چیزی بگن هرکی زودتر موهای اون یکی رو بکشه شوهرش خوشگل تر میشه...

انقدر خندیدم که دلم درد گرفت.

واقعا میخوای شوهر کنی که حالا از شوهر من خوشگلتر باشه یا نه؟

میکائیل_اره.پس فکر کردی همه مثل تو ترشیده ان؟

عارف_از بحث دور نشیم شما دریا میخواستید؟

میکائیل_عه خوب شد یادم انداختی مادر فولاد زره بله ما دریا میخایم.

مانی یه ابرویی تکون داد یهو همه ی دخترا اومدن سمت منو پسرا رفتن سمت میکائیل و دستو پاشو گرفتن.دخترا هم دست منو گرفتن.

میکائیل_ای داد بیداد ریحانه بد بخت شدیم این ادم خوارا میخوان مارو کباب کنن بخورن ها

DONYAIE MAMNOE

بی توجه به حرف میکائیل دست و پا میزدم میگفتم ولم کنن ولی بیخیال نمیشدن و میرفتن سمت دریا.نزدیک دریا که رسیدیم میکائیل داد زد

میکائیل_بابا اصلا غلط کردم دریا چیه منو ببرید کویر...دریا نههههه.بابا لااقل گوشیمو از جیبم در بیارید اون خراب بشه همتون کلیه اتونم بفروشید نمیتونید پولش رو بدید ها...

شهریار_من پولش رو میدم فقط این دوتارو پرت کنیم تو اب به ارزوشون برسن

میکائیل_خاک تو سرت شهریار تو مثلا افتخار این مملکتی شاعری برا خودت این کارا چیه

مانی_حرف نباشه باید بندازیمتون تو اب تا به خواسته اتون برسید

_من که اب نمیخوام اون میکائیل رو بندازید.

بالاخره رسیدیم به اب و اونا اروم اروم میرفتن تواب ...باد شدیدی می وزید و دریا هم مواج برای همین من یکم میترسیدم

میکائیل_ریحانه ادم فروش الهی بترشی هیچکس نگیرتت.

تو همون حال گفتم

_نترس بالاخره یه خری مثل تو پیدا میشه بیاد منو بگیره.

سرشو برگردوند و گفت:

میکائیل_ینی میگی بیام بگیرمت؟

داد زدم_میکائییل منظور من این نبود.

میکائیل_این بود هم من نمیگرفتمت اخه تو خیلی بد اخلاقی.

اومدم حرفی بزنم که احساس کردم تو یخچال افتادم کل بدنم یخ کرد.بچه ها هنوز ولم نکرده بودن و من سرم بیرون بود.ولم نکردن تا وقتی که سرم هم رفت زیر اب و دیگه چیزی نفهمیدم.فقط دست و پا میزدم و کمک میخواستم.بالاخره خودمو کشیدم بالا و نفس عمیقی کشیدم که یهو یکی کلمو برد زیر اب این سری دیدم جدی جدی دارم خفه میشم برای همین مجبور شدم خودمو از زیر دستش بکشم بیرون و پاهاش رو گاز بیرم.

سرمو که اوردم بیرون با دیدن میکائیل کپ کردم.

_مردتیکه بیشور داشتی خفه ام میکردی

میکائیل_میدونم.فقط نمیدونم چرا هنوز نمردی.

_مرض داری مگه؟چرا اینطوری کردی؟

میکائیل_خوب تقصیر خودت بود داشتی نامردی میکردی میگفتی منو بندازن تو اب.

DONYAIE MAMNOE

همونطور که شال سفید حریر خوشگلمو که الان به لطف اون وحشی ها خیس شده بود رو سرم میکردم راه افتادم سمت ساحل و میکائیل هم همراهم اومد.

_جدی جدی برا اون داشتی خفه ام میکردی؟

میکائیل_مگه من باهات شوخی دارم.

سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم:

_بیچاره زنت.تو دوزار احساس سرت نمیشه.با این وضع اصلا اگه کسی زنت بشه گاوه بابا

DONYAIEMAMNOE

میکائیل با خنده و مرموز گفت:

میکائیل_اونطور نگو یوقت سر خودت میاد مجبور میشی زنم بشیا.

_من؟منو بکشی هم زنت نمیشم.

میکائیل_حالا کی خواست تورو بگیره فعلا که بچه ی من تو شیکم داداشته.

از این حرفش خنده ام گرفت و هرکار کردم نتونستم جلو خودمو بگیرم و زدم زیر خنده.

میکائیل_بیا....دختره از غصه دیوونه شد.خوب بابا میام میگیرمت ناراحت نباش.

حرصی از حرفی که زدم مشتمو به قفسه سینه اش کوبیدم که داد زود.

میکائیل_هوی خواهر زن اونجوری نزن.اینی که داری خوردش میکنی بدرد نخور نیستا...داره از قلبم محافظت میکنه.

_مگه تو قلبم داری بی احساس.

یه لحظه ساکت شد.فکر کردم ناراحت شد برای همین برگشتم که حرفمو توجیح کنم که دیدم یهو شروع کرد عر زدن و ادای بچه هایی که خیلی ناراحتن و در اورد و استین خیسشو جلو چشماش گرفت

_میکائیل چته چرا عر میزنی.

میکائیل دستشو از رو صورتش برداشت و با قیافه جدی گفت:

میکائیل_خودت عر میزنی سلیطه.مثلا خواستم بگم منم احساس سرم میشه.البته ....ظاهرا خیلی موفق نشدم.

_دقیقا

به ساحل که رسدیم خواستم حمله کنم سمت بچه ها که داد میکائیل بلند شد.

میکائیل_اخ.اخ اخ اخ اخ

عارف دوبید تو اب و گفت:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عارف_چت شد تو؟خوبی؟چیشده؟

میکائیل خودشو انداخت رو من و هی میگفت اخ اخ خدا میدونه باز نقشه اش چیه.به زور نگهش داشته بودم که شهریار از تو ساحل داد زد...

شهریار_میکائیل...چی شد؟

میکائیل از بغل من خودو کشید اونور و گفت

میکائیل_ بیاید پیشم تا بهتون بگم.

همه اومدن تو اب و کنار منو میکائیل وایستادن که میکائیل تعریف کنه چشه ولی بجای تعریف کردن مثل خنگا سعی داشت چشماشو با استین خیسش خشک کنه.

_مهندس دستت خیسه.اونجوری چشمات خشک نمیشن.

میکائیل یهو دستاشو انداخت و گفت:

میکائیل_دختر تو با اون مغز ناقصت بدم نمیگیا....خوب چی میخواستم بگم؟

دانیال عصبی گفت:

دانیال_میکائیل...مسخره امون کردی؟بچه ی دوساله نیستی که داداش

میکائیل در جوابش مثل دخترا گفت:

میکائیل_ تو الان سر من داد زدی؟

دانیال با جرعت گفت:

دانیال_اره

این سری میکائیل با داد گفت:

میکائیل_سر من داد زدی؟

دوباره دانیال جوابشو بلند تر داد و گفت:

دانیال_اره سر تو داد زدم.میخوای چیکار کنی؟

میکائیل دستاشو که به حالت تهدید اورده بود بالا انداخت و رفت پشت عارف قایم شد و گفت:

میکائیل_این سری رو میبخشمت ولی دفعه بعد...

دانیال_دفعه بعد؟...

بعدم دو قدم اومد جلو...

میکائیل_دفعه بعد؟...دفعه بعدم میبخشمت دیگه.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

همگی خندیدیم که مهسان گفت:

مهسان_نمیخوای بگی چرا داد میزدی؟

میکائیل موهاشو با دستاش به سمت عقب داد و اومد جلو وگفت:

میکائیل_هوف خوب شد یادم انداختی بانو...شما نامردای بیشعور که مارو اندا...

یهو ساکت شد ودوباره گفت

میکائیل_شما نامردای بیشعور به جز اقا دانیال.

همه مثل دیوونه ها داشتیم میخندیدیم.

شایسته_خوب؟

میکائیل_مارو که انداختید تو اب من خودمو کشیدم بالا.دورو برمو نگاه کردم دیدم واااای خدا من درست میدیم؟اون چیزی که میدیم خواب نبود؟

مانی بیخیال گفت:

مانی_حالا چی دیدی؟

میکائیل_ ان شالله قسمتتون بشه دیدم یه پری دریایی تو اب داشت دست و پا میزد.رفتم سمتش دیدم داره خفه میشه میخواستم نجاتش بدم که خودش از اب اومد بیرون.

DONYAIE MAMNOE

درسا_مطمئنی پری دریایی بوده؟

میکائیل جدی گفت

میکائیل_اره چطور؟

درسا_اخه پری دریایی که تو اب خفه نمیشه.اون اصلا تو اب زندگی میکنه.

میکائیل نوچ بلند بالایی کرد و گفت:

میکائیل_نه اون پری دریایی تو دریا زندگی نمیکرد.

عارف_پس کجا زندگی میکرد؟

میکائیل_وا..خوب رو زمین.

شهریار_خوب اونطوری میشه پری زمینی نه پری دریایی.

میکائیل _من دیدمش یا تو؟

شهریار_تو

میکائیل_اقا من میگم پری دریایی بود دیگه.

شایسته_ادامه اشو بگو.

میکائیل_عاااا ببین من از اولم میگفتم تو خیلی شنونده خوبی هستی....خلاصه دیدم پری دریایی داره نفس میکشه اما تا یاد این افتادم که پری دریایی ها جدیدا خیلی نامرد شدن و رفیق نیمه راه ان اعصابم ازش خورد شد و سرشو بردم زیر اب تا خفه بشه.

درسا_ای بابا.باز گفت خفه بشه...میگم پری دریایی زیر اب خفه نمیشه.

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_اه میزاری بگم یانه؟

مانی_درسا جون مادرت بزا بگه تموم شه.

خندیدم که میکائیل ادامه داد و گفت:

میکائیل_داشتم میگفتم...پری داشت خفه میشد که یهو دیدیم پاهام داره میسوزه اونم وحشتنااااک

منم سریع پری رو ول کردمو پامو چسبیدم.پری هم فرار کرد.

مهسان_خوب اخرش چی شد؟

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_اخرش؟اخرش مگه قرار بود چیزی بشه؟

عارف که دست به کمر بود دستاشو انداخت و گفت:

عارف_الاغ تو دو ساعته تو این سرما مارو نگه داشتی همینارو بگی؟

میکائیل_اهان نههههه یه چیزی اخرش فهمیدم....اینکه ما یه هاپو دریایی هم داریم که تو اب دست و پای مردمو گاز میگیره.

از اونجایی که قشنگ متوجه منظورش دم که با من بود محکم کوبیدم به بازوش.

میکائیل_محض رضای خدا این دختره دیوونه ارو از من دوور کنید بابا.سگ منو گاز گرفته این وحشی شده.

_سگ خودتی.

عارف با اخم گفت:

عارف_اونکه با تو نبود ریحانه.این چه طرز حرف زدنه.

_خیلی هم با من بود.از زیر اب که اومدم بیرون سرمو برد زیر اب منم برای اینکه زنده بمونم گازش گرفتم که ولم کنه.

یه لحظه سکوتی در فضا حاکم شدو جز صدای موج صدای کسی نمیومد که شلیک صدای خنده بچه ها سکوتو شکست.

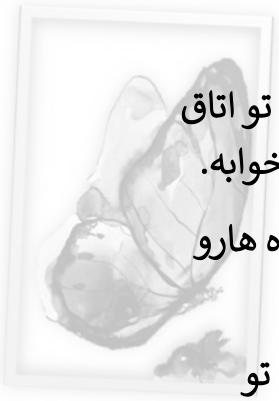

اونروز خیلی خوش گذشت.بعد این که همه شام رو تو حیاط با صفای ویلا خوردیم هرکی رفت تو اتاق خودش و خوابید.حالا بماند که میکائیل چقدر اصرار داشت پیش شایسته و مهسان تو اتاق اونا بخوابه.

صبح با صدای نکره ی درسا که داشت داد میزد گووووشیم کو از خواب بیدار شدم.بلند شدم پرده هارو کشیدم و نگاهی به حیاط انداختم اما با چیزی که دیدم متعجب شدم و چشمام شد چهارتا.

میکائیل تو حیاط زیر سایه یه درخت نشسته بود و داشت با خاک بازی میکرد و انگار یه حفره ای تو زمین می کند.

DONYAIEMAMNOE

این پسره چرا انقدر مارموزه بابا اه.بیخیالش شدم و با ذهنی درگیر اول دوشی گرفتم و بعد رفتم جلو اینه.قرار بود امروز با بچه ها بریم جنگل.انقدر هیجان داشتم که نگو.اصلا عاشق جنگل بودم.مثل دریا که اگه ساعت ها هم میشستم و نگاهش میکردم سیر نمیشدم.

از تو کمد یه لباس سفید استین دار دکمه ای برداشتم و از روش یه مانتو لی سه رب پشیدم با یه شلوار لی سورمه ای.یه شال ابی سورمه ای هم سرم کردم و یه رژ صورتی مات زدم.ساعت بند سورمه ایم رو که صفحه سفید داشت رو هم انداختم و بعد از پوشیدن کتونی ال استار سورمه ای سفیدم رفتم پیش بچه ها.

DONYAIE.MAMNOE

طبقه پایین که رفتم دیدم زکی...فقط شهریار و مانی و شایسته حاضرن و بقیه هنوز نیومدن.شهریار داشت با لب تاپش ور میرفت.شایسته و مانی هم باهم راجب مدل ماشین دوماد یکی از عموهام بحث میکردن .کلافه رفتم نشستم رو مبل و دورو بر و نگاه کردم تا سرو کله ی درسا و مهسان هم پیدا شد که با شوخی و خنده از پله ها میومدن پایین.اونا هم داشتن راجب مارک ریمل هاشون بحث میکردن که بی هوا داد زدم.

_اه ...پاشید بریم جنگل دیگه .

شایسته بالاخره از بحث مسخره اشون دست کشید و گفت:

شایسته_عزیزم ما اماده ایم. منتظر بعضیا ایم که هنوز ماده نشدن.

بلند شدم دم پله ها وایستادم و داد زدم:

_داداااااش.پس کجایید؟دست اون میکائیل کله پوکو بگیر بیار پایین دیگه.

صدای عارف اومد که داد زد:

عارف_ولم کن کثافط بیا بریم بچه ها منتظرن.

میکائیل_یه دونه به جون خودم فقط یه دونه عارف

عارف_میکائیل از همین بالا یجوری پرتت میکنم پایین که افلیج شی تا اخر عمر ویلچر نشین بشی ها.

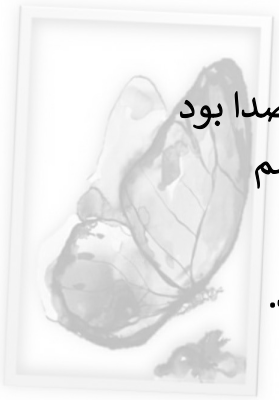

همه امون توجهمون به سمت بالای پله ها جذب شد و بیشتر به بحثشون دقت کردیم.با اینکه صدا بود ولی تصویر نبود.بالاخره بعد پنج دقیقه بحثشون و اصرار های میکائیل و از طرفی انکار های داداشم بالاخره یهو سکوتی شدو بعد صدای دست زدن یکی اومد.

شهریار_عارف هووووی.کدوم گوری موندین پس گوجه ها.الان سه ربعه مارو اینجا معطل کردید.

میکائیل_اومدیم داداش اومدیم.

DONYAIEMAMNOE

درسا_حالا سر چی بحث میکردید؟

میکائیل نگاهی شیطون به داداشم انداختو همزمان گفت:

میکائیل_بالاخره ازش گرفتم.

شایسته_وا چیو؟....

میکائیل لبخند پتو پهنی زد و گفت:

میکائیل_ماچ ارو

مانی_ها؟

میکائیل_اصلا ه شما چه یه مسله درون خانوادگی بود.

عارف_غلط کردی هیچم نبود.اقا گیر داده میگه میخوام بچه امو بوس کنم.

_هاااا؟ینی چی؟کدوم بچه؟

عارف_بدبخت متوهم فکر میکنه من حامله ام دیگه کم مونده برای اینکه بهش ثابت کنم پسرم....

میکائیل_عه.....بی ادب.یه ماچ بود دیگه.

دانیال_چه ماچی اخه؟

میکائیل خیلی با احساس و مهربون یواش دستشو برد سمت شکم سیکی پک عارف و گفت:

میکائیل_بچه امو تو شیکم ننه اش بوس کردم خوب.

همه زدیم زیر خنده.ئانیال هم هی سعی میکرد نخنده ولی موفق نبود.

مانی_داداش بی همسری بهت فشار اورده مذکر مونث و از هم تشخیص نمیدیا.

میکائیل_واااا خیلی ام تشخیص میدم.بعدشم شما دخالت نکن ابجیمون..

همه خندیدیم که درسا گفت:

درسا_نه مثل اینکه کلا همه ی اقایون رو خانم میبینی خانم هارو اقا.

یهو میکائیل اومد سمت من و دست کرد و کیفم و از جایی که ادامس میزاشتم چار پنج تایی ادامس برداشت گذاشت تو دهنش و گفت:

میکائیل_کی گفته تشخیص نمیدم؟ایناها الان مگه این بانو ریحانه نی؟

عارف_مردتیکه تو چرا بانو ریحانه ارو یادت میمونه ولی منو نه؟

میکائیل_مغزم نشتی داره خو چیکار کنم.

DONYAIEMAMNOE

عارف_الان درستش میکنم.

بعدشم افتاد دنبال میکائیل و بعد که گیرش اورد مثل چیییی کتکش زد.اونم هی میگفت طلاقت میدم بری گمشی تو غربت بچه اتو بزرگ کنی.

خلاصه بعد از کلی جنگولک بازی همه سوار ماشین ها شدیم.منم رفتم پیش میکائیل و عارف و تو ماشین میکائیل نشستم که یه لند کروز مشکی بود....

بعد نیم ساعت فک زدن های میکائیل رسیدیم.خوب که رسیدیم چون داشتم از خنده روده بر میشدم.کل نیم ساعت عارف رو تهدید میکرد که طلاقش میده و چه ها میکنه.عارف هم بی سرو صدا فقط میخندید.

DONYAIE MAMNOE

تقریبا ساعت ده دقیقه به 12 بود که رسیدیم.اونجا زیر اندازپهن کردیم و نشستیم.اول همه باهم چایی خوردیم و بعد ما دخترا نشستیم حرف زدیم پسرا هم داشتن هیزم جمع میکردن برای اتش.

حوصله از بحث مسخره اشون که راجب پاساژحرف میزدن سر رفت و گوشیم رو در اوردم.منظره زیبا بود برای همین تصمیم گرفتم یه عکس خوشگل بگیرم.دوربین رو که اماده عکس برداری کردم یهو دیدم یه پیامی برای گوشیم اومد.واااا وسط جنگل چطو انتن میده..قبل از اینکه پیام رو باز کنم به بچه ها گفتم :

_بچه ها موبایل های شما انتن میده؟

درسا_من که گوشیم رو گم کردم نمیدونم.

مهسان_برای منم انتن نمیده.

شایسته_ولی برای من انتن میده...حالا چطور شده؟

_هیچی اخه برام پیام اومد متعجبم کرد.

درسا_شاید این نزدیکی ها دکل انتن باشه.

_اوهو شاید.

شایسته_حالا کی پیام داده؟

_نمیدونم بزار ببینم...

گوشیم رو روشن کردم و پیام رو باز کردم دیدم یه پیام طولانی و بلند بالا از طرف دکتر سهرابی دارم.دکتر سهرابی کی از با سواد ترین دکتر هایی بود که تا به حال دیده بودم.تقریبا هم 35 سالشه و همسرش هم ماماست .یه پسر هفت ساله هم به نام نویان داره و از اونجا که من ب شاگرد سوگولیش معروفم گاهی راجب بعضی موضوع ها باهم حرف میزنیم

درسا_چیشد دچار بیماری انفارکتوس شدی؟

_نمیدونی نگو ....کله پوک، انفارکتوس بیماری نیست .

مهسان_خوب حالا هرچی .نمیگی کی بود؟

_چرا میگم...دکتر سهرابیه.

درسا_ای بابا.این دکتر سهرابی حتی تو مسافرتم ول کنمون نیس؟حالا چی میگه؟

_هنوز پیامو نخوندم شما امون نمیدید که.

بچه ها طاقت نیاوردن و اومدن کنارم نشستن تا باهم پیام رو بخونیم و من بی توجه به اون ها داشتم پیام رو میخوندم.

متن پیام:

سلام ریحانه.سهرابی ام...دکتر سهرابی.ببخشید مزاحمت شدم.میخواستم بهت زنگ بزنم ولی گفتم شاید سرت مشغول باشه اخه تعطیلات عیده.قرض از مزاحمت خواستم یه موضوعی رو باهات درمیون بزارم.میدونم اصلا نمیخوای راجبش حرف بزنی ولی موضوع راجب مهیاره.

متاسفانه هرروز که میگذره بیشتر عاشقت میشه و طبع عشقش تند تر میشه.به من مربوط نمیشه اما به نظرم باهاش حرف بزنم و نظر نهایی ت رو بهش بگو که مثل مرغ پر کنده خودشو اذیت کنه.

ببخشید مزاحم شدم.فعلا... :)

مهسان_وا یعنی چی؟

_چی یعنی چی؟

مهسان_به این استاده چه ربطی داره که این اقا مهیار تورو میخواد یانه؟

درسا_خوب چون دکتر سهرابی و مهیار بهم برادرن.

شایسته_اوه.چه تنگاتنگ...حالا این دو برادر چه صنمی با شما دارن ریحانه خانم؟

DONYAIE MAMNOE

درسا_اقا مهیار عاشق این تحفه شده.دوبارم خواستگاری کرده و ازش خواسته برن خانواده هاشون ببینن هم رو منتها این خانم طاقچه بالا میزاره.

شایته_لابد تصمیم گرفته بترشه...

با اعتراض گفتم:

_نخیر من نمیخوام بترشم ولی کلا از این پسره خوشم نمیاد اصلا یه جووریه.

مهسان دهن باز کرد که چیزی بگه که یهو میکائیل دیوونه نمیدونم از کجا پیداش شد و گفت:

میکائیل_کی یه جووریه؟

_فضولی مگه؟

میکائیل_اره...چطور؟

منم که کاملا قانع شده بودم گفتم:

_اهان که اینطور..

میکائیل_نگفتی؟کی یجوریه.

درسا کلافه به جای من گفت:

درسا_بابا همکلاسیمون.

میکائیل_دخترم کدوم هم کلاسیتون؟

درسا با خنده گفت:

درسا_ تو نمیشناسیش پدرم.

میکائیل با شیطنت گفت:

میکائیل_خوب تو معرفی کن بشناسمش دخترم.

شایسته بی حوصله گفت:

شایسته_مهیار.همکلاسیشون.

با اعتراض به سمت شایسته نگاه کردم و گفتم:

_عه...نخود تو دهنت خیس نمیخوره ها بس که راز داری دختر.

شایسته چشم غره ای رفت و گفت:

شایسته_حالا مثلا چی میشد که میکائیل بدبختم بدونه؟

DONYAIE MAMNOE

میخواستم جوابش رو بدم که میکائیل قبل من گفت:

میکائیل_اولا که بدبخت خودتی...دوما که،ریحانه خانم درسته ادم راز دوستاش رو به کسی نمیگه ولی من مورد خاصی بودم حالا شما این دفعه ارو ببخش سری بعدی جبران میکنیم.

جوابی ندادم که یهو شنیدم صدای شهریار میاد که داد میزنه:

شهریار_یرغان بگیری تو میکائیل.الهی حناق بیست و چهارساعته نصیبت بشه...بخدا میکشمت

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_اوه اوه فهمید...

این رو گفت و دویید کمی اون طرف تر کنار شهریاری که حالا داشت دادو بیداد میکرد.

ماهم دوییدیم رفتیم سمت پسرا که دیدم واااااای خدای من چی میدیدم؟شهریار بود اما موهاش نبود.موهای شهریار اونقدر بلند بود که میشد با کش بستتش اما الان نبود...موهاش نبود.

با تعجب گفتم:

_شهریار موهات کو؟

DONYAIE MAMNOE

شهریار عصبی غرید:

شهریار_از این اقا بپرس.

و به میکائیل اشاره کرد.

میکائیل_واا بمن چه...چرا نیومده همه تقصیر هارو میندازین گردن من؟

مانی_ینی میخوای بگی کار تو نبوده؟

شایسته متحیر گفت:

شایسته_باورم نمیشه...نه....موهای داداشم....میکائیل تو دیونه ای.

میکائیل نوچ نوچی کرد و گفت:

میکائیل_نیگا نیگا ادبیات داغونش رو نیگا.فردوسی اون همه زحمت کشیده تو اون دوران ا اون همه مشقت و سختی برای تو و امثال تو کتاب شعر نوشته...اونوقت شماها این مدلی حرف میزنین و اصالت ایرانیمون رو میبرین زیر سوال.هوففف متاسفم.

شهریار خیز برداشت سمت میکائیل و گفت:

شهریار_خدا شاهده میکائیل تا کچلت نکنم ولت نمیکنم.این چه کاری بود کردی من موهامو دوست داشتم...

میکائیل_عه...خوب من دوست نداشتم...

عارف_میکائیـــــــــل روانی.بتوچه اون مدل موهاش چه شکلیه مدل موهاشه خوب دوست داره اون شکلی باشه.

میکائیل شونه ای بالا انداخت و گفت:

میکائیل_مهم منم.اون که از اونجا موهای خودشو نمیبینه من میبینم.منم دوست نداشتم بلند باشه... خوب اخه مرد مومن یهو برو موهاتو شنیونم کن دیگه...

شهریار همونطور که زیر لب به میکائیل فحش میداد رفت نشست پای یه درخت و چه تا از دسته ی موهاش که کوتاه شده بود رو گرفت دستش و با غصه نگاهشون کرد و گفت:

شهریار_اخه کودن من موهامو خیلی دوست داشتم.

میکائیل_خودتی...بعدم،موعه دیگه.زایده است...نترس زود در میاد.

شهریار حرسی گفت:

شهریار_اخه چطوری زود در میاد اونهمه مو؟

یهو میکائیل دستاشو به سمت اسمون بلند کرد و گفت:

میکائیل_خدایا...لطفا کاری کن موهاش شهریار مثل موهای زیر بغل زود در بیاد.

اینو که گفت همه با اعتراض گفتیم.اه اه اه.که درسا گفت:

درسا _من یه چیزی رو نفمیدم.اقا شهریار شما چرا نگذاشتید موهاتون رو کوتاه کنن؟

شهریار با غصه گفت:

شهریار_دانیال و مانی رفتن هیزم بیارن من و میکائیل گور به گور شده هم داشتیم اتیش درست میکردیم که ن بیچاره زیر درخت خوابم برد و این اقا اومد و این بلا رو سرم اورد.

میکائیل دست به کمر گفت:

میکائیل_خو حالا جنبه داشته باش مو بود دیگه.این چیزا ارزش ادم هارو تایین نمیکنه که.

شهریار با اخم گفت:

شهریار_میخوای من بهت نشون بدم ارزش ادم ها رو چجوری تایین میکنن؟

میکائیل_نه قربونت...من کاملا به ارزش های انسان در حیات اگاه هستم.

مانی _حالا هم که چیزی نشده شهریار.برگشتیم شهر برو ارایشگاه موهاتو برات درست کنن.

شهریار چیزی نگفت و با همون موهای داغونش راه افتاد سمت اتیش و ماهم رفتیم نشستیم سرجامون.

پسرها ناهار رو اماده کردن و اوردن خوردیم.ولی میکائیل نخورد.گفت هیکل جنیفریم بهم میریزه.

DONYAIE MAMNOE

خلاصه یه چایی اتیشی درست کردیم خوردیم که مهسان گفت:

مهسان_حالا اقا عارف و اقا میکائیل،هدفتون برای ادامه زندگی چیه؟

عارف یه قلوپ چایی خورد و گفت:

عارف_واقعیتش ما الان درسمون تموم شده و بزرگترین هدفمون اینه که بریم تدریس کنیم.مدرس دانشگاه.

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_ولی عارف من نمیخوام اینکارو بکنم.بخاطر خودم نه ها بخاطر بچه های مردم.

همه خندیدم که شایسته گفت:

شایسته_چون شما نمیتونید جدی باشید.

میکائیل لبخندی زد و گفت:

میکائیل_خیر...میترسم دخترا موقع تدریسم محوم بشن چیزی یاد نگیرن.بالاخره حق الناس میوفته گردنمون دیگه.حقوق میگیریم از دولت چیز یاد مردم بدیم بعد اونا بی سواد بار بیان خدا رو خوش نمیاد.

یه مقدار دیگه هم اونجا موندیم و بعد برگشتیم ویلا.شب بود و نمیدونم چرا انقدر باد شدید میوزید و بارونی سیل اسا باریدن گرفته بود.همه ی ما تو سالن اصلی ویلا دور شومینه نشسته بودیم و هرکی مشغول حرف زدن با بغل دستیش بود که درسا گفت:

درسا_دوستان من دیگه خسته شدم من بدون گوشیم تا الان خون بالا نیاوردم خیلیه.توروخدا بلند شید کمک کنید شاید گوشیم پیدا شد...

شهریا_ای بابا...شما هم که از صبحه هی گوشیم کو گوشیم کو راه انداختی

درسا با اخم گفت:

درسا_خوب چیکار کنم نیست...کل خونه ارو گشتم.نیست و نابود شده.هرچه قدرم زنگ میزنم میگه خاموش می باشد...خوب من که خاموش نکرده بودم گوشیمو ...

کسی چیزی نگفت و من نگاهم به عارف افتاد که زل زده بود به میکائیل طوری که انگار شاکیه و زیر لب چیز هایی میگفت.میکائیل هم تا فیها خالدون اش رفته بود تو گوشی و داشت بازی میکرد.اصلا هم به حرفای عارف و نگاهاش توجهی نمیکرد.

درسا_واقعا که براتون متاسفم..بلند شید کمک کنید پیداش کنم.

مهسان یه قلوپ از نسکافه ای که درست کرده بود رو خورد و گفت:

مهسان_اخه درسا جان قربونت برم از صبحه داریم میگردیم.نیست دیگه.شاید جایی گذاشتی مونده...

مانی لیوانش رو کنا گذاشت و بلند شد و گفت:

DONYAIE MAMNOE

مانی_حالا بیاید بگردیم.شاید پیدا شد.

مانی که اینو گفت هرکی رفت یه سمتی و شروع به گشتن کرد اما میکائیل همچنان ریلکس نشسته بود و مشغول بازی بود.

ده دقیقه گذشته بود و ما همچنان جست و جو بودیم.همه کلافه شده بودیم و یکی یکی داشتیم خسته میشدیم که درسا داد زد:

درسا_اه...خسته شدمممم....کجاست پس؟؟؟؟؟

یهو میکائیل زیر لب بدون اینکه سرشو بیاره بال گفت:

میکائیل_کنار درخت بید مجنون دقیقا زیر بلند ترین شاخه که به سمت پایین خم شده.

اینو که گفت یهو یه جرقه ای تو ذهنم زده شد که ریحانه چقدر تو خنگی...صبح میکائیل داشت گوشی درسا رو چال میکرد.واااا مگ مرض داری اخه حیواااان؟

بچه ها که هنوز نفهمیده بودن منظور میکائیل چیه همونطور متاجب نگاه میکردن که من صبر رو جایز ندونستم و دوییدم سمت حیات.بارون داشت به شدت میبارید و خیسم میکرد ولی من بی توجه به اینکه شاید سرما بخورم داشتم زیر درخت زمین رو میکندم که بالاخره گوشیش رو پیدا کردم.

دستی بهش کشیدم.خیس شده بود و روشن نمیشد...برگشتم که دیدم بچه ها دم در وایستادن مات به من نگاه میکنن.رفتم سمتشون ما بهشون چیزی نگفتم و مستقیم رفتم تو خونه اما دیدم میکائیل سر جاش نیست...

_پس...پس این دیوونه کجاست؟

عارف_گفت میرم بخوابم چطور مگه؟چرا یهو رفتی بیرون تو این هوا؟

اول گوشیه درسا رو دادم بهش که جیغ بنفشی کشید و بعد دوییدم سمت اتاق عارف اینا.

میخواستم برم تو ولی در قفل بود برای همین در زدم و چند ثانیه بعد صداش اومد.

میکائیل_کیه؟

_درو باز کن ببینم.

میکائیل_مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد لطفا بعد از شنیدن صدای بوق پیغام خود را بگذارید.

_مسخره بازی در نیار میکائیل بیا بیرون ببینم...این چه کاری بود کردی؟

میکائیل_همچنان مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد.

کفری شدم و محکم کوبیدم به در و داد زدم.

_میکائیل

DONYAIE MAMNOE

یهو در اتاق رو باز کرد و گفت:

میکائیل_هووووی در اتاق مشترک مورد نظر رو شکوندی دختر.

با اخم و جدی گفتم:

_چرا از صبحه اون درسای بیچاره گوشیش رو گم کرده میمیری بگی گوشی دست منه؟

میکائیل با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_ها؟خودت فهمیدی چی گفتی گور به گوری؟

یکم به حرفاییکه زده بودم فکر کردم و فهمیدم عجب گافی دادم.دست خودم نبود عصبی که میشدم ادبیاتم داغون میشد.

_میگم چرا از صبحه نمیگی گوشی رو کدوم گوری گذاشتی؟

میکائیل بیخیال گفت:

میکائیل_حالا شب گفتم.چی شده مگه؟

_روانی مگه مرض داری؟اصلا برای چی اون کارو کردی؟

یهو صدای درسا از پشتم اومد که گفت:

درسا_کدوم کار؟

برگشتم و دیدم همه اشون اومدن بالا و دارن به ما نگاه میکنن.

DONYAIE MAMNOE

شایسته_ریحانه میگی چی شده یا نه؟

_صبح که از خواب بیدار شدم رفتم لب پنجره که دیدم...

میخواستم ادامه اش رو بگم که یهو میکائیل گفت:

میکائیل_اقا من نمیفهمم تو مگه سیندرلایی صبح که از خواب پا میشی میری پنجره هارو باز میکنی عشق رو میاری به خونه؟

_تو چیکار داری من دوست دارم پنجره هارو باز کنم؟

میکائیل_اصن به من چه؟اصن ایشالله یه بار که پنجره ارو باز کرده بودی یه پرنده بیاد روت خراب کاری کنه که حالت جابیاد.

همه خندیدن.خودمم خنده ام گرفته بود اما گفتم:

_صبح دیدیم اقا میکائیل زیر درخت بید داره...

میخواستم ادامه اش رو بگم که یهو میکائیل دستشو گرفت جلو دهنم که مانی گفت:

DONYAIEMAMNOE

مانی_وا میکائیل چیکار میکنی؟ خفه اش کردی

میکائیل با لبخند عریضی گفت:

میکائیل_ها؟...چیزه ...میگم بیاید قایم با شک بازی کنیم.من چشم ریحانه ارو میگیرم شما برید قایم شید.

مهسان_ولی شما که چشم هاشو نگرفتی دهنشو گرفتی.

میکائیل این دفعه اون یکی دستش هم گذاشت جلو چشمم و گفت:

میکائیل_اهان الان درست شد.حالا برید قایم شید.

عارف_میکائیل ولش کن عه.

وقتی دید میکائیل ول کن من نیست اومد سمتمون و گفت:

عارف_میکائیل ولش کن.

میکائیل تکون نخورد که این سری عارف منو از دست میکائیل کشید. من که میتونستم حرف بزنم گفتم:

_تو که انقدر میترسی برای چی ازین غلطا میکنی.

میکائیل مثل بچه هاسرشو انداخت پایین گفت:

میکائیل_حالا ما بچگی کردیم شما مارو ببخش.

دلم براش سوخت و گفتم:

_به شرط اینکه قول بدی دفعه اخرت باشه.

میکائیل با یه حالت خنده داری گفت:

میکائیل_قول میدم خاله

دوباره بچه ها خندیدن که دانیال گفت:

دانیال_نمیگید چی شده؟گوشی درسا زیر درخت بید مجنون چیکار میکرد؟چرا میکائیل رو دعوا میکنید؟

با بدبختی یه داستان جور کردم و گفتم:

_چیزه...درسا گوشیش رو تو باغ گم کرده.بعد من صبح که بیدار شدم دیدم که میکائیل زیر درخت یه چیز پیدا کرده اما نفهمیدم چیه.اما حالا فهمیدم گوشی درسا بوده و ایشون نگفته که دیدتش.

درسا_وا...حالا دعوا نداره که ریحانه...شاید یادش رفته بیاد بگه.

نگاهی بهش کردم و معنا دار و کشیده گفتم:

DONYAIE MAMNOE

_بعـــــله شاید...

اون شب هرکی رفت تو اتاق خودش خوابید ولی من تا خود صبح ساعت 5 به میکائیل و دیوونه بازیاش فکر میکردم که خوابم برد.

صبح با شنیدن صداهای عجیبی از خواب بلند شدم.سریع لباس عوض کردم و رفتم پایین ببینم صدای چیه که با دیدن صحنه ی توی اشپزخونه خشکم زد.

میکائیل با یه پیش بند اشپزی سفیدی که روش پر از لکه های رب بود ایستاده بود جلوی گاز و به خیال خودش داشت غذا میپخت.تمام گاز رو رب گرفته بود و یه چند تا لکه از رب هم رو موهاش بود. داشت قاشق چنگال توی دستش رو میکوبید رو قابلمه و اهنگ میخوند.

میکائیل_مست مستم کن....جامو ببر بالا...می پرستم کن...

با حیرت گفتم:

_میکائـــــــیل...چیکار کردی؟

میکائیل برگشت سمتم ، لبخند زد و گفت:

میکائیل_هیچی دارم صبحونه اماده میکنم.

_میخوام صد سال سیاه اماده نکنی.

میکائیل_واا چرا؟اینم جای دستت درد نکنته؟جای اینکه بیای تشویقم کنی ازم تشکر کنی این حرفارو میزنی بی تربیت؟

_چرت و پرت نگو عه...چرا با اشپزخونه اینکارو کردی؟

میکائیل_چمیدونم من قصدم غذا پختن بود.

_ولی متاسفانه گند زدی...

رفتم جلو و یه دستمال پارچه ای برداشتم، یکم خیسش کردم و رب های روی زمین رو تمیز کردم اومدم رب های گاز رو هم تمیز کنم که داد زد:

میکائیل_نههههه اون کارو نکن...

با داد میکائیل یه دفعه هول شدم و پام لیز خورد.داشتم میخوردم زمین ولی اومدم از پارچه ی روی میز بگیرم که متاسفانه روش پر از قابلمه و ظرف و ظروف بود و همش ریخت رو سرو کله ام و صدای وحشتناکی ایجاد کرد.

میکائیل دوباره داد زد:

میکائیل_دختره ی کج و کوله اخه چرا انق دست پاچلفتی ای تو؟

DONYAIE MAMNOE

اخم هامو تو هم کشیدم و گفتم:

_تقصیر توعه دیگه.چون داد زدی هول شدم خوب.

میکائیل _پاشو.... پاشو ظرف هایی که شکوندی رو جمع کنیم.

به حرفش گوش دادم و دستمو گذاشتم رو زمین بلند شم اما چون رو زمین شیشه خورده بود یکیش رفت تو دستم و دوباره خودمو انداختم زمین که یهو دیدم میکائیل دوتا دستشو کوبید تو سرش و گفت:

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_میگم نخبه احینا با پت و مت نسبت فامیلی نداری؟

با لحن مسخره ای گفتم:

_چرا پسر عموهامن.

اینو که گفتم یهو صدای خنده بلند شد که دیدم مهسان و شایسته و درسا دارن به ما میخندن.

_ای درد بی درمون.بیاید کمک کنید بلند شم به جای خنده.

هرسه اومدن سمتم و کمک کردن تا همه شیشه خورده ها رو جمع کنیم.کارمون که تموم شد شایسته گفت:

DONYAIE MAMNOE

شایسته_ریحانه یه چیز بگم؟

_هوم؟

شایسته_میگم...این ظرفایی که شکوندی...همه جهاز مامانم بودااا...بفهمه شکسته همه امونو ناقص میکنه.

میکائیل_اگه برای جهاز مامانت بود خوب شد شکست...بشقاب بیچاره تقریبا برای دوران ناصر الدین شاهه قاجار بود. بالاخره بازنشست شد.

همه خندیدیم که درسا گفت:

درسا_اهان راستی پسر ها کجان؟

شایسته_شهریار که برای من اس ام اس فرستاده که ما رفتیم کوه...به میکائیل بگو شمارم برداره بیاره.

میکائیل_منو شما؟

مهسان_اره

میکائیل_یعنی منو شما چهارتا دختر؟

شایسته_وا خوب اره دیگه.

میکائیل_بدخت شدم.

_چرا؟

میکائیل_اخه خدا هروقت یه جایی از زندگیم بهم حال بده بعدش از تمام سوراخ های بدنم درش میاره...

_عـــــــه بی ادب...الان کجاش رو خدا بهت حال داده؟

میکائیل ابرویی بالا انداخت و گفت:

میکائیل_عه حرفی میزنی هاااا.خوب الان من یه پسر عزب با چهارتا دختر مجرد دارم میرم کوه حال دادن نیست؟

DONYAIEMAMNOE

شایسته داد زد:

شایسته_میکائـــــــــــــیل.

اونم مثل خودش گفت:

میکائیل_بلـــــــــــــه

شایسته_بریم، خوب؟

میکائیل_خیلی خوب بابا بزار برم حموم.

DONYAIE MAMNOE

درسا به اعتراض گفت:

درسا_اه حموم چیه حالا.راه بیوفت بریم.

میکائیل سرشو خم کرد و موهاش رو نشون داد و گفت:

میکائیل_نیگا...نیگا...هیکلم ربی شده خوب.

لبخندی بهش زدم که نیشش وا شد.

_برو بچه پررو برو.

میکائیل پیش بندش رو در اورد و گفت:

میکائیل_بچه پررو خودتی بی تربیت

بعدم رفت اتاقش و بعد نیم ساعت برگشت و داشت برای خودش اهنگ میخوند.

میکائیل_گل در اومد از حموم....داماد در اومد از حموم

_چه عجب برگشتی...

میکائیل مثل اردک هایی که از اب میان بیرون سرشو تکون داد که مثلا خیسی سرش بره و بعد گفت

میکائیل_باز تو شروع کردی کلاغ غرغرو؟

DONYAIEMAMNOE

_عجـــــــب

میکائیل_مش رجـــــــب

درسا_بریم یا نه؟

میکائیل_نمیدونم خودت چی فکر میکنی لیدی؟

شایسته_من میگم بیاید بریم

مهسان_با تو نبود شایسته جان با درسا بود

میکائیل بیخیال گفت:

میکائیل_نه کلی گفتم

مهسان با قیافه داغونی گفت:

مهسان_اهان...

همگی رفتیم سمت یه کوه سرسبز و خوشگل و یه جایی با پسرا قرار گذاشتیم و دیدیمشون.

DONYAIE MAMNOE

دانیال رو به میکائیل گفت:

دانیال_خوش گذشت اقا میکائیل؟

میکائیل عبوس گفت:

میکائیل_نه بابا چه خوشی قربونت...چهارتا غار تا خود کوه جیغ جیغ کردن.

شهریار همونطور که نفس مفس میزد گفت:

شهریار_چرا مگه چیشده بود که جیغ میزدن؟

میکائیل شونه ای بالا انداخت و گفت:

میکائیل_چمیدونم...از هیجان زیاد...بیچاره ها نمیدونستن از این که با منن چطوری خوشحالیشونو ابراز کنن

_بپا ندزدنت

میکائیل_اره بابا...تازه ام از حموم اومدم بیرون.یعنی اینا منو ندزدن تو میدزدی.

عارف_باز شروع نکن میکائیل بیاید بریم کوهنوردی.

میکائیل_اوکی پس بزار اول اینی که شروع کردم رو تموم کنم بعد بریم...

عارف_گم شووو

همه باهم راه افتادیم سمت کوه و شروع کردیم از کوه بالا رفتن.کوه که چه عرض کنم بیشتر شبیه جنگلی با شیب تند بود.کوهستان سر سبزو قشنگی بود.

وسطای راه بود که دیگه نفسم بالا نمیومد که نشستم پایه یه درختچه...

_بچه ها جون من بیاید بشینید یه خستگی در کنیم.

درسا نفس نفس زنان گفت:

درسا_واییی....موافقم...باهات...

همه نشستیم و من بطری ابم رو در اوردم که یکم اب بخورم اما تا درش رو باز کردم و بردمش نزدیک دهنم یهو میکایل اب رو از دستم کشید و یه نفس همه ارو سرکشید.

یه لحظه همه مات کارش بودن و منتظر عکس العمل من اما من همونطور خیره نگاهش میکردم.

میکائیل_چیه؟خوشگلم؟

چیزی نگفتم و باز نگاهش کردم که شهریار گفت:

شهریار_خیلی بیشعوری چطور وقتی من اب میوه اتو اون شب تو مهمونی خوردم کچلم کردی اونوقت الان به این اقا چیزی نمیگی.

قبل از اینکه جوابشو بدم میکائیل گفت:

میکائیل_مثل اینکه تو هنوز نفهمیدی من خیلی خاص ام؟

راس میگفت.خاص بود.خیلی خاص.اونقدر که بعد از خوردن اب بطریم چیزی بهش نگفتم.

درسا_ریحانه...خوبی؟چرا زل زدی به میکائیل؟

میکائیل_ای بابا اینم عاشقم شد...دیگه از نگاه دخترا خسته شدم بخدا.

همه خندیدیم که به اعتراض گفتم:

_نخیر عاشقت نشدم تو افکارم غرق شدم.

میکائیل مشتی به سینه اش کوبید و گفت:

میکائیل_بمیرم برات تو افکار من غرق شدی؟

_میکائـــــــــیل.

مکائیل_عه چیه؟

عارف_حالا باورتون میشه میکائیل از وقتی اومدیم ایران خیلی اروم تر از قبل شده؟

شهریار_ارومش اینه ببین شلوغش چیه.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

همه زدیم زیر خنده....تصور میکائیل بد تر از این واقعا وحشتناکه.

میکائیل روبه من گفت:

میکائیل_چته چرا میخندی مریم؟

میخواستم جوابشو بدم که یهو نظرم به جمله ای گفت جلب شد.

_مریم؟مریم کیه؟

میکائیل_من چمیدونم مریم کیه.

_نه الان خودت گفتی.

میکائیل_من؟اشباه میکنی...

بعد رو به مهسان گفت:

میکائیل_گفم مریم فرزانه خانم؟

مهسان_یا خدا فرزانه کیه

میکائیل_عـــــــه.من چمیدونم...اینا کین شما میگید.

بعد رو به شهریار گفت:

میکائیل_به نظرتو دیوونه نشدن اقا میثم؟

بچه ها همه از خنده پخش شده بودن که دانیال گفت:

دانیال_بلند شید...بلند شید بریم تا هممون رو خل نکرده.

جالب اینجا بود که خودش اصلا نمیخندید و خیلی جدی شوخی میکرد.

سویشرتش رو در اورد و استین هاش رو دور کمرش بست و راه افتاد.

پشت سرش راه افتادم نگاهم بهش بود.یه لباس سفید با شلوار لی سورمه ای و سوییشرت سورمه ای. خوش به حال زنش واقعا یه عمری کنارش سرخوش بود.

بعد نیم ساعت رسیدیم به قله ی کوه و همونجا کوله هارو باز کردیم و ساندویچ هامون رو که از یه مغازه پایین کوه گرفته بودیم خوردیم.از اون بالا هیچ چیز خاصی معلوم نبود چون درختا جلوی همه چیز رو گرفته بودن و هوا به شدت مرطوب و گرم بود.دختر ها هم از ترس اینکه پوستشون خراب بشه کرم در اوردن و زدن به سرو صورتشون که میکائیل گفت:

میکائیل_واااای سیا سوخته شدم دختر.یکمم بده من بزنم بابا.

مهسان خندید و گفت:

مهسان_خیلی خوب میدم ولی تو همینطوریشم پوستت برنزه بود فکر نکنم خیلی عوض شده باشیا.

میکائیل_من برنزه بودم؟من از سفید برفی ام سفید ترم.نیگاا!.

بعد یهو پاچه ی شلوارش رو کشید بالا و پاهاش رو بهمون نشون داد.

همه زدیم زیر خنده که مانی گفت:

مانی_اینا ها...دیدی برنزه بودی؟

DONYAIEMAMNOE

میکائیل سری تکون داد و گفت:

میکائیل_نه بابا کجاش برنزه من افتاب مهتاب ندیده عینهو پنجه ی افتاب کی برنز کردم؟میگی نه؟نیگاا!...

دوباره پاچه ی شلوارش رو کشید بالا و باز ما خندیدیم

عارف_نکنه عمه ی من بود هربار از ایران برمیگشت کانادا میگفت رفتم کیش برنزه کردم؟ها؟

میکائیل با تعجب گفت:

میکائیل_نمیدنم شاید عمت بوده من نبودم...اخه نیگاا!...

DONYAIE MAMNOE

و دوباره همون کارو تکرار کرد .

دانیال_داداش خوب پاهاتو دیدیم دیگه برنز بود.

میکائیل_نه شما کور رنگی گرفتید بابا....نیگاا! تورو خدا.

اومد پاچه اش رو بکشه بالا که شهریار گفت:

شهریار_بخدا اگه باز پاچه اتو بکشی بالا پاهای پشمالوتو نشون بدی سرتو میکوبم به همین درخت.

میکائیل_چی؟پاهای پشمالو؟کجاش پشمالوعه تمیز تمیزه نیگا.

این بار قبل از اینکه دستش به شلوارش برسه شهریار از جاش بلند شد و افتاد دنبال میکائیل...

همه خندیدیم و خیلی بهمون خوش گذشت...اون روز هم برگشتیم خونه و شام ماهی گرفتیم خوردیم.

بعد شام ظرف هارو شستیم و هرکی رفت تو اتاقش.با درسا وارد اتاقمون شدیم که درسا با خنده گفت:

درسا_چقدر این پسره مارمولکه خداا!.

_چرا ؟به خاطر نمایشی که اجرا کرد؟

درسا_اره..دیدی پدر سوخته چه قشنگ هممون رو گذاشت سرکار؟

خندیدیم و همونطور که درحال عوض کردن لباس هام بودم گفتم:

_اره بابا...اینارو بیخیال دیدی اون لحظه که میکائیل ادای کسایی که داره خفه میشه ارو در اورد رنگ مهسان پریده بود؟

درسا_اره بابا تازه بعدشم که فهمیدیم میکائیل ادا در اورده کلی با شهریار دعوا کرد که چرا ماهی پر تیغ گرفتی.

پوزخندی زدم و لحاف رو کشیدم کنار و خزیدم زیر پتو.

_گمونم پاش سریده.

درسا_روی چی؟

_خره منظورم اینه که عاشق شده.

درسا با تعجب گفت:

درسا_عاشق کی؟میکائیل؟

_اوهوم

درسا_تو سه روز؟مگه میشه؟مگه داریم؟

بیخیال گفتم:

_مهسانه دیگه چی میشه ازش انتظار داشت.

...

...

...

امروز اخرین روز ما تو شمال بود وقرار بود صبح بریم لب ساحل بعد از ظهر هم راه بیوفتیم سمت خونه.

همه رفتیم تو ساحل جمع شدیم که شایسته گفت:

شایسته_اووووم...بچه ها نظرتون چیه بازی کنیم؟

مانی_مثلا چی بازی؟

شایسته_چمیدونم.مثلا حقیقت عمل ...

عارف_من که موافقم.

مانی_برو بابا عارف دلت خوشه...من دانش اموز هام هم بازی نمیکنن.دیگه از ما گذشته.

DONYAIE MAMNOE

مهسان_وا داداش یجور میگی انگار هفتاد سالته.ماشالله بزنم به تخته سالم و سلامتی تازه اول جوونیتم هست.

همه بچه ها جمع شدیم ویه دایره تشکیل دادیم.درسا هم رفت یه سینی و بطری اورد که با بطری رو بزاریم رو سینی و رو اون باز کنیم.

میکائیل بطری رو چرخوند و بطری روی درسا و شهریار موند.

DONYAIEMAMNOE

درسا_جرعت یا حقیقت.

شهریار نفس عمیقی کشید و گفت:

شهریار_حقیقت.

درسا هم یکمی فکر کرد و گفت:

درسا_شده یکی رو دوست داشته باشی اما نتونی بهش بفهمونی؟

شهریار پوزخندی زد و گفت:

شهریار_اووووف.تا دلت بخواد.این چه سوال مزخرفی بود.رو مخ اید بخداااا.

درسا چشماش پر اشک شد و یه لحظه جو سنگین شد و همه تو فکر سوال درسا بودیم.این چند وقته دخترا چشونه چرا همه دارن قلبشونو به یکی اهدا میکنن.از درسا بعیده اون که خوب میدونه قلب شهریار هزار تیکه است و اگه بخواد تیکه هاش رو به هم بچشبونه واز شهریار یه ادم جدید بسازه باید خیلی تلاش کنه.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_اقا شهریار با درسا خانم به از این باش که با خلق جهانی بابا...گند اخلاقیاتم واس ما شیرینه ها منتها قلب بعضیا تاب و تحمل لیچار نداره.

شهریار با اخم گفت:

شهریار_منظورت چیه؟تو که از زندگی من چیزی نمیدونی یه طرفه قضاوت نکن.

میکائیل_ببین حتی اگه زندگی اوشین هم داشته باشی نباید این حرف هارو بزنی داداشم عه.

با این حرف میکائیل خندیدیم که من گفتم:

_خیلی خوب به نظرم بهتره بطری رو بچرخونیم دوستان.

بطری رو گرفتم چرخوندم که دقیقا افتاد به من بیچاره و میکائیل که یهو میکائیل با شوق گفت:

میکائیل_واااااای ریحانه بپرس که به ارزوت رسیدی.

_حقیقت یا عمل؟

میکائیل_ما جرعت نداریم همون حقیقت.

_باشه.بگو ببینم چند بار تا حالا دور از چشم عارف مونث بردی تو خونه ی خودتو عارف؟

اینو که گفتم یهو رنگ میکائیل پرید و گفت:

میکائیل_عه...فکر کنم من رو صدا میکنن ها...بعله؟بعله؟اومدم...

عارف_جواب سوالو بده بعد برو .

میکائیل با درموندگی :

میکائیل_ بخدا این خواهر دو به هم زن ات مادوتارو از هم جدا میکنه.

عارف_میکائیل...جواب بده.

میکائیل_به جون من نباشه به جون شما کلا دوبار.یه بارش که یه خانم پیرزن همسایه امون بود که برام غذا اورد منم تعارف کردم بیاد تو اونم قبول کرد و اومد بعد بیه ربع هم دید کسی باهاش حرف نمیزنه رفت.یه بار هم یکی از همکلاسی هام درباره ی بقای جانوران موزی داشت تحقیق میکرد که گفت باید بیاد زندگی منو مورد بررسی قرار بده ممم قبول کردم.

همه زدیم زیر خنده که عارف گفت:

عارف_اره جون خودت بزغاله.

دوباره خندیدیم که این بار مهسان بطری رو چرخوند که افتاد به عارف و میکائیل.

میکائیل_جرعت یا حقیقت عارف جون؟

عارف_جرعت

_مطمئنی؟پشیمون میشیا

عارف_نمیشم.

میکائیل _اگه نمیشی بیا اینجا تو گوشت بگم.

عارف رفت نزدیک تر و گوش به حرفای میکائیل داد که یه ان دیدیم داداش بیچاره ام چشماش اندازه نلبکی باز شد.

دانیال_چی گفتی میکائیل؟چشماش وزغی شد.

میکائیل خنده ای کرد و گفت:

میکائیل_الان میفهمید.

عارف به اعتراض گفت:

عارف_میکائیل مسخره بازی درنیار من این کارو نمیکنم.

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_اختیاری نیست اجباریه.

عارف_به هرحال من انجامش نمیدم.

میکائیل_مطمئنی که پای عواقب انجام ندادنش وایمیستی؟

عارف کلافه دستاشو تو هوا تکون داد و گفت:

عارف_بمیری میکائیل.همیشه ابرو منو بردی.

میکائیل_یالا...انجام بده منتظریم عارف گامبالو.

همه خندیدیم اما با حرکت کردن عارف به یه سمتی همه بهش خیره شدیم که یهو عارف اومد سمت شایسته و شایسته ارو مثل گونی انداخت پشتش و رفت سمت دریا.

با این کارش داشتیم از خنده زمین رو گاز میزدیم و به افکار پلید میکائیل فکر میکردیم.

از اون طرف هم شایسته بیچاره عارف رو میزد و میکائیل رو تهدید میکرد.

خلاصه بالاخره داداش بدبختم برد دختره ارو مثل یه کیسه ماسه تو دریا خالی کرد.شایسته مثل موش اب کشیده از دریا خودشو بیرون کشید و اول یکی زد پس کله ی عارف بعدم اومد سمت میکائیل و میخواست بزنتش که یهو نمیدونم چرا زورو بازیم گل کرد و پریدم جلوش.

DONYAIE MAMNOE

_اروم باش شایسته جان بازیه دیگه

شایسته_غلط کردید بازیه.این چه بلایی بود سرم اوردین الان سرما میخورم.

میکائیل_وا یکی دیگه یچیز میخوره مقصرش مایم؟

برگشتم سمتش و گفتم:

_بابا تو یه دقیقه حرف نزنی میمیری؟

میکائیل_نه نمیمیرم ولی شاید سکته کنم.

شایسته_ایشالاااا.

میکائیل_ببین این سری گفتم بندازنت تو دریا از دفعه بعد میگم تو دریا خفه ات کنن ها.

شایسته درمونده نگاهی به شهریار انداخت که مثلا از من دفاع کن.اما شهریار...شهریار ماتش برده بود. زل زده بود به صفحه ی گوشی و یه چیزی رو میخوند.رفتم سمتش بهش گفتم:

_شهریار...خوبی؟

چیزی نگفت.حتی تکون هم نخورد.اما یه دفعه بلند شد و با چشم های پر از اشک دوید سمت ویلا و داد زد:

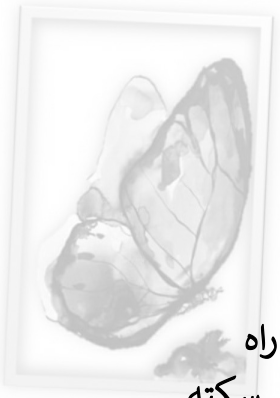

شهریار_سریع جمع کنید بیاید ویلا.تا نیم ساعت دیگه باید راه بیوفتیم.

دانیال_چی میگی شهریار قرار بود بعد از ظهر برگردیم که...

شهریار چیزی نگفت و انقدر دویید تا دیگه دیده نشدو رسید به ویلا.

ماهم همگی وسایل هارو جمع کردیم و برگشتیم ویلا و طبق گفته ی شهریار بعد نیم ساعت همه راه افتادیم.شهریار هم به کسی چیزی نگفت و نزاشت کسی سوار ماشینش بشه و من داشتم از نگرانی سکته میکردم که نکنه شهریار خبری از مها گیر اورده باشه.

DONYAIEMAMNOE

ساعت نزدیک دو ظهر بود که رسیدیم خونه.میکائیل هم اومد خونه ی ما و قرار شد ناهار بمونه بعد ناهار هم بره خونه اشون.رسیدم به خونه محکم مامان رو بغل کردم و عارف ام تو بغل بابا بود.

عارف_بی معرفت میدونی از کی بود زنگ نزده بودی بهم؟

بابا_سراغتو از مامانت میگرفتم.همین که میشنیدم سلامتی واسه من که کافی بود.

مامان_الهی من قربونت برم که نصف عمرتو تو مملکت غریب تنها بود.

یهو میکائیل از پشت سرمن صداش اومد که گفت:

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_سلام...تنها نبود.من بودم.

بابا پرسشگر نگاهش کرد که عارف گفت:

عارف_بابا این اقا میکائیله.دوستم.یادته که ازش برات میگفتم.

بابا_سلام پسرم خوش اومدی.

میکائیل_میدونم...عه چیزه یعنی ممنونم.

مامان و بابا خندیدن که مامان گفت:

مامان_عارف از شما زیاد تعریف میکرد.

میکائیل هم شیطون اشاره ای به شکم عارف انداخت و گفت:

_منم خیلی چیزا دارم از عارف جان بگم براتون.

عارف که انتظار این کارای میکائیل رو پیش مامان بابا نداشت هول شدو گفت:

عارف_من میرم لباسم رو عوض کنم...عه راستی داداشم کو؟

مامان_تو اتاقشه داره بازی میکنه.

عارف_منو ببینه میشناسه؟

_داداش هفته ای یه بار تصویری باهاش حرف میزنی مگه خنگه نشناسه.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_اگه داداش شما دوتاست که بعید نیست.

دوباره خندیدیم .عارف رفت و منم رفتم تو اتاقم و ساکم رو گذاشتم و برگشتم دیدم عارف عرفان رو قلقلک میده.میکائیل هم پیششون نشسته بود.

میکائیل_نکن عارف الان بچه خودشو خیس میکنه نیومده باید طهارتش بدیم.

مامان و بابا قرمز شده بودن و از صدای خنده هاشون که تا اتاق میومد معلوم بود میکائیل حسابی وراجی کرده.

DONYAIEMAMNOE

عرفان_داداش طهارت یعنی چی؟

عارف_بفرما..حالا خودت جواب بچه ارو بده.

میکائیل_تو بی سوادی گردن من نینداز....بزا خودم بهت بگم عمو...طهارت یعنی ادم شلوارش رو...

عارف_میکائـــــــــیل

بابا همونطور که میخندید گفت:

بابا_ببینم اقا میکائیل شغل پدر شما چیه؟

میکائیل_والا اخرین بار که تاجر بود.الان رو نمیدونم.

بابا_چرا نمیدونی مگه باهاشون در تماس نیستی؟

میکائیل_چرا منتها مرد که پنجاه سال و رد میکنه دور از جون شما تومبونش دوتا میشه.این بابای ماهم که از اولش بهش اعتباری نبوده حالا یهو دیدی رفتم خونه دیدم دوتا ننه نصیبم شده.مهریه ام که الان خودتون بهتر درجریانید قشنگ پنج برابر حقوق های نجومی مسولین.میترسم نابلدی کرده باشه چند تا از مغازه هارو زیر سبیلی دور از چشم مامان ساده ام مهر اون زنیکه کرده باشه.الانم که تو این کارو بار کسادمملکت و وضعیت دلار کافیه یه اشتباه تو تجارت کنی دودمانت به باد میره.

بابا از خده قرمز شده بود و مامان زیر لب بهش میگفت:

مامان_چیه؟انگار توهم بدت نیومده زن دوم بگیری؟

میکائیل_تازه این که چیزی نیست شهره خانم میرن اون جووناشم انتخاب میکنن که ترگل ورگل باشن به سن بالا راضی نیستن.البته جسارت نباشه ها...

مامان مشکوک به بابا نگاهی انداخت که بابا گفت:

بابا_پسر بین میتونی اخر عمری این خانم رو بجونم بندازی.

میکائیل_من فقط محض اطلاع میگم.

مامان ناهار قورمه سبزی درست کرده بود که همه خوردیم و میکائیل یه رب بعد رفت پیش خانواده اش.

DONYAIE MAMNOE

منم رفتم تو اتاقم و یکم استراحت کردم و درس خوندم....

..

..

دوهفته از سفر ما به شمال میگذشت و من درگیر کاری های دانشگاه بودم.ترم جدید شروع شده بود و ما هنوز نمیدونستیم بعضی استاد هامون کی ان.

من و درسا و بقیه بچه هاهم توی کلاس نشسته بودیم و منتظر استاد بودیم که در کلاس باز شد و من با دیدن عارف چشمام چهارتا شد...یعنی....یعنی...داداشم استادم شد؟از خوشحالی در پوست خود نمیگنجیدم و همش دلم میخواست برم پیشش و بهش بگم چرا بهم نگفته بود کارو بارش حل شده.البته قبل از اینکه بیاد ایران گفته بود که از طریق یه سری اشناهاش داره قصیه ارو پیگیری میکنه ولی منم فکر نمیکردم به این سرعت کارش جور بشه.

عارف یک کت شلوار طوسی رنگ خوش دوخت پوشیده بود با یه لباس سفید از زیرش.یه عینک طبی هم زده بود که فوق العاده جذابش کرده بود.خلاصه دخترکش دخترکش اومد نشست تو کلاس و انقدر جدی بود که هیچکس جرعت حرف زدن نداشت همون اول کاری.

اول شروع کرد به خوندن اسمای بچه ها و یکی یکی بلند شدن تا به من رسید.

عارف_ریحانه حسینی.

از جام بلند شدم و اون دقیقا مثل ادم هایی باهام رفتار کرد مه تاحالا منو ندیدن و من از همین نگاهش فهمیدم نمیخواد بفهمن ما خواهر برادریم.بی سرو صدا گوش میدادم که گفت:

عارف_سلام.من عارف حسینی از امروز استاد این درس هستم.از اونجایی که این ترم برای شما بسیار سخت خواهد بود با توجه به حضور من پیشنهاد میدم مطالعه اتون رو افزایش بدید و سعی کنید روی منابع تمرکز کنید.

یکی از پسرها بلند شد و گفت:

هومن_یعنی استاد همین اول شمشیر رو از رو بستین ها.

عارف_هرطور مایلید فکر کنید ولی من کلا ادم جدی ای هستم و اصولا وقتم رو تلف مقدمه ها و حرف های کلیشه ای و اضافه نمیکنم و از همین الان شروع میکنم به تدریس.

چشمتون روز بد نبینه از همون اول تا اخر کلاس بی وقفه درس داد و بعد از پایان کلاس بی سرو صدا وسایلش رو جمع کرد و رفت.

درسا_چه قدر جدی بود. شک کردم واقعا عارفه یا نه.

درحالی که کیفم رو برمیداشتم گفتم:

DONYAIE MAMNOE

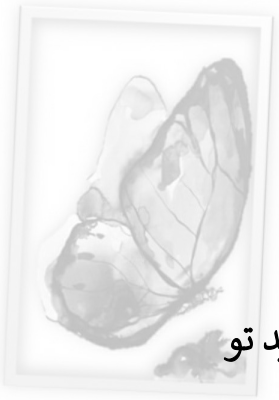

_از اولشم رو مخ و جدی بود.

درسا_اره والا

با درسا از کلاس خارج شدیم و رفتیم شیر و کیکی خریدیم.

نی شیر رو گذاشتم تو دهنم و هنوز اولین قلوپ رو نخورده بودم که با شنیدن صدایی اشنا شیر پرید تو گلوم.

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_بپا خفه نشی جوون

_تو...تو اینجا چی...کار

سرفه میکردم و توانایی حرف زدن نداشتم.درسا میزد و پشتم و به میکائیل سلام میکرد.

میکائیل_درسا خانم پشتش کبود شد خوب...به قصد کشت میزنی ها.

نفسم بالا اومدو کمی حالم جا اومدو گفتم:

_اینجا چیکار میکنی میکائیل؟

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_اینجا مال باباته؟

_نه...ولی خوب..

میکائیل_استادی بهم میاد؟

_تو بگو یه درصد.

میکائیل_اتفاقا...به نظرم ماه شدم...خیلی بهم میاد خدا کنه چشم نخورم.

میخواستم جوابش رو بدم که یهو یه دختره اومد سمت میکائیل و تو فاصله ی کمی ازش ایستاد و گفت:

دختره_ببخشید اقا...شما نمیدونید بوفه کجاست؟

عجب ادم بیشوریه ها.بیچاره نمیدونه واسه کیم داره عشوه خرکی میاد.

میکائیل_نه نمیدونم.نکنه گم شده.

دختره خنده ی صدا داری کرد و گفت:

دختره_من دو سال اینجام ولی شمارو ندیده بودم.سال چندمید؟

میکائیل ابروهاش بالا پرید و گفت:

میکائیل_خنگیاا بعد دو سال هنوز نمیدونی بوفه کجاست؟

دختره به وضوح حالش گرفته شد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

دختره_واااا این چه طرز حرف زدن با یه خانم محترمه؟؟

میکائیل سرش رو به دوطرف تکون داد و گفت

میکائیل_کیو میگی؟

دختره_هان؟

میکایئل_میگم کیومیگی محترم محترم نمیبینم.

دختره حرفی نزد و راشو کشید و رفت اما میکائیل هنوز بهش نگاه میکرد.

میکائیل_چه بیتربیت.خدافظی هم نکرد.

درسا_دخترم دخترای قدیم.

_یجوری میگی انگار خودت شصت سالته.

میکائیل با تعجب گفت:

میکائیل_واااایعنی میگی نیست؟

درسا دلخور گفت:

درسا_دستتون درد نکنه اقا میکائیل حالا دیگه ما شصت ساله شدیم؟

میکائیل_واااا نه کجای شما شصت سال میخوره...اما فهمیدم چون عینک نزدم اینجوری دیده میشید.

بعد از تو کیفش یه عینک در اورد و زد به چشمش.با دقت به درسا نگاه کردو گفت:

میکائیل_شصت نه ولی رااحت چهل رو داریاااا.

درسا_عههه اقا میکائیل...

بی توجه به بحثشون گفتم:

_توعم عینکی ایی؟

میکائیل_نه بابا...دیدم عارف میزنه گفتم بزا کم نیارنم...رفتم یکیشو خریدم الان شمارو عینهو وزغ میبینم.چشات اندازه نلبکی شده.

با خنده گفتم:

_خوب دربیار عینکو

میکائیل همونطور که عینکش رو درمیاورد گفت:

میکائیل_چرا به ذهن خودم نرسید.

قبل از این که جوابش رو بدم به ساعتش نگاه کرد و گفت:

میکائیل_ببخشیدا ولی من دیرم شده برم سر کلاس بچه ها شلوغ میکنن ناظم عصبی میشه.

بادرسا خندیدیم و بعد رفتنش ماهم برگشتیم خونه....

از در دانشگاه اومدم بیرون ماشین عارف رو دیدم که جلوی پاهامون ترمز کرد من و درسا هم سوار شدییم.

DONYAIEMAMNOE

عارف_سلام.چطورین شما؟

درسا_سلام اقا عارف...البته سلام استااد.

عارف_بیرون از کلاس همون عارف درسا خانم.

درسا چیزی نگفت ولی من حرف دل خودم و اونو زدم:

_مردتیکه ی عقده ای همون جلسه ی اول درس دادی.

عارف عینکش رو در اورد و خوشگل خندید و گفت:

عارف_این رفتار ها برای چند جلسه ی اوله که بچه ها ارم حساب ببرن.

درسا_یاا خدا چند جلسه...

درسارو بردیم رسوندیم و برگشتیم خونه...مامان هم از دانشگاه پرسید و من براش از تدریس عارف تا حرفای میکائیل رو گفتم.

چندروزی میگذشت که من دیگه میکائیل رو حتی تو دانشگاه هم نمیدیم.دوسه باری با عارف بیرون رفته بودن ولی من موفق نشده بودم ببینمش و اعتراف میکنم که دلم براش تنگ شده.برای همین به این فکر کردم که چیکار کنم ببینمش.از اتاق اومدم بیرون و خواستم برم پیش عارف باهاش حرف بزنم که به میکائیل هم بگه که شام بریم بیرون اما با صدای عارف که با تلفن حرف میزد پشت در گوش وایستادم.

عارف_حالا واجبه الان تو این بارون؟

..._

عارف_میکائیل میگم ماشینم خاموش شده نمیتونم.

...._

عارف_اتفاقا بهتر...طلاقم بده ازین زندگی نکبت بار با تو خلاص شم.

..._

عارف_خیلی خوب میکائیل داد نزن الان یه ازانس میگیرم کتابو میزارم توش یه ربع بیست دقیقه دیگه برو دم در تحویلش بگیر.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_...

عارف_باشه خداحافظ.

با شنیدن کلمه خدافظ از دهن عارف در اتاقش رو کوبیدم و باصدای بیا تو وارد شدم.

_سلام داداش.

عارف_سلام خواهر خانم دکتر خودم.

_خوبی استاااد

عارف_اری تو خوبی؟

_بله...یه چیزی خواستم بگم.من دارم میرم بیرون.کاری داری بگوها...

انقدر زایه اینارو گفتم که گمون کنم فهمید و یه تای ابروش رو داد بالا و مشکوک گفت:

عارف_ساعت 8 شبه کجا داری میری؟

_والا...والا...میخوام برم..چیزه میخوام برم...اها میخوام برم خونه عمویینا با شایسته کار دارم.

DONYAIE MAMNOE

یهو عارف گل از گلش شکفت و گفت:

عارف_عه خوب منم میام پس.

گاوم زایید.همینم مونده بود فقط.

_کجاااا...خودم میرم بابا شایسته تو خونه تنهاست تو بیای چیکار.

میدونم حرف چرتی زدم چون عارف دقیقا به خاطر شایسته میاد ولی دیگه گفتم دیگه...

عارف کاملا پنچر گفت:

عارف_عه خوب پس برو دیگه به سلامت.

ای بابا چرا نمیگه کاری داره...چرا نمیگه باید به میکائیل کتاب بده...

عارف_ریحانه

_هوم؟

عارف_نمیری؟

_هاا....چرا میرم.چیزه میگم بیرون کاری نداری.

عارف_نه ولی ...عه چرا ببر کتاب میکائیل رو بده.

اقا چشمتون روز بد نبینه عینهو دیوونه ها یجوری پریدم بالا که عارف از ترس خودشو جمع کرد.

DONYAIEMAMNOE

_چشـــــــم چشـــــــم سرورم میبرم شما امر بفرما.

عارف با چشمای گردو ورقلمبده گفت:

عارف_ریحانه خوبی؟حالت خوبه؟تب نداری؟

هول از اتاقش خارج شدم پشت سرم که درو میبستم گفت:

_نه داداش خوبم...عالـــــــی

عارف_ریحانه.

_بله

عارف سوییچ ماشینش رو برداشت گرفت سمتم و گفت:

عارف_بیا با ماشین من برو...

_وا نابغه مگه نگفتی ماشینم خرابه.

لبخند عریضی زدو گفت:

عارف_من کی گفتم؟

واااای خاک بر سرم اخرش گاف دادم.

_هوم؟چیزه...تو حرفات گفتی دیگه...اهان نه داشتی به مامان میگفتی شنیدم.

عارف_مطمئنی؟چون من فقط به میکائیل گفتم.اونم الکی گفتم...

_عه داداش من برم دیگه.

نزاشتم چیز دیگه ای بگه و پریدم بیرون از اتاق و دوییدم سمت اتاق خودم تا اماده بشم برم تا عارف پشیمون نشده.

یه شلوار مشکی جذب پوشیدم با یه بارونی پسته ای رنگ خوشگل و روسری قشنگی رو سرم کردم.یه ذره هم ارایش کردم و رفتم ادرس میکائیل رو گرفتم و کتاب به دست تو حیات سوار ماشین عارف شدم و مستقیم روندم سمت خونه ی میکائیل اینا.

زنگ در خونه ارو زدم و منتظر موندم.

میکائیل_کیه؟

_منم

میکائیل_خوب تو کی ای؟

_من ریحانه ام.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

صدای مامانش از اون طرف اومد که میگفت

مامانش_کیه مامان؟

میکائیل_چیزی نیست مامان گداست.

عصبی گفتم:

_گدا خودتی بیشور.

میکائیل_عه وا ریحانه ابجی عارف؟

_بله...

میکائیل_زمونه چه قدر خراب شده...یعنی حتی مدیر عامل شرکت بودن بابات هم نتونست نیاز های زندگیت رو برطرف کنه که رفتی راننده تاکسی شدی؟

_میکائیل درو باز کن خیس شدم.

میکائیل_درو باز کنم بارون بند میاد؟یا مثلا تو خشک میشی؟

_کتابت خیس شداااا

میکائیل_فقط به خاطر کتابم.

بعدم صدای تقی اومد و در باز شد.

در اپارتمانشون رو باز کردم و رفتم داخل.یا خدا...کل ساختمون تاریک تاریک بود و من اصلا جلوی پام رو هم نمیدیدم.فهمیدم برق رفته بود چون همه ی ساختمون های بغلی هم تاریک بودن و لامپ هیچ خونه ای روشن نبود برای همین نمیشد از اسانسور رفت.خونشون طبقه سوم بود برای همین از پله ها رفتم بالا.طبقه ی اول بودم که یهو احساس کردم صدای جیغ یکی رو شنیدم و اونقدر ترسیدم که با تمام توان منم جیغ زدم.

_میکائـــــــــیلـــــــــ

و مثل اسب پله هارو دوتا یکی بالا میرفتم.صدای میکائیل رو شنیدم که از بالای پله ها میگفت:

میکائیل_چته مگه سر اوردی دختر چرا جیغ میکشی.

بعد اینکه بالا رسیدم بهش نور گوشیم رو انداختم تو صورتش وبا نفس نفس بهش گفتم:

_اون...اون...اون پایین...یه صدایی اومد.

میکائیل نفسشو با فوت داد بیرون و گفت:

میکائیل_لابد اقای امیری بوده همسایه طبقه اول.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_نه صدای اون نبود

میکائیل_پس صدای زینت خانم زنش بوده.

_نه میکائیل اونم نبود.

میکائیل_نکنه باهم دعوا کردن

_نه نه

میکائیل_یعنی صدای ادم نبود؟

_چرا ...یعنی نه...

میکائیل_هـــــــــــی یعنی میگی اقای امیری و زینت خانم رو کشتن؟

_نه میکائیل من احساس کردم صدای جیغ یه بچه بود.

میکائیل قیافه اش کاملا در هم رفت و گفت:

میکائیل_ای اقای امیری اخرم کار دست خودت دادی.چقدر گفتم نکن این کارارو.

_چی کار؟

میکائیل_ببین به نظر من زن دوم اقای امیری با بچه ای که بچه ی اقای امیری بوده اومده تا بچه ارو به زینت خانم نشون بده یا اقای امیری رو تلکه کنه.حالا خدا میدونه این امیری مارمولک کی زینت خانم بیچاره ارو پیچونده ولی حتما بچه هه شاهد صحنه های دلخراش دعواهای زینت خانم مامانش بودن که این اصلا از نظر روانی برای یه بچه خوب نیست بنابر این من میگم...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

چرا چرت و پرت میگی بابا اقای امیری ای نبود زینتی نبود زن دومی نبود.

میکائیل_بچه چی بود؟

_خودش نه ولی صداش بود.

میکائیل برگشت سمت خونه و داد زد:

میکائیل_مامان خوشم اومد حدست درست بوده زینت خانم باردار بوده این همه مدت.

مادرش چند لحظه بعد اومد دم در و قبل از اینکه چیزی بپرسه میکائیل گفت:

میکائیل_این ریحانه است خواهر عارف رفیقم.و اینم مادر ماه من .مامان ریحانه ریحانه مامان.

مامانش_سلام گلم خوش اومدی بفرما داخل.

میکائیل_عه راست میگن بفرمایید داخل.یه خونه ی درویشی ای تو الهیه است دیگه.شامم یه نون پنیر بوقلمون و گوساله ای میزنیم به رگ با حقوق بخور و نمیر چند صد میلیونی بابامونم که کفاف دخل و خرج رو نمیده.

مامانش_پر حرفی نکن بچه سرش رفت دختره.

میکائیل_کجاااا

مامانش_چی کجا؟

میکائیل_سرش کجا رفت

مامانش_باز تو برگشتی خونه؟

مامانش کلی تعارف کرد برم خونه اول میخواستم برگردم خونه اما دیگه مامانش زیادی اصرار کرد منم موندم .

رفتم خونه اشون و تو تاریکی نگاهی به خونشون انداختم.چند تا شمع تو چند نقطه ی خونه روشن بود و فضا عرفانی.به نظر خیلی وسیله های قیمتی داشت بنابراین سعی کردم اروم راه برم که نزنم خونشون رو داغون کنم.

روی یه مبلی نشستم و چشمم تو خونه درحال گردش بود که صدای مامان میکائیل از اشپزخونه شنیده شد.متاسفانه چون برقا رفته بود و تلوزیون خاموش بود صداشون حتی درحال پچ پچ هم شنیده میشد.

مامانش_کجا میری حالا.

میکائیل شاکی گفت:

میکائیل_میرم شلوارمو عوض کنم مامان.

مامانش_الان تو این تاریکی کی به شلوار تو نگاه میکنه اخه.

میکائیل_مامان حالت خوبه؟بالاخره که برق میاد.

مامانش_خیلی خوب برو سریع برگرد.

میکائیل_چرا

مامانش_وای میکائیل...چی چرا؟

میکائیل_چرا زود برگردم؟

مامانش_بیا پذیرایی کن خوب عه

میکائیل_اهان واسه حمالی.

مامانش عصبی گفت:

DONYAIE MAMNOE

مامانش_میری یا بیام سراغت.

میکائیل همونطور که صداش بلند میشدو این به این معنی بود که داره از اشپزخونه میاد بیرون میگفت:

میکائیل_هی رفته رفته عصبی میشیا.بیچاره بابا این همه سال باهات چطوری زندگی کرده مامی.

مامانش_شانس اوردی مهمون داریم.

خنده ام گرفته بود اما تمام تمرکزم این بود میکائیل که اومد شلوارش رو ببینم چی بود که این همه اصرار داشت عوضش کنه.

DONYAIEMAMNOE

بالاخره اومد و بهم گفت:

میکائیل_ببخشید مهمون خانم الان برمیگردم.

بعد رفت سمت پله ها و وسط پله ها بود که یهو برق اومد و من تونستم شلوار میکائیل رو ببینم.

با دیدن شلواش دست خودم نبود اما قهقه ای سر دادم که از ترسش صدو هشتاد درجه چرخید.یه شلوار پاش بود که روش طرح های رنگی رنگی شاد بود با یه لباس سفید که روش گل گلی بودو خیلی با مزه اش کرده بود.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل با شکایت داد زد.

میکائیل_مامان دیدی میگم بالاخره که برق میاد.خوب شد ابروم رفت؟اصلا بگو شماره مخابرات چنده زنگ بزنم فحششون بدم.

_مخابرات چه ربطی به برق داره باید زنگ بزنید اداره برق.

مامانش با خنده از اشپزخونه خارج شدو به میکائیل گفتم:

مامانش_صد بار بهت گفتم از این چیزا نپوش تو خونه تو سرت نمیره که...الانم اونجوری واینستا بالای پله برو لباساتو عوض کن خوب

میکائیل_خوب مامان چیکار کنم من دوست دارم تو خونه راحت باشم.تازه اینکه چیزی نیست من تو کانادا کلا این شکلی میگشتم.

با مامانش خندیدیم و اونم رفت سمت اتاقش.مامانش اومد سمتم و کنارم رو مبل نشست.

مامانش_خوش اومدی دخترم.

_ممنونم...ببخشید بدموقع مزاحم شدم.

مامانش_نه بابا این چه حرفیه.خوش قدم هم بودی.تا اومدی بعد سه ساعت برق اومد.

لبخندی بهش زدم ک گفت:

مامانش_اسمت چی بود شما؟

_من؟ریحانه ام خوشبختم

مامانش_منم میتونی از این به بعد افسر صدا کنی.خوشبختم.رشته ی تحصیلی ات چیه؟

_پزشکی میخونم

میکائیل از بالای پله ها داشت میومد پایین قبل از مامانش گفت:

میکائیل_شاگرد خودمه مامان.خودش خبر نداره ولی فردا باهاشون کلاس دارم.

DONYAIEMAMNOE

قبل از اینکه مامانش حرفی بزنه کلید توی در ورودی چرخید و یه دختره وارد شدو با صدای بلند داد زد.

دختره_اهل خونه کجایید که جیگرتون اومد

میکائیل_البته جیگر کلاه قرمزی

دختره میخواست حرفی بزنه ولی با دیدن من حرفش تو دهنش موند.یه کیسه اندازه گونی هم تو دستش بود که مملو از خوراکی بود.

دختره_هیییی مامان این کیه؟

DONYAIE MAMNOE

مامانش_یعنی چی این چه طرز حرف زدنه.

_من ریحانه ام.

ملکا_خوشبختم والا..منم ملکا هستم.

دختره کیفش رو انداخته بود رو زمین و زل زل منو نیگا میکرد.نمیدونم چش بود لابد خوشگل ندیده.

میکائیل_چیه تعجب کردی اسمش اسرافیلی جبرئیلی چیزی نیست؟

خندیدمو گفتم :

_نه.چقدر شبیهین...کپی هم.

میکائیل_بالاخره اینم افتخاریه که نصیب ملکا خانم شده دیگه.

ملکا_اتفاقا برعکس.

میکائیل_از دانشگاه میای؟

ملکا_نه پ از ارایشگاه میام.

میکائیل_چطو مگه؟عروس شدی؟

ملکا_نه بابا

میکائیل_میدونستم بابا.کی میاد تورو بگیره.

قبل ملکا افسرجون گفت:

DONYAIEMAMNOE

افسر جون_خجالت بکشین زشته جلو مهمون.

ملکا مقنعه اش رو از سرش کشید و گفت:

ملکا_از فامیل ها ان؟

میکائیل_نه از دوستان هستند.

ملکا_اونوقت دوستان کی؟

میکائیل_تو فک کن من.

ملکا_عمرا..مگه خره دختر به این نازی بیاد دوست توی خرمگس بشه.

از تعریف ملکا خرکیف شدم.خیلی ازش خوشم اومد و دلم خواست باهاش بیشتر اشنا بشم.

میکائیل_فعلا که به کوری چشم عدو شده.

ملکا_پس خره.

برگشت سم من گفت:

ملکا_البته ببخشید ها.

از رک بودنش خنده ام گرفت.کلا خانوادگی بی ریا و بی شیله پیله بودن و من از این مدلشون خوشم میومد.

ملکا رفت تو اتاقش و چند دقیقه بعد اومد رو مبل دو نفری پیش داداشش نشست.دوتا سیب قرمز از روی میز وسط برداشت یکیش رو داد به میکائیل . یکیشم برای خودش بعد دوتایی همزمان از سیب یه گاز گنده زدن.با این کارشون منو افسر جون از خنده ریسه میرفتیم.چقدر شبیه هم بودن خداااا مگه داریم مگه میشه؟هردوشون موهای قهوه ای تیره ای داشتن و چشمای کشیده.لب هاشونم کپی هم بود.حتی مدل بینی هاشون هم باهم مو نمیزد.

افسر_اون روزی که فهمیدم این دوتارو حامله ام...

میکائیل_از خوشحالی بال در اوردی.

افسر-نخیر.بزار حرفمو بزنم....اون روز همش به این فکر میکردم کاش دوتا دختر یا دوتا پسر نشن که نشه از هم تشخیصشون داد.همیشه دلم میخواست یه دخترو یه پسر داشته باشم که خدانصیبم کرد.

واقعا نعمتن

یهو میکائیل و ملکا همزمان گفتن:واقعا...

خندیدم و گفتم:

_خداحفظشون کنه نعمتاتون رو افسر جون.

DONYAIE MAMNOE

ملکا_مخصوصا دخترتو

بعد تیکه ای خیار رو با چاقو برید.

میکائیل_چرا؟چون بدردنخور ترینه؟

ملکا_نه تو خوبی.

بدون اینکه به دستش نگاه کنه بجای اینکه پرتقال رو بخوره میخواست چاقو رو بخوره که میکائیل داد زد.

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_هووووی مواظب باش...تو امروزو رد کنی من صدقه میدم.اول صبحی که اونجوری از پله ها افتادی.بعدشم که پات رو فرش لیز خورد الانم که داشتی چاقو میخوری.

یکم که گذشت از جام بلند شدم و گفتم:

_ببخشید مزاحمتون شدم.من برم دیگه.

ملکا_کجا بری من تازه میخواستم ببرمت تو اتاقم فوتبال ببینیم.اندازه دویست هزار تومن خوراکی خریدم.

DONYAIE MAMNOE

با شنیدن اسم فوتبال چشم هام برق زد و گفتم:

_تو هم فوتبال دوست داری؟

ملکا با ذوق گفت:

ملکا_اره تو چی؟

_من عاشقشم.

ملکا_خوب پس بمون دیگه...

غمگین گفتم :

_ببخشید ولی خانواده نگرانم میشن.

میکائیل_زنگ بزن اطلاع بده خوب.

_نه ممنون یه وقت دیگه مزاحم میشم.

ملکا_یه وقت دیگه یعنی کی؟

_نمیدونم.اصلا چرا تو نمیای بریم خونه ی ما.

ملکا خیز برداشت که جدی جدی بریم خونه ی ما که میکائیل رو هوا نگهش داشت ...

میکائیل_اووووهع...کجا ...میگن تعارف اومد نیومد داره ها.

DONYAIEMAMNOE

افسر_بشین بچه.بزار ده دقیقه با دختره حرف بزنی اشنا بششید بعد با کله برو خونشون.

ملکا با قیافه ای گرفته گفت:

ملکا_دیدی که نمیزارن بیام.

خندیدم و گفتم:

_اشکال نداره پس فردا بازی رئال و بارساعه بیا خونمون باهم ببینیم.

ملکا_من خوراکی گرفتم تو بیا.

_خوب خوراکی هاتم بردار بیار.

ملکا نگاهی به مامانش انداخت و گفت:

ملکا_از بالا خبر رسیده شما بیای بهتره.

نگاهی به مامانش انداختم و لبخند زدم:

_باشه...میام.

ملکا_اخ جووووون.

میکائیل_زن منم بیارا.

خندیدم که مامانش گفت:

افسر_چشمم روشن زنت کیه؟

میکائیل_پس فردا میاد میبینیش.

ملکا_واااای داداش عروسی که نگرفتید. من ارزوم بود عروسی تورو ببینم.

_کجای کاری عزیزم بچه هم دارن.

با این حرفم افسر جون دو دستی چنان کوبید به لپ های برجسته اش که جای دستاش موند.

افسر_بچه؟یعنی تو انقدر بی غیرت شدی که بدون خبر دادن به خانواده ات رفتی همسر اختیار کردی تازه بچه هم داری.خاک بر سر من که به تو گفتم نعمت.تو ذلتی خفتی.

میکائیل دستاشو جلو اورد و گفت:

میکائیل_استپ استپ.مامان جان من سرنگ سرنگ ابرو جمع میکنم تو تپه تپه خالی نکن دیگه.

افسر_نکه تو ابروی منو نمیری.

دیدم اوضاع خیلی خیته برای همین تا ابروی بیچاره بیشتر نرفته بود گفتم:

DONYAIE MAMNOE

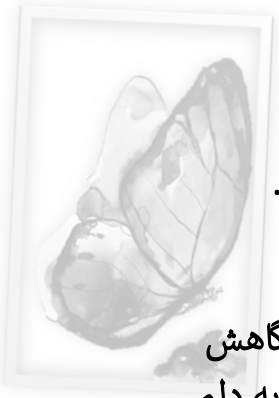

_من دیگه برم

ملکا تا دم در راهیم کردو برگشتم خونه.کلی هم جواب پس دادم که کجا بودموچرا انقدر دیر کردم.

...

امروزکلاسمون با میکائیل کنسل شدولی با سهرابی کلاس داشتم و از بد روزگار مهیار رو هم دیدم.نگاهش خیلی غمگین بود و داشت نگاهم میکرد.دلم براش میسوخت ولی چیکار کنم؟دوسش ندارم.اصلا به دلم نمیشینه.

DONYAIEMAMNOE

نمیخواستم دلش رو بشکونم و سعی میکردم هربار محترمانه جواب ابراز علاقه هاش رو بدم اما دیگه صبرم حدی داره.خسته ام کرده با این پشتکار قوی اش واقعا.هی جواب نه میشنوه هی مصمم تر میشه. تازه اره و اوره و شمسی کوره هم تو دانشگاه میدونن و یه حافظ شیرازی مونده.یه دور هم همشون اومدن وساتت که مهیار سهرابی پسر خوب و تحصیل کرده ایه و همیشه سرش تو لاک خودش بوده و سالمه و از این جور حرفا.اصلا مردم ساخته شدن برای فضولی.خوب به شما چه اصلا من دلم نمیخواد زنش بشم مگه زوره؟

تصمیم گرفتم اگه یکبار دیگه حرفی پیش کشید با عارف درمیون بزارم که حسابشو برسه.

بعد از ظهر حوصله ام تو خونه سر رفت و تصمیم گرفتم برم بیرون یه دوری بزنم حالو هوام عوض شه.این دو هفته هیچ مهمونی ای بجز خونه ی میکائیل اینا نرفتم و دلم گرفته.اسمون هم که اونقدر ابریه که ادم عاشق نشده احساس شکست عشقی میکنه.

DONYAIE MAMNOE

عارف هم که از صبحه اهنگای غمگین میزاره و صداشم تا ته زیاد کرده.میدونم برای چیه.اخه فردا شایسته خانم داره تشریفش رو میبره خارج برای ادامه درس و دانشگاهش.بچم افسردگی گرفته.همینمون کم بود فقط.عاشقی این اقا رو کجای دلم بزارم.

بلند شدم رفتم سمت اتاقش و در زدم.درو باز نکرد اخه صدای اهنگ خیلی بلند بود.بیخال درو باز کردم رفتم تو دیدم زکـــــــی.

من فکرکردم داره زار زار در غم شایسته گریه میکنه و خودشو میکوبه به درو دیوار.اقا خواااابه خواااابه.

خنده ی ریزی کردم و رفتم ضبط رو خاموش کردم و برگشتم اتاق خودم.یه شلوار جین پوشیدم با یه مانتوی سورمه ایه گشاد جلو باز و یه روسری خوشگل که ترکیبی از سورمه ای و سفید و زرد بود.

کیفم و برداشتم و یواشکی سوییچ عارف هم برداشتم و د برو که رفتیم.

رفتم سمت دریاچه ی خلیج فارس و بعد از پارک کردن ماشین رفتم رو یه نیمکت جلوی دریاچه نشستم.منتها بیشتر حواسم به ادمای اطرافم بود تا به اب.از همه بیشتر نگاهم سمت خانواده ای جمع شد که کمی اون طرف تر نشسته بودن.لباس ها و نوع گویششون نشون میداد که جنوبی هستن.

بیشتر دقت کردم دیدم مادر خانواده که کنار همسرش نشسته بود داشت گریه میکرد و به پاهاش میکوبید و پسر و دخترش سعی میکردن ارومش کنن.یعنی چی شده؟

خانمه دست بچه هاش رو پس زد و از جاش بلند شد و با شونه های خمیده راه افتاد و تقریبا وقتی از جلوی نیمکت من رد میشد حس کردم داره از حال میره و بی هوش میشه.قبل از اینکه بیوفته زمین باعجله دوییدم سمتش و رو هوا گرفتمش.

DONYAIEMAMNOE

_خانم...خانم خوبی؟

میزدم رو صورتش و هی صداش میکردم.بچه هاش و شوهرش اومد سمتم و هر سه اشون گریه میکردم.دلم که باز نشد هیچ بدتر غصه کل وجودم رو گرفت.چشم هاشون میگفت خیلی ناراحتن و دلشون پره از غم.

_کمک کنید بلندش کنم.ماشینم اونورتره اگه وسیله ندارید برسونیمش بیمارستان.

دخترش با گریه و حال زاری جواب داد:

دخترش_نه خانم ماشینمون کجا بود.

DONYAIE MAMNOE

پسرش اما حرفی نمیزد و اروم اشک میریخت اما سریع بلند شد و زن نحیف نیمه جون رو رو دستاش بلند کرد من جلو جلو میرفتم و اون ها دنبالم.

سریع خانمه ارو سوار کردیم و هرسه سوار شدن.از اینجا تا بیمارستان راه زیاد بود و من مجبور بودم پامو حسابی رو گاز فشار بدم.مسیر بیست دقیقه ای رو تو ده دقیقه رفتم و دم بیمارستان پیاده اش کردم.

چند تا پرستار اومدن بردنش دکتر گفت باید بستری بشه و من به همراه شوهرش رفتم پذیرش بچه ها هم پیش مادرشون موندن.

دم پذیرش خانمی بد اخلاق با ابروهایی کاملا هفتی با اخم جواب مریض هارو میداد.

شوهرش_سلامم خانم وقت بخیر.همسر من رو اوردن اینجا باید بستری بشن.

خانمه_اسمش؟

چه بی ادب یه سلامم نداد.

قبل از اینکه جواب بده گفتم:

_خانم این چه طرز حرف زدن با ارباب رجوعه...ایشون سلام دادن.

خانمه پشت چشمی نازک کردو برخلاف تصورم به سلامی زیر لب اکتفا کرد.

شوهرش_سلیمه خانم.سلیمه ی پور فرخ.

خانمه چند تا مشخصات دیگه هم از مرده پرسید و بعد فرم رو داد مرد امضا کنه.اسمه مرده قباد بود. قباد ساجدان.بعد از پر کردن فرم خانمه گفت:

خانمه_اگر دفترچه ندارید ازاد حساب کنم.

قباد_ازاد حساب کنید لطفا.

خانمه دست به کار شدو یه مبلغ نا چیزی رو اعلام کرد...تا مبلغ رو گفت رنگ اقا قباد پرید و با ترس زل زد به خانمه.دلم براش کباب شد.لابد پول همراهش نیست بنده خدا.

رفتیم صندوق و قباد هی دستی توی پلاستیک مشکی رنگی میکرد و چیزی پیدا نمیکرد.قبل از شرمنده شدنش کارتم رو از تو کیفم در اوردم دادم

DONYAIEMAMNOE

_بفرمایید با این حساب کنید.

قباد_این کار چیه خانم.من خودم الا پول رو جور میکنم.

با لبخندی اطمینان بخش گفتم:

_اشکال نداره پول که جور شد بدینش به من.

میدونستم پول حالا حالا ها جور نمیشه اما نمیخواستم احساس کنه دارم بهش صدقه میدم.

با اقا قباد رفتیم سمت اتاق سلیمه خانم و در اتاق رو که باز کردیم چشم اقا قباد پر از اشک شد.سلیمه خانم لاغر و بی جون رو تخت افتاده بود و دختر و پسرش اروم اشک میریختن.

DONYAIE MAMNOE

جلوتر رفتیم و قباد گفت:

قباد_حالش چطوره فریبا؟

فریبا که دختر سلیمه و قباد بود جواب داد:

فریبا_دکتر گفت خوبه بدک نی.ولی باید داروهاش رو بخریم.

پسرش از جاش بلند شدو گفت:

پسرش_کجاست نسخه دکتر؟

نسخه دکتر روی میز کنار تخت بود.دیدمش و قبل از پسره پرواز کردم سمتش و برش داشتم.

_من میگیرم.شما بمونید پیش مادرتون.حتم دارم چشمش رو که باز کرد دوست داره شمارو ببینه نه منو

پسره_لااقل پولش رو میدم .زحمت خریدش با شما.

_نه بابا چه زحمتی.پولش رو هم بعدا حساب میکنیم.غصه ی اونو نخورید.مادرو در یابید.

پسره_اخه اینطوری که نمیشه.

قباد قبل از من با اقتدار و محکم گفت:

قباد_فکور...همراه خانم برو...هزینه هاش رو خودم باهاشون حساب میکنم.

فریبا نگاه از مادرش گرفت و با دلهره نگاه به چشمای دوخته شده ی قباد به سلیمه کرد.حتما قباد سلیمه ارو خیلی دوست داره که اینطور نگرانشه.

با اجازه ای گفتم و از اتاق خارج شدم.فکور هم دنبالم اومد.نمیدونم چرا اما یک لحظه توجهم بهش جلب شدو یه کوچولو دیدش زدم.

پسری با پوست جو گندمی و موهایی فر و ابرو هایی بور و چشمی عسلی رنگ.بهش میخورد 27 یا 28 سالش باشه.درکل خوب بود.برعکس خانواده اش هم لباس محلی تنش نبود و یه بولیز چهارخونه ی مشکی سفید و یه شلوار کتان مشکی پوشیده بود.

به سمت داروخانه رفتیم و پول دارو هارو حساب کردیم.الان میفهمم چرا قباد خواست فکور هم باهام بیاد.شاید میخواسته فکور دقیق از قیمت داروها مطلع بشه تا بعدا دقیق حساب کنن.

کلمه ای جز تشکر زیر لب فکور بینمون رد و بدل نشد و دوباره برگشتیم به اتاق.با دیدن سلیمه که چشم هاش رو باز کرده بود و داشت بافریبا حرف میزد دلم یکم اروم گرفت و نگاهشون کردم.فریبا هم هی اشک میریخت و دست مادرش رو میفشرد.

_سلام سلیمه خانم.

سلیمه از حرف زدن دست کشید و لحظه ای بهم نگاه کرد.بعد با لحجه ی شیرینی گفت:

سلیمه_تو همون فرشته ی نجات منی؟

_اختیار دارید.فرشته شمایید.هرکار کردم وظیفه ام بوده.

نگاه قدر دانی بهم انداخت و گفت:

سلیمه_به نداری الانمون نگاه نکنا.از زور بی کس و کاریه.سه روزه موندیم تو تهران و پول هامون جزیره است.کسی هم نداریم برامون پول بفرسته اینجا.بخدا تا رسیدیم پولتون رو میفرستم.

رفتم نزدیک تر و سمت راستش ایستادم.دست هاشو گرفتم و سعی کردم صادقانه حرف بزنم.

_سلیمه خانم من هیچ عجله ای برای گرفتن اون پول ندارم.فدای سرتون...غصه ی اونو نخورید سعی کنید خوب شید چون دختر پسرتون و حتی همسرتون وقتی شما بیهوش بودین مثل اسپند رو اتیش بودن.

فکور هم جلو تر اومد و پیشونی سلیمه خانم رو بوسید که سلیمه خانم با بغض گفت:

سلیمه_بخدا بعد از خواهرم که تازه عمرش رو به شما داده تو این دنیا بجز قباد و بچه ها کس دیگه ای رو ندارم.همین که مثل ادم های دیگه ی تهران نامردی نکردی و پول بیمارستان و دارو هارو حساب کردی انسانیت رو نشون میده.خدا برای پدر مادرت حفظت کنه.خدا عمرت بده.

لبخندی زدم و سعی کردم بهش ارامش بدم.

DONYAIE MAMNOE

_ خدا خواهرتون رو بیامرزه.گفتم که کاری نکردم وظیفه بود.اگر کاری ندارید من از حضورتون مرخص بشم.

سلیمه_پیر شی دخترم...دل بچه هام رو شاد کردی.بسلامت

_ممنون...خدانگهدار.

از اتاق خارج شدم و از کیفم موبایلم رو دراوردم تا جواب دویست تا میسکال مامانم رو بدم.

DONYAIEMAMNOE

دستم رو شماره ی مامانم بود که کسی صدا زد.

_خانم..

برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم.فکور بود که داشت میدویید سمتم.

فکور_ببخشید خانمه...

_حسینی هستم... ریحانه حسینی.

فکور_اهان...ریحانه خانم میشه یه شماره تلفون از خودتون بدید که من بعدا برای انتقال هزینه ها ی بیمارستان باهاتون تماس بگیرم؟

DONYAIE MAMNOE

_باور کنید قابلتون رو نداشت.اما یادداشت کنید.....09

بعد از یادداشت شماره ام ازم خداحافظی کرد و قرار شد بعدا باهام تماس بگیره.

از بیمارستان خارج شدم و با مامان تماس گرفتم.ماجرا رو براش تعریف کردم و اونم کلی خوشحال شد که کمکشون کردم و گفت کارت درست بوده اما باید خبر میدادی کجایی مردیم از نگرانی.

....

فردای اون رزو خبری از فکور نبود و من بجای میکائیل عجیب ذهنم درگیر این خانواده بود.یعنی چی اون هارو کشونده تهران...یه شهر غریب.تنها و بی کس.تصمیم گرفتم اگه فکور تماس گرفت یجورایی از زیر زبونش بگشم که ماجرا چیه.

صبح بعد دانشگاه که برگشتم خونه فقط برای شب نقشه کشیدم و خوابیدم.به عارف هم پیام میکائیل رو رسوندم و گفتم سفارش کرد امشب زنش هم بره خونشون.

چیزی از حرف زدنم باهاش نگذشته بود که گوشیش زنگ خورد.

عارف_الو بله؟

صدای میکائیل از پشت تلفن اومد که میگفت:

میکائیل_سلام علیکم ببخشید منزل اقای گورستان زاده ی پا تپه ی همدانی اصل قره گوزلوی شبستری حکمت ابادی فتحی زادگان رحمت ابادی گلپایگانی؟

DONYAIEMAMNOE

داشتم از خنده ریسه میرفتم و نگاهم به عارف بود که با چشم گرد داشت به حرفای اون گودزیلا گوش میداد.

عارف_میکائیل

میکائیل_هوم؟

عارف_واقعا چطوری؟

میکائیل_چی چطوری؟

عارف_چطوری میتونی این میزان از دری وری رو جور کنی بگی اخه؟

میکائیل_به جون تو عارف یک ساعته دارم روش فکر میکنم.حتی رو کاغذ هم اوردمش.این چند دقیقه ی اخرم خواستم حفظش کنم دیدم نمیتونم از رو خوندم.

با عارف خندیدیم که گفت:

میکائیل_رو اب بخندید.ریحانه است پهلوت؟

عارف_نه ریحانه است طحالم.

میکائیل_هیـــــــــر هارو هور هیـــــر.چقدر تو بامزه ای نمکدون.نیوفتی بشکنی.

عارف خندید و گفت:

عارف_شوخی کردم.کاری داشتی؟

میکائیل_نه پس فکر کردی زنگ زدم حالتو احوالتو سیه مویتو سپید...

عارف_میکائیـــــــل.بمیری...بگو کارتو.

میکائیل_خدانکنه.راستش عارف مامانم از صبحه گیر داده میگه زنگ بزن خونه ی عارف اینا بگو حالا که میان پدر مادرشونم بیارن که ماهم تنها نباشیم.گفت زنگ بزنم بهشون خبر بدی.

عارف_دستتون درد نکنه راضی به زحمت نیستیم.میخوای اصلا ما نیایم بگم مامان و بابام بیان؟

میکائیل_نه بابا اختیار دارین...مهم تر از همه شمایین . مادر گرام دو روزه گیر داده میخواد عروسش رو ببینه که میخواد واسش نوه ی کاکل زری بیاره.

عارف همونطور که داشت بزور خنده اشو کنترل میکرد گفت:

عارف_بخدا میکائیل امشب اگه باز ماجرای بچه ارو بکشی وسط همون لحظه بلند میشم برمیگردم خونه ها.

میکائیل_چرا؟اخه خانم گلم پدر مادر منم ارزو ها دارن دلشون میخواد انوشیروان و خسرو پرویز منو ببینن و از دنیا برن.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عارف_دور از جونشون ولی اینایی که گفتی کیا بودن؟

میکائیل_بزرگه اشو میزاریم انوشیروان دومیش هم خسر پرویز.

عارف_گمشو میکائیل.

_...

عارف_الووو کجا رفتی؟

میکائیل_دارم میگردم دنبال جا...

عارف_جا برای چی؟

میکائیل_یه جای خوب که بتونم راحت توش گم بشم.

عارف_برو باباها..بین من وقت با ارزشم رو تلف کیا میکنم.

میکائیل_اهان نکه هر لحظه تو لابراتور داری اورانیوم غنی میکنی؟

عارف_بی سواد اورانیوم رو تو لابراتور غنی نمیکنن.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_حالا تو هر گورستونی.اه...بابا خدافظ.

بعدم گوشیو قطع کرد.

عارف_واااای خدا از دست تو میکائیل.

_عارف.

عارف_هوم؟

_اووووم امروز شایسته داره برمیگرده؟

عارف خیلی خونسرد جواب داد:

عارف_اره... فکر کنم امشب.چطور؟چرا از من میپرسی؟

_نمیدونم همینطوری...اونوقت...موافقی قبل رفتنش بریم خونه ی عمومینا ببینیمش؟

اخم هاش تو هم رفت و کتش رو از روی تختش برداشت و رفت سمت در اتاق:

عارف_نه چه لزومی داره؟من یه سری کار دارم.به مامان میگم امشب دعوتیم لطفا ساعت 6 دم در باشید که بریم مهمونی.

_ولی عارف...

عارف_ولی ام نداشت.باید بگی چشم.

بیحوصله گفتم:

_چشم.

ولی من که می دونم تو نمیتونی بدون اون طاقت بیاری.اخر هم وهفته دیگه پا میشی میری ور دلش.

برگشتم به اتاقم و تا غروب درس خوندم.ساعت نزدیک شش بود و باید حاظر میشدم.نگاهی به کمد لباس هام انداختم.

DONYAIEMAMNOE

_حالا کدوم رو بپوشم؟

یه مانتوی مشکی خوشکل استین پف دار برداشتم با یه شلوار جین طوسی یه شال طوسی مشکی ابرو بادی هم سرم کردم و ارایش ملایم و دخترونه ای کردم.عالی شدم.

انگشت شصت و اشاره ام رو به هم چسبوندم و تو اینه به خودم نگاه کردم.تیپم کامل کامل بود.

کیف و کفش ست مشکیم رو برداشتم همراه مامان بابا رفتیم دم در تا عارف بوق ماشین رو نسوزونده.

تا خونه اشون مامان راجب خانواده اشون پرسیدو عارف به جواب نمیدونم اکتفا کرد تا بالاخره رسیدیم.

وارد خونه که شدیم به همه دست دادیم اما کل خانواده به بابا و آقایی که پدر میکائیل بود نگاه میکردن.وا اینا چشونه؟

میکائیل_بابا یه طوری اقا شاهرخ و نگاه میکنی انگار عشق اولتو پس از سال ها دیدی.

من و ملکا و عارف پقی زدیم زیر خنده ولی اونا برو برو دم در به هم خیره بودن.

افسر_واااا حاج محمد...خشک شدین؟

لحظه ای بعد بابا و اون محمد اقا همدیگه ارو سخت در اغوش کشیدن.

عارف_نه مثل اینکه همو میشناسن.

ملکا_اره بابا معلوم نیست کلکا چه سرو سری باهم دارن.

عارف با چشمای گرد به ملکا نگاه کرد که ریز ریز میخندید.ظاهرا نیدونست ملکا از میکائیل بدتره.

حواسم رفت سمت بابایینا.

حاج محمد_هـــــــی شاهرخ هـــــی...پیر شدم میبینی.

بابا_والا منم زوارم در رفته.کجا بودی این همه سال نه یه خبری نه یه پیغوم پسغومی.

حاج محمد_والا از وقتی رفتم اصفهان گمت کردم...هرچی سرراغت رو از اینو اونم گرفتم پیدات نکردم.باور کن ارزوم بود قبل مرگم ببینمت.

همگی رفتیم تو پذیرایی و نشستیم رو مبل ها که مامان طاقت نیاورد و پرسید..

DONYAIE MAMNOE

مامان_شاهرخ جان نظرت چیه برای ما توضیح بدی حاج اقارو از کجا میشناسی؟تعجب کردیم والا.

بابا دستش رو دور شونه های رفیق قدیمی اش انداخت و گفت:

بابا_خانم یادته برات میگفتم اون موقع که اقام فوت کرد من و یکی از رفقای قدیمم اومدیم تهران برای کار؟

مامان_اواااا نکنه همین حاج اقا بودن رفیقتون.

DONYAIEMAMNOE

بابا_بله خانم.خودشونن.

ملکا_میشه بگید ماهم بفهمیم؟

حاج محمد_چهل سال پیش یا شایدم قبل تر که توی یکی از روستاهای اطراف اصفهان بودیم و با پدر و مادرم زندگی میکردیم.چون رفیقی نداشتم شاهرخ همیشه پایه ی شیطنت ها و روز های جوونیم بود.البته بردارش هم بود اما خودش چون هم سن و سال بودیم بیشتر باهام رفیق بود.

چد سال بعد که هردو هفده هجده سال بیشتر نداشتیم پدرامون رو تو اختلاف یک سال از دست دادیم و شدیم نان اور خونه.بیشتر من چون شاهرخ برادر بزرگترش مسولیت خونه زندگی رو به دوش میکشید.خلاصه یک روز که درمونده بودیم از کار روستا و کشاورزی تصمیم کبری گرفتیم که عزممون رو جزم کنیم و بریم تهران کارگری.خدا شاهده دقیق نه روز طول کشید تا خانواده هارو راضی کردیم.مادر من رفت خونه ی درش موند و مادر شاهرخ پیش برادر بزرگش بود.

خلاصه اومدیم تهران و تو یکی از بازارچه های قدیم که الان خیلی بزرگ و جدید شده مشغول به کار شدیم.یه مقدارش رو میفرستادیم روستا و بقیه اش رو نگه میداشتیم برای اینده.بعد از اینکه مادرم فوت کرد من برگشتم روستا و وقتی برگشتم دیدم بازارچه ارو خراب کردن چون میخواستن بازسازیش کنن.همه ی مغازه ها هم خالی بود.این شد که شاهرخ رو گم کردم.

میکائیل_اونوقت ببخشید پدر گلم...شما دونفر گنج پیدا کردید؟

حاج محمد_بچه مال مهم نبود.ما تلاشمون گنجمون بود.انقدر تلاش کردیم تا شدیم این.ما مثل نسلای امروزی نبودیم که به پول پدرامون دل خوش کنیم.

ملکا دست منو گرفت بلندم کرد و گفت:

ملکا_افرین واقعا افرین.ما رفتیم اتاق من فعلا.

اینو گفت و دستمو کشید سمت اتاقش.

اتاقش ترکیبی از رنگ ابی اسمانی و طوسی بود.خیلی ارامش داشت و اصلا به روحیه ی شاد ملکا نمیخورد.رفتیم روی تختش نشستیم که گفت:

ملکا_این جا هم اتاق بنده ی حقیره.

DONYAIE MAMNOE

_خیلی شیکه و در عین حال ارامش میده.اتاق من هرگوشه اش کتاب و کاغذو مداد خودکاره.

ملکا_نگو که از این خرخونایی.

لبخندی زدم:

_هی بگی نگی.

دو ساعت با ملکا حرف زدیم و کلی اطلاعات ازش بدست اوردم.فمیدم یه شرکت ساختمون سازی داره و خیلی هم موفقه.منم همه ی اتفاقاتی که در شمال افتاد رو براش گفتم و کمی هم راجب خودم براش گفتم.

ملکا_خوب اینارو بیخیال.بایکم ماجراجویی چطوری؟

_وا چه ماجراجویی ای؟

ملکا_ببین داداش من یه اتاق کار داره که به هیچ کس اجازه نمیده بره تو اتاقش.میگم حالا که تو هستی بیا بریم فضولی.

البته که بدم نمیومد یکم راجب میکائیل بیشتر بدونم ولی از طرفی اگه میفهمید شاکی میشد.

_بیخیال اگه بفهمه پوستمونو میکنه.

ملکا_اگه نمیکند که دیگه ماجراجویی نبود باهوش.هرچی شد پای من بیا بریم بابا

_باشه بریم.

از اون طبقه یه طبقه بالاتر رفتیم.هی میگم چرا پارتمان به این درازی کلا پنج واحد داره.وقتی هر طبقه سوبلکس باشه همین میشه دیگه.بالا در اتاق سمت چپ رو باز کرد و وارد شدیم.یه اتاق با تم سبز لجنی. که دورتا دورش فقط کتاب بود و کتاب...وسطش هم یه میز بود و یه صندلی.همین...

_ببخشید ملکا خانم این الان کجاش جذابیت داره؟

ملکا_بیا تا بهت بگم.

با هم جلو تر رفتیم و کنار میزه وایتادیم.

ملکا_این تو...این تو یچیز هست که همیشه از همه پنهونش میکنه.

_خوب از کجا بفهمیم چی توش داره؟

ملکا_باید کلیدش رو پیدا کنیم.منم مطمئنم تو همین اتاقه

_عزیزم از بین سه هزارتا کتاب کلید از کجا پیدا کنیم اخه؟

ملکا_بگرد غر نزن.

DONYAIEMAMNOE

رفتم سراغ کتاب هایی که خیلی جلب توجه میکردن و داشتم میونشون رو میگشتم که یهو صدای ملکا بلند شد.

ملکا_ایی...اییییی کمک....

برگشتم دیدم یا ابولفضل غریب.نه ببخشید یا حسن مجید...اییی چی میگم من...میکائیل گوشای ملکارو گرفته بود و میپیچوند.

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_تو نمیخوای بفهمی حریم خصوصی یعنی چی؟

ملکا_عه داداش نکن تورو خدا .حریم شوهر کرد.

_الان میام کمکت.

اومدم برم کمک که پام گیر کرد به کتاب ها و داشتم با مخ میرفتم زمین اما خودمو کنترل کردم.

میکائیل_تو مواظب با شصتت نره تو چشمت نمیخواد بیای کمک.

زدم زیر خنده و بیخیال ملکا شدم.

ملکا_بیا کمک....ای ای نکن داداااااش.

....

DONYAIE MAMNOE

اون شب فوتبال رو دیدیم و کلی زدیم تو سرو کله ی هم ولی خیلی باهم رفیق شدیم و بیشتر اشنا شدیم.از این ور اخر مهمونی نمیشد بابا رو از عمو محمد جدا کرد.چسبیده بودن بهم و هنوز کلی حرف برای گفتن داشتن.

فرداش توی دانشگاه بحثی بین بچه ها خیلی ذهنم رو مشغول کرد و تقریبا من رو به خودم اورد.زیادی تو فاز تعطیلات بودم...

هومن_بچه ها سال سوم داره تموم میشه ها...فکرتون چیه برای بیمارستان کجا بریم؟

مهیار_من که بجز تهران جای دیگه ای نمیرم.

سولماز_مگه دست خودته؟

هومن_ایشون بله...نکه از بستگان و خویشاوندان هستن...واس خاطر اون ازادن.

مهیار پای راستشو روی پای چپش انداخت و گفت:

مهیار_واقعیتش من حتی شده از کار دکتر سهرابی هم که برادرمه سواستفاده کنم این کار و میکنم که بمونم.

درسا_منم میرم یه جای درست و حسابی.یه جایی که امکاناتش بیست باشه...

رهام_تو ایران دنبال همچین جایی نگرد خانم دکتر...این جور جاهارو میخوای برو اروپا.

DONYAIE MAMNOE

هومن_بیخیال بچه ها...بزارید ببینیم شاگرد الف دانشگاه کجا میخواد بره.گرچه معلومه که هدف فقط تهرانه.هوم؟

کمی فکر کردم و گفتم:

_واقعیتش...نه.من از تهران بیزارم.

سولماز_پس کجا میری؟لابد شمالی جایی؟

_بازم نه...میرم یه جایی که امکاناتش کم باشه.دلم میخواد به مردمی که اوضاع خوبی ندارن کمک کنم.

حسنا_یعنی فقرا؟

_نه

درسا_ای بابا...خوب چرا قطه ای حرف میزنی.بگو منظورت چیه.پ

_خوب....میخوام برم یکی از جزایر خلیج فارس.مثلا هنگام،لارک یا خارک.

سولماز_تو دیوونه ای؟تو بهترین دانشجوی دوره ی مایی لب تر کنی بهترین مراکز درمانی که نیروهای مجرب میخوان دریافتت میکنن.اونوقت میخوای بری جنوب؟تو دل گرما و رطوبت؟

رهام_خوشی زده زیر دلت؟

_اره تقریبا...به هر حال این تصمیم منه...من از بچگی عاشق جنوب بودم.یه روزی حتما حتما میرم اونجا.به نظر من کار تو درمونگاه های این جزایر خیلی باحال ترو جذاب تر از کار تو بهترین بیمارستان های تهرانه.

با اومدن استاد جلسه ی مفیدمون رو تموم کردیم و اروم اروم پخش شدیم تو کلاس.استادمون میکائیل بود و امروز جلسه ی پنجمی بود ک باهاش کلاس داشتیم

حسنا_ما اینجا تو تمیزی و محیط کاملا بهداشتی کار میکنیم منتها کاملا کسل کننده.شما برو جزیره ها تو اون گرما و بهم ریختگی و ادم های جدید و عجیب زندگی کن که سرشار از هیجانه.

درسا_تازه فکر کردی الکیه رفتن به یه همچین جاهایی.باید بری اونجا خانه بهداشتشو تمیز کنی کلی بدبختی بکشی.البته اگه شانس بیاری یه دکتر خری پیدا شه بیاد اونجا که به تو اموزش پزشکی بده.

_نترس اونم پیدا میشه تو غصه ی خودتو بخور.

میکائیل_دوستان چه خبره؟بحثتون راجب چیه؟

رهام_والا استاد ما دارره سال سوممون تموم میشه و داریم میریم تو مرحله عملی.داشتیم راجب مناطقی که میخوایم بریم این دوره ارو بگذرونیم بحث میکردیم.

میکائیل کتش رو در اورد و انداخت رو ی کیفش که روی میز بود و ایستاد وسط کلاس.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_خوب؟...نتیجه؟لابد همه خیز برداشتید برای بیمارستان های تهران.

هومن_اره خوب.بیشترمون تهران ولی بعضیاااا....بیشتر از اسایش خودشون به مردم کم مکانات مناطق محروم فکر میکنن دارن میره جزیره هنگام و لارک و خارک.

میکائیل ابروهاش پرید بالا و گفت:

میکائیل_نه بابا...!خوشم اومد اونوقت این خانم یا اقای فداکار کیه؟

قبل از اینکه بچه ها چیزی بگن گفتم:

_من...

میکائیل_افرین...فکر خوبیه.اتفاقا انقدر پذیرشش اسونه چون کسی عموما نمیره این مناطق.البته اگر دکتری اونجا باشه.

_مگه میشه نباشه.پس مردم میرن کجا وقتی بیمارن؟

میکائیل دستش رو برد تو جیبش و گفت:

میکائیل_یا از افراد با تجربه که طب سنتی بلندن کمک میگیرن یا به نزدیک ترین جزایر بزرگ میرن.مثلا قشم.

_ ای بابا پس اگه دکتری نباشه من نمیتونم برم

میکائیل_پرس و جو میکنم میگم بهت فعلا وقت کارش رو نگیر که کوپز داریم

همگی باهم اه کشیده ای گفتیم:

هومن_استاد حالا نمیشه یه امروزو...

میکائیل_نوچ..عمرا...

روناک_ای بابا استاد باهامون راه بیاید دیگه.

میکائیل_ان شالله بعد کلاس میریم پیاده روی اونجا تا دلتون بخواد باهاتون راه میام

بچه ها زدن زیر خنده و ما اون روز نتونستیم میکائیل رو خر کنیم.

...

دوهفته ای از اولین بار که فکور و خانواده اش رو دیده بودم میگذشت و یه روز که درسا اومده بود خونمون و تو اتاق بودیم گوشیم زنگ خورد.

درسا دست از پفک خوردن کشید و دستشو تا ارنج برد تو حلقشو بعد گفت:

درسا_کیه ریحون؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_چمیدونم...ناشناسه.

درسا_خو جواب نمیدی دکتر؟

_چرا...بزار ببینم کیه؟

گوشی رو جواب دادم و همزمان از اتاق رفتم بیرون.

_الو

یه پسری با صدای محکم و قشنگی گفت:

پسر_ببخشید...ریحانه خانم؟

_اوممم بله خودمم... بفرمایید؟

پسر_من فکور هستم.

عه بالاخره زنگ زد...ریحانه یادت نره باید مخشو بزنی.باید از زیر زبونش اطلاعات بکشی.

فکور_شناختید؟...اونروز تو بیمارستان...مامان سلیمه ام...

_بله بله.بیاد دارم..خوب هستید؟سلیمه خانم خوبن ان شالله؟

احساس کردم نفس عمیقی کشید و گفت:

فکور_خیلی ممنون.خداروشکر بهتره

_حالشون خیلی بد بود.نتونستم بمونم و ازمایششون رو ببینم.

الکی خواستم بگم منم حالیمه.ازمایشو میدیم هم نمیفهمیدم

فکور کمی فکر کرد و بعد چند ثانیه مکس گفت:

فکور_چیزی نبود.دکتر گفت افت فشار بوده.غم خاله ام کمرشو خم کرده.

_خدابیامرزه.تازه فوت شدن؟

فکور_بله.یکی دوهفته میشه.

_ببخشیدا فضولی میکنم...خانواده برنگشتن شهر خودتون.

فکور_نه بابا اختیار دارید...نه هنوز تهرانن.همون اولشم مامان به بهونه ی من داشت میومد تهران.حالا هم که خاله ام عمرشو داده به شما دیگه باید با زور بفرستیمش جزیره.

_اهان.که این طور.پس شما تهران زندگی میکردید؟

فضولم خودتونید من فقط کنجکاوم...

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

فکور_و زندگی میکنم.من دانشجوی سال اخر فیزیک هستم.دبیری فیزیک.

_واو چه رشته ی سختی.از دبیرستان هم از فیزیک متنفر بودم.

فکور_بجاش من از راهنمایی شیفته ی فیزیک بودم.توی جزیره دبیرستان درست و حسابی نبود و من تصمیم گرفتم معلم بشم و برگردم جزیره و به بچه هایی که مثل خودم عاشق و شیفته ی درس هستن اموزش بدم.از طرفی خاله ام هم تهران زندگی میکرد و من به محض قبول شدن کنکورم اومدم تهران پیشش.متاسفانه خاله بیماری تنفسی داشت و خیلی بینمون نموند.

_متاسفم.حالا که درستون تموم شده برمیگردید؟

فکور_تموم که نشده ولی اگه تموم شد حتما برمیگردم لارک پیش خانواده ام.مخصوصا که چند وقت دیگه عروسی فریبا خواهرمه... شما چی؟درس میخونید؟

دستمو بردم تو جیب شلوارم و موهامو زدم پشت گوشم..

_بله.دانشجوی پزشکی هستم.

فکور_اوه چه عالی.

تصمیم گرفتم که راجب رفتنم به یکی از جزیره های جنوب ازش مشورت بگیرم.هرچی هم که نباشه یه عمری جنوبی بوده.

_ببخشید میشه یه سوالی بپرسم؟

فکور_بله حتما.

_اووم اگه کاری دارید یا سرتون شلوغه برید هاااا...من نمیخوام مزاحمتون بشم.

فکور_مزاحم چیه بابا...نشستم تو خوابگاه درو دیوارو نگاه میکنم.

تک خنده ای کردم و پرسیدم:

_ببخشید به نظر شما اگه من بخوام برم لارک و توی خانه سلامت اونجا بمونم بهتره یا جزیره ای مثل هنگام.

به وضوح حس کردم از شوق و هیجان داره سکته میکنه.

فکور_باورم نمیشه.یعنی بالاخره یه دکتر راضی شد بره جزیره؟

لبخندی روی لبم جا خوش کرد.طفلکی خبر نداره من کاراموزم و دکتر یکی دیگه است...

_بله.واقعیتش خواستم ازتون مشورت بگیرم.

فکور_بخدا ریحانه خانم همین خاله ی جون مرگ منم به خاطر همین مشکلات جزیره مرد.

واااا چه ربطی داشت؟

DONYAIE MAMNOE

سوالم رو جواب داد و گفت:

فکور_واقعیتش خاله گلشیفته ام از دار دنیا یه پسر داشت به اسم سپهر.خداییشم پسرخوب و درسخونی بود و از من دوسه سالی کوچیک تر بود.شوهرخاله ام اهل کرمان بود.هم مادرش هم پدرش.بخاطر همین یه روز که خاله ام سر یه چیز مسخره باهاش دعوا میکنه و دلش رو میشکنه دلخور میره بم.بم پیش پدر پیر و علیلش.که از شانس بد و بخت سیاه خاله همون شب زلزله بم شوهر خاله امو با خانواده اش زیر اوار دفن میشن.خاله هم که بعد اون اتفاق خودش رو مقصر میدونست افسردگی گرفت. متتاسفانه خاله ی من سختی های زندگیش رو توی دوره زمانی کوتاهی به دوش کشید چون دوماه بعد اون اتفاق خونه یخاله تو لارک اتیش گرفت.سپهر تازه تو روزه ی نوجووونی بود و داشت از اب و گل درمیومد. خاله و سپهر هردو مشکل تنفسی پیدا کردن اما بدتر از اون این بود که سپهر حسابی سوخته بود و وحشتناک اسیب دیده بود.به ناچار رفتن تهران برای درمان. اگر همون شب اتیشسوزی یه دکتری چیزی بود که به سپهر و خاله کمک میکرد الان هردوشون پیشمون بودن.من خیلی وابسته ی سپهر بودم از بچگی باهم بزرگ شدیم.مرگش باعث شد منم منزوی بشم.

با ناراحتی قطره اشک رو گونه ام رو پاک کردم.الهی بمیرم برای خاله اش.چه قدر درد کشیده...چه قدر زندگیش سختی داشته.گاهی وقتا ما ادم ها تو گرفتاری ها میگیم خدایا مگه از این بدترم هست؟و نمیدونیم که گاهی خدا برای امتحان ادم خوب ها و صبورای این دنیا گرفتاری ای چندین برابر اون نصیبشون میکنه.ولی کیه که موقع درد هاش به این چیزا فکر کنه.حتی میشه گفت اینا خودش تسکین درده....

نفسمو با فوت داد بیرون و گفتم:

_راست میگید اقا فکور.من با این تعاریف شما واقعا میخوام بیام لارک.البته از قبل هم میخواستم ولی الان مصمم تر از همیشه ام.

موندن تو تهران برای من هیچ لذتی نداشت.من اصلا به دنیا نیومده بودم که معمولی باشم.دنیای من پر از احساس خاصه پر از عواطف دخترانه و وقتی به اوج میرسه ولش میخواد اینو داد بزنه که میخواد مفید باشه.میخواد روزی که ازش پرسیدن دنیات چجوری بود بگه.پر از احساس و هیجان...والبته محبوبیت.من میرم لارک چون دلم طاقت سوختن یه سپهر کوچولوی دیگه ارو نداره.میرم به امید مفید بودن.کی گفته یه ادم نمیتونه دنیارو قشنگ کنه؟من این کارو میکنم.

فکور_ببخشیدا ولی من کلا یادم رفت یچیزی بهتون بگم.

اشک هام رو که صورتم رو پوشونده بودن با استینم پاک کردم و گفتم:

_میدونم.اگه قضیه پول بیمارستانه باید بگم اصلا قابل شما و سلیمه خانم رو نداره.

خودم یه لحظه به حرفم فکر کردم.عجب کار زشتی کردم شاید فکور اصلا میخواست بگه که نتونسته پول رو جور بکنه و الان بموونه تو رودروایسی فکر کنه من چقد هول دریافت پولم شدم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

فکور_نه دیگه خانم دکتر حساب حسابه کاکا برادر.قیمت داروهارو خودم دیدم منتها اگه بگید خرج بیمارستان و بستری شدنش چقدر شده ممنون میشم.

خیالم راحت شد و گفتم:

_اگه ایرادی نداره من میام لارک و اونجا ازتون میگیرم.

فکور_ای بابا...اخه چرا؟

به شوخی گفتم:

_بزارید اگه از اومدنم پشیمون شدم انگیزه ی پول منو به اونجا بکشونه.

چند لحظه چیزی نگفت و بعد خندید.

چقدر شیرین بود.خاکی...مهربون و از همه مهمتر صادق...حس میکردم هرجی میگه از ته دلشه و هیچ دورویی تو کارش نیست

فکور_به هر حال فکر میکنم پولتون اماده است.

_لازمش ندارم فعلا.ولی مطمئنم برسم لارک دستن حسابی تنگ میشه.

فکور_پس اونجا میبینمتون.این شماره ی من نیست.شماره ی یکی از رفیق هامه..شماره خودم رو براتون میفرستم.خواهش میکنم رسیدین لارک یه تماس بگیرین.منم به مامان میگم تدارک خونه ای براتون ببینن که اومدین راحت باشید.

لبخندی به مهربونیش زدم و گفتم:

_باشه حتما مزاحمتون میشم.توروخدا خانواده ارو تو زحمت نندازید.مادر همینجوریشم ناخوش احوالن.

فکور_مطمئنم شما بری بهتر میشه.

_ممنون مرسی.من دیگه برم...امری نیست.

فکور_نه...فقط مرسی که به حرفام گوش کردید...خداحافظ.

_خواهش کیکنم خداننگهدار.

صدای بوق که اومد گوشیم رو گرفتم دستم و شماره ای که فرستاد رو سیو کردم و بعد خاموشش کردم و اومدم برگردم تو اتاق که دیدم درسا عین جن بو داده پشت سرم حاضر بود.

_ترسیدم الاغ...چرا بی سرو صدا میای.

درسا_من بی سرو صدا میام؟بیچاره تو غرق گوشیت بودی اصلا حواست به جاهای دیگه نبود... مامانت یه ربع داشت صدات میکردا...

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

با تعجب گفتم:

_واقعا؟

درسا دست به سینه ایستاد و گفتت:

درسا_بله.تازشم...مشکوک میزنیاا...کی بود یارو؟

با تته پته گفتم:

_هان؟...هیچکی...

درسا_اهان نکنه داشتی با خودت دوساعت ور میزدی؟

ای بابا اینم عجب گیری میده ها...سعی کردم بحث رو عوض کنم برای همین گفتم.

_بی ادب این چه طرز حرف زدنه؟

درسا_فهمیدم بحث رو عوض کردیا.ولی پاپیچت نمیشم تا...

پریدم وسط حرفش....

DONYAIE MAMNOE

_تا خودم بهت بگم...افرین چه عجب یه بار شعورت رسید...

درسا_نخیرم تا وقتی گوشیت رو تنها گیر بیارم.

بیتفاوت رفتم تو اتاقم و در کمدم رو باز کردم.

_گیر بیاری...رمزشو که نمیدونی.

درس پقی زد زیر خنده و گفت:

درسا_دیگه مهیار پخمه هم میدونه رمز گوشیت روز قبولیت تو کنکوره بچه سوسول.

الکی برای اینکه حرصش رو دربارم گفتم:

_نخیرم عوضش کردی.

ابروهاش پرید بالا و گفت:

درسا_افرین پیشرفت چشمگیری داشتی...حالا بده من اون صاب مرده اتو امتحان کنم ببینم.

گوشیم رو پشتم قایم کردمو گفتم:

_این لامصب یچیز شخصیه میفهمی یا اره؟

درسا_میفهمم یا نه.

دهن کجی کردم و گفتم:

_لووووس.

...

امروز صبح که از خواب بیدار شدم حس کردم روز مهمی در پیش دارم اخه اقای نریمانی گفته بود استعلام جزیره ارو میگیره اگه ببینه دکتری باشه منو میفرسته و الی باید همینجا تو تهران برم یه گورستونی.(با عرض معذرت)

یه لباس مشکی استین پف دار برداشتم و یه شلوار مشکی جین هم باهاش پوشیدم.موهام رو که دیشب بافته بودم باز کردم .فر فر شده بود...فرقم رو باز کردم و مقتعه ام رو سرم کردم و راه افتادم سمت دانشگاه...

بعد ده دقیقه جلوی دفتر اقای نریمانی بودم..

تق تق...با صدای بفرماییدی که اومد فرماییدم داخل و سلام کردم.

_سلام...صبح بخیر جناب نریمانی.

نریمانی_سلام...صبح شماهم بخیر دخترم...

_ببخشید غرض از مزاحمت میخواستم ببینم استعلام گرفتن ان شالله؟

نریمانی یه چیزی تو یه ورق نوشت و گرفت سمتم.

نریمانی_نمیدونم چیکار کردی که خدا بهت این همه لطف داره.با درخواستت موافقت شده.همین دیروز پریروز یه دکتر محترمی قبول کرده بیاد لارک.کم پیش میاد این موقعیت ها...

چشمام پر از خوشحالی شد و با هیجان اما متین گفتم:

_من...من واقعا نمیدونم چجوری ازتون تشکر کنم...الان تو گنج خودم نمیپوسم.

نریمانی اروم خندید و گفت:

نریمانی_منظورت تو پوست خودم نمیگنجمه؟

با خجالت لبم و گزیدم و سرمو انداختم پایین.

_اوا...بله...

نریمانی یه فرمی گرفت طرفم و ازم خواست که فرم رو پر کنم.منم یه ده دقیقه ای طول کشید پرش کنم و بعد رفتم پیش به سوی کلاس هام.

بعد از کلاس هام از اونجایی که بسیار خسته بودم و باید برای دوهفته ی دیگه که میخواستم برم لارک اماده میشدم با درسا پیاده برنگشتم و وایستادم تا با تاکسی برم.

ماشین عارف جلوی پاهام ترمز کرد و گفت:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عارف_پر بالا.کلاس اخرم کنسل شد.

منم که حسابی حوصله ام پوکیده بود و کرمم گرفته بود گفتم:

_برو اقا...مزاحم نشو...

عارف سری تکون داد و دوباره گفت:

عارف_بیا بالا ناز نکن.نمیخورمت

با قهقهه گفتم:

_زهر مار...

اومدم سوار ماشین بشم که دیدم یه پیرزنی داره بدجور نگام میکنه و هی سر تکون میده...خخخ اوخی الان فکر میکنه من از اون دختراشم...ای دده ابروم رفتا...

عارف_اخ جووون سوار شدی؟

با شیطنتش لبخند زدم و گفتم:

_از دست تو عارف.

عارف_بریم خونه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_واقعیتش باید یه چیز بهتون بگم.بهتره بریم خونه.

عارف_به کی اونوقت؟

_به تو...بابا....مامان.

عارف_میتونم بپرسم چی؟

مثل همیشه کاملا بی مقدمه گفتم:

_دارم میرم لارک.

اینو که گفتم یهو وسط خیابون زد رو ترمز و داد زد:

_چته رواااانی...

عارف_چـــــــــی؟کجا؟

بیخیال تو اینه ی سایه بون ماشین موهام رو صاف کردم و گفتم:

_لا...رک...مفهومه؟

DONYAIE MAMNOE

همه ی ماشین ها بوق میزدن ولی عارف اصلا به روی مبارکشم نیاورد.

عارف_اخه دختر بچه ی بیست کیلویی تو هیچ میدونی لارک کجاست.

_بله...کاملا...یه عالمه تحقیق کردم راجبش.عارف راه بیوفت ملت بوق میزنن.

عارف حرکت کرد و کوبید رو فرمون ماشین و گفت:

عارف_اخه مگه مخت تاب برداشته.اخه اینهمه امکانات و وسایل.این همه دکتر مجرب و بیمارستان های فوق تخصص.لارک؟مگه از روی جنازه من ردشی.

_برو بابا.

عارف_ریحانه این چه وضعشه...قبلا از منم مشورت میگرفتی.الان سرخود شدی.فقط و فقط هم حرفای خودتو مهم و درست میدونی.

اعصابم خورد شد...عارف حق نداشت تو تصمیم های من دخالت کنه.این که من برم لارک یا نه به خودم مربوطی.حالا بابام بود نظر میداد یچیز...از وقتی برگشته از خارج ،رفته تو فاز مدیریت.به همه هم دستور میده.استادم هم که هست.دیگه هیچی دیگه...

_عارف خواهش میکنم ...این زندگی منه...دنیای منه.ارزوهای منه...مگه اون روزی که جنابعالی تشریفتو بردی خارج از کشور که صدقه سری پول بابا تو بهترین داشگاه ها درس بخونی من لام تا کام حرف زدم؟اصلا مگه تاحالا تو رفتی لارک؟مگه خبر داری چقدر ادم بخاطر همین کمبود نیروی پزشکی مردن؟گناه اونا چیه که فقط یه سری بچه مایه دار بی خبر از همه جا که عشق امکانات و جاهای پر از تجملاتن زرتی میان و دکتر مهندس این خراب شده میشن؟

عارف بی اعصاب داد زد:

عارف_ریحانه...من حوصله این بحث هاتو ندارم.اصلا چند وقته حال و حوصله هیچ چیز رو ندارم... وقتی بهت میگم نرو لارک لابد یچیز میدونم.خبر دارم...لارک جزیره ی پرتیه.چرا باید وقتی میتونی از این دنیایی که پدرمون برامون ساخته بهره ببریم تشریفت رو ببری...چمیدونم...لارک.

سعی کردم اروم تر صحبت کنم که کار به دعوا نکشه...

_عارف...من دنیای بابارو نمیخوام.من دنیای خودم رو میخوام.دوست ندارم اون نون بیاره و من بخورم...من نمیخوام معمولی باشم.نمیخوام معمولی زندگی کنم و بمیرم.

عارف چشم غره ای بهم رفت و گفت:

عارف_باشه...اصلا به من چه...با بابا صحبت کن...

ادامسی از کیفم در اوردم و انداختم دهنم:

_از اولم میخوواستم همین کارو کنم.

DONYAIE MAMNOE

عارف_میخوای بگی از اولم به من ربطی نداشت و دخالت کردم؟

_هرجور میخوای فکر کن.

دیگه کفرم رو در اورده بود.بدقلق تر از عارف خودشه.اه...الان باید خر بیارم و باقالی پرکنم...لابد الان قهره.قهره که قهره به درک...فضـــــول.

چیزی نگذشته بود که عارف من رو جلوی در خونه پیاده کرد و خودش رفت ...حتی نگفت کجامیره...بچه ننه لوس...ایش.

DONYAIEMAMNOE

رفتم داخل خونه و بعد تعویض لباسام رفتم پیش مامانو بابا که هر دو تو خونه بودن،جریان رو براشون تعریف کردم...البته مثل ماجرای خودم و عارف نشد.اروم اروم و با یه تومار مقدمه چینی گفتم.

بابا اول اخم کرده بود و چیزی نمیگفت اما بعدش بهم گفت که مطمئنی که کار درستیه؟منم کاملا منطقی براش همه چیز رو گفتم...حتی فکور و ماجرای خاله اش هم گفتم.مامان یه بند غر میزد و به بابا چشم و ابرو میرفت که بگه نه دستمو بزاره تو پوست گردو ولی بابای منطقی ومهربونم دستی به صورت شیش تیغ و تمیزش کشید و گفت که باید با مامان تو خلوت مشورت کنن.منم چیزی نگفتم و گذاشتم به تصمیمی که بایدی بود فکر کنن.بیچاره ها خبر نداشتن تصمیم هرجی که باشه من یکی که عازم سفر ام.

DONYAIE MAMNOE

فردای اون روز بابا اومد تو اتاقم و سند قطعنامه ارو امضا کردیم.بابا قبول کرده بود ولی به شرطها و شروطها...سه تا شرط گذاشته بود و خیلی هم عمل به اون ها براش مهم بودن.

اول اینکه باید هر دوماه یک بار برگردم تهران پیششون و دوسه روزی سری بزنم و برگردم.دوم اینکه باید نه ماشین با خودم میبردم نه کارت های اعتباریم رو...و سوم که از همه سخت تر بود...اینکه باید دکتری که رفته بود لارک رو مجاب کنم که با بابام تلفنی حرف بزنن.

به ناچار شرط هاش رو قبول کردم.دو روز بیشتر نمونده بود به سفر.دلم مثل سیرو سرکه میجوشید.اگه نشه برم چی؟اگه تنهایی طاقت نیارم چی؟اگه اونجا کسی تحویلم نـــ...

تو افکرام غرق بودم که صدای گوشیم بلند شد.

نگاهی به صفحه اش انداختم.درسا بود.این موقع شب؟چی کار داره یعنی؟برای پیدا کردن پاسخ سوال هام جواب دادم.

_الو.

درسا_الو سلام ریحان...خوبی؟

_سلام.ممنون مرسی.تو خوبی؟

درسا_اوهوم.

_درسا جون عشقم از ساعت خبر داری؟

DONYAIEMAMNOE

درسا_اممم میدونم بدموقع مزاحم شدم.

خندیدم:

_نه بابا این چه حرفیه...فقط...مشکلی پیش اومده؟

درسا_عه...نه...فردا جایی میری؟

_اره...چطور مگه؟

درسا_عه مگه جمعه نیست؟

_چرا ولی من باید برم خرید.نا سلامتی دو روز دیگه دارم میرم سفرها...

درسا_خوب پس..منم میام.

با تعجب گفتم:

_وا تو کجا میای؟همین دوسه روز پیش رفتیم خرید.تو که گفتی پولم ته کشید.

درسا_یچیز بهت بگم.

_اوهوم.

درسا_راستش رسحانه صبح پیش اقای نریمانی بودم...سلام رسوند بهت.

واااا پیش نریمانی؟واقعا تعجب کردم چون درسا از نریمانی متنفررر بود.همیشه میگفت رفتارهاش شبیه خانم هاست و زیادی ظرافت داره.

_سلامت باشن...درست شنیدم پیش نریمانی دانشگاه خودمون بودی دیگه؟

درسا _نه پس نریمانی دانشگاه بغلی.

_مزه نپرون بینم.پیش اون چیکار میکردی؟

درسا_اخه بگم سکته میکنی...

یهو دلم ریخت...نکنه نریمانی به درسا گفته بیاد به من بگه ئیگه نمیتونم برم لارک؟نکنه دکتر گور به گوری که قرار بود بیاد دیگه نمیاد؟

با استرس گفتم:

_درسا...بگو...مشکلی برای کار های من پیش اومده؟

درسا_یجورایی.

بی اعصاب گفتم:

_اه درسا قلبم افتاد تو جورابم بگو دیگه.چرا رفتی پیش اون عتیقه؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

درسا غرید:

درسا_عه چرا داد میزنی...میخواستم بگم منم باهات میام لارک.

بیخیال گفتم:

_خوب بگو دیگه قلبم ریـــ...چی؟چی گفتی یه بار دیگه بگو...

با خنده گفت:

درسا_خله میگم منم میخوام باهات بیام لارک.

خدایا نوکرتم به مولا...واقعااینجاست که شاعر میگه منو این همه خوشبختی محاله...محاله... محاله

درسا_چی شد ریحانه خوشحال شدی؟

میخواستم جیغ بزنم بگه معلومه که اره...ولی یهو یه فکری به ذهنم رسید و گفتم:

_هی درسا...سرکاری باشه خودم پاره پورت میکنما.

درسا_سرکاری چیه دیوونه...خیلی وقته تصمیمم رو گرفتم.فقط گیر راضی کردن مامان بابا بودم که دانیال کمکم کرد و راضیشون کردیم.

کرمم گرفت و تصمیم گرفتم بزنم تو پرش برای همین گفتم:

_خیلی خوب بابا حالا چرا این وقت شب زنگ زدی.نکنه فکر کردی منم مثل تو روز و شب بیکارم.

درسا_نخیرم.بخاطر اینه که داداشم الان مامانمدارو راضی کرد.گفتم بزار اولین نفر به تو بگم.

خخخخ بمیرم برای پدر مادرامون.هردومون اول با نریمانی صحبت کردیم بعدا بهشون اطلاع دادیم.
واقعا دمشون گرم چه بچه های صالح و راستگویی پرورونده ان.

_جدی میگی؟خوش به حالت.عارف از همون اولشم ناراضی بود.

درسا با صدایی سرشار از تعجب گفت:

درسا_عه....داداش توهم؟

_اره...مگه؟..

درسا_دانیال داشت کچلم میکرد وقتی فهمید.ولی امشب رفت یه جایی نفهمیدم کجا اما وقتی برگشت رفت با بابام صحبت کرد.به همین راحتی مجاب شدن.

به فکر عارف افتادم.پدر مادر منم دیشب راضی شدن که بابا اومد بهم گفت برم.یعنی دیشب این دوتا کجا بودن؟

مشکوک شده بودم و نتئصمیم گرفتم همین الان برم پیش عارف.

DONYAIE MAMNOE

_درسا...من باید برم...کار دارم.خدافظ.

گوشیو قطع کردم و دوییدم سمت اتاق عارف.در زدم.جواب نداد...ساعت 10 شب بود.احتمال دادم خوابه.محکم تر در زدم...بازم خبری نبود.بیخیال درو باز کردم و رفتم داخل.اوخـــــی رفته بود حموم.

خاک تو سرش کنن فقط اتاق خودش مستر بود.پووفی کردم و اومدم برم بیرون که یهو یه فکر خبیث به سرم زد.

DONYAIE MAMNOE

عارف هروقت از حموم میاد بیرون خودشو تو عطر خفه میکنه....خودشـــــــــه...در عطر خوش بو و گرونش رو باز کردم.انصافا دلم نمیاد بوتو خراب کنم ولی مجبورم.باید یجوری حال این مردتیکه غدو بگیرم.

در شیشه عطر رو باز کردم و یه عطر تند از اتاقم اوردم و خالیش کردم تو شیشه عطر مشکی عارف. خداروشکر رنگ شیشه عطرش مشکی بود و تغییر رنگ عطر رو متوجه نمیشد.

همه چی رو مثل اولش کردم.خداروشکر پنجره اتاقش هم باز بود و بوی عطر من و اون که قاطی شده بود تا بیرون اومدن عارف از حموم بوش میرفت.

لبخند شیطانی ای به در حموم زدم و برگشتم تو اتاقم.درو قفل کردم و خوابیدم.یک ساعتی نگذشته بود که شنیدم صدای محکم در میاد.اوه یا ابلفضل مجیـــــد....فهمید...

DONYAIE MAMNOE

طلبکار گفتم:

_هاااااا....کیه؟

عارف_وا کن در این اتاق بیصاحابتو منم...

درحالی که ریز ریز میخندیدم با همون لحن گفتم:

_نصفه شبی چته عارف.خوابم میاد خداوکیلی...

عارف_بیا بیرون دختر .....بیا...

با دادی که زد خودمو خیس کردم و تصمیم گرفتم درو باز کنم.

با دستی لرزون کلید رو تو قفل چرخوندمو قبل از اینکه درو باز کنم عارف باز کرد.

یا خداااااا....یه رکابی سفید پوشیده بود با یه شلوار چریکی و موهاشم خیس بود.ایـــــش مردتیکه بیریخت.

_چی شده عارف؟؟چرا مثل پلنگ زخمی نعره میزنی؟

عارف_این چیه؟

به دستش اشاره کرد و شیشه عطر رو اورد بالا.

DONYAIEMAMNOE

با تمام وجود سعی کردم بیخیالباشم برای همین گفتم:

_این؟خوب معلومه شیشه عطرته اگه اشتباه نکنم.خیلیم خوشگله به نظرم اگه تموم شد نندازش دور بده من بزار...

پرید وسط حرفمو گفت:

عارف_شیشه نه...خودتو نزن به اون راه.خوده عطرو میگم....

_عه این همونیه که شایسته داده بود بهت؟خیلی بوش خوبه اسمش چی بود؟

عارف_یعنی میخوای بگی گند زدن به بوی این کار تو نبوده؟

چشمام رو تا جایی که میشد باز کردمم و گفتم:

_وا داداش یعنی چی گند زدی...مگه چش شده عطرت...

یهو بی هوا گفت:

عارف_دستتو بده من...

DONYAIE MAMNOE

اخمام رفت تو هم:

_هان؟

عارف بد تر اخم کرد و گفت:

عارف_میگم دستتو بده...نمیشنوی واقعا؟

وا مگه چیه...دستمو بردم جلو و گذاشتم تو دستش.محکم دستامو برد سمت بینیش و چشماش و بست و بوش کرد. من همون لحظه گلاب به روتون ...خداا نشد من یکاری کنم گندش در نیاد.

یهو چشماش رو باز کرد و مثل شیر وحشی که یه گورخر بیچاره ارو شکار کرده...عه چیزه ببخشبد یه اهو رو...ای بابا حیوون حیوونه دیگه...

خلاصه منو رو دستاش بلند کردو تقریبا پرتم کرد رو تختم و شروع کرد قلقلکم داد..خداوند شاهد است حاضر بودم بگیره مثل سگ بزنتم ولی قلقلکم نده.

اونقدر بلند خندیدم که مامان و بابا اومدن دم در اتاق و جالب اینجا بود که منو دعوا میکردن.باید فردا برم دست به کار شم تمام پرورشگاه های شهر رو دنبال مامان بابای واقعی ام بگردم.

...

صبح با تکون خوردن یه شی نرم روی صورتم بیدار شدم.اوخـــــــــی داداش عرفانم بود.داشت نازم میکرد.

دستامو از هم باز کردم و بغلش کردم.

DONYAIE MAMNOE

_چیکار میکردی وروجک؟

عرفان_ابجی میخوابی چه خوشگل میشی.

حرفش خیلی تکراری بود چون صد بار از دوستام و حتی عارف هم شنیده بودم که وقتی میخوابم خیلی ناز میشم.

_مرسی داداشی...تو ولی چه تو بیداری چه تو خواب خوشگلی قربونت برم من.هرچی تو خوبی اون داداش بزرگت قزمیته.

DONYAIEMAMNOE

زد زیر خنده و همونطور که دلم برای چال های صورتش قیلی ویلی میرفت گفتم:

_دیوونه...به چی میخندی؟

عرفان_اخه گفتی قزمیت...

بهش خندیدم:

_ولش کن ...بگو ببینم اول صبحی تو اتاق من چه میکنی؟

عرفان یهو چشماش غم گرفت و لب و لوچه اش اویزون شد.

عرفان_ابجی...داداش عارف میگه تو میخوای برای همیشه از پیشمون بری.

عصبی گفتم:

_عارف غلط کـــــــــر...

ای بابا بچه حرف بد یاد میگیره اونوقت مامانم میکشتم.

_داداش عارفت حرف چرت و پرت زیاد میگه.

الان مثلا درستش کردم.

عرفان_وا چرا ابجی؟

_اوممم.من فقط یه مدت کوتاه میرم مسافرت.قول میدم زود به زود بهتون سر بزنم.

عرفان_ابجی...حالا نمیشه نری؟

_نه قربونت برم...باید برم...اینارو ولش کن بیا بریم اون اقای چاخان رو بیدار کنیم.

دستاشو گرفتم و باهم رفتیم تو اتاق عارف.باهمون لباس های دیشبش خوابیده بود و دهنش اندازه غارعلیصدر باز بود.

عرفان دستشو گرفت جلوی دهنش و ریز میخندید.نشستم رو زمین که هم قدش بشم...

_حالا چجوری بیدارش کنیم؟

DONYAIE MAMNOE

یهو دیدم عرفان دویید از اتاق بیرون و با یه چیز برگشت.

مشتم رو باز کردم و یه چیز گذاشت تو دستم...ای جاااانم ما همه خانوادگی کرم خاصی تو وجودمونه.

داداشم رفته فلش مموریش رو اورده که برای تولدش پر از اهنگش کرده بودم.

عرفان اروم گفت:

عرفان_ابجی بزنش به ضبط صداشو زیاد کن.

کف دستام و اوردم بالا و اونم با کف دستاش به دستام زد.

دستای کوچولوش رو بوسیدم و همونطور که گفته بود اهنگ رو گذاشتم.

تا صدای امید جهان از ضبط شنیده شد عارف بدبخت عمچین پرید بالاکه نگو.به زبون ساده بگم عینهو ذرتی که تو روغن داغ میخواد پفیلا بشه.

عارف_خاک تو سرتون روانیای مردم ازار.دلم ریخت...

عرفان بلند بلند میخندید و به خنده ی اون عارف هم میخندید شانس اوردم که پیشم بود و گرنه عارف حسابمو میرسید.

سه تایی رفتیم سمت اشپزخونه البته وسطای پله عارف عرفان رو بلند کرد و رو گردنش نشوند.

مامان_ای وای مامان جان بچه ارو بیار پایین میوفته ها.

_ولش کن مامان داره رایگان خر سواری میکنه دیگه.

یهو عارف اروم کوبوند پس کله ام.

مامان هم دست راستش رو زد به لپ هاش.

مامان_اوا بی ادب...

...

اون روز به مامان اینا هم گفتم که قراره درسا هم باهام بیاد لارک و خیلی خوشحال شدن.عارف هم کلا چیزی نگفت و من هنوز دقیق نفهمیدم اونم مثل دانیال تازه قانع شده یانه...

امروز دانشگاه نداشتیم برای همین راحت بودم و میتونستم با خیال راحت برم خرید.گوشیم رو در اوردم و زنگ زدم به درسا باهم هماهنگ کردیم و قرار شد هردومون راس ساعت 11 دم یه پاساژ باشیم.

اماده شدم و با عارف رفتیم سمت پاساژه.منو شوت کرد پایین و دوباره معلوم نیست کجا جیم زد.

بیخیال شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت درسا که مشغول بازی با گوشیش بود.

_سلام سلام...من اومدم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

درسا زد تو ذوقم و گفت:

درسا_بالاخره اومدی گور به گوری؟یه ربعه منو اینجا کاشتی.علف زیر پام سبز شد.

_خو میخوردیش سیر شی...

درسا_بیشور.

بیخیالش شدم و وارد پاساژ شدم.

_راستی درسا ...تو خریدت چیه؟

درسا_چمیدونم..چهارتا مانتو نخی که خنک باشه وکلاه افتابی و شلوار کتون و جین و روسری نخی خوشگل و...

_حالا خوبه اولش گفتی چمیدونم..میدونستی چی میشد.

کوبید به بازوم و گفت:

درسا_گمشو...

باهم رفتیم تو یه مغازه ی شیک ،سمت مانتو های نخی...تقریبا چهار پنج تا من شیش هفتا هم درسا برداشت.بچه پولدار نیستیما...پس انداز کل دوران زندگیمون رو گذاشتیم پاش.

از اون مغازه می اومدیم بیرون میرفتیم تو یه مغازه ی دیگه.انقدر خرید کردیم تا ساعت 2 شد.

باهم رفتیم یه رستوران و هردو میگو سفارش دادیم.بعد از اون هم رفتیم یه چند تا چیز هم که موند رو خریدیم و رفتیم خونه.فردا پرواز بود و ما هنوز چمدونامون رو جمع نکرده بودیم.ساعت چهار بود و قرار شد درسا بره وسایل هاش رو جمع کنه و بعد شام بیاد خونه ی ما که فردا صبح باهم بریم فرودگاه.راستش باورم نمیشد جدی جدی داریم میریم لارک.دارم به ارزوم میرسم و واقعا از خوشحالی دارم بال در میارم.

ساعت نزدیک 9 بود که درسا اومد و ماهم سریع گرفتیم خوابیدیم تا برای فردا انرژی داشته باشیم.

صبح ساعت 7 از خواب بلند شدم و رفتم حموم و بعد درسا رو بلند کردم.ساعت 10 پرواز داشتیم برای همین سریع راه افتادیم سمت فرودگاه.بابا برامون بلیط گرفته بود و گفته بود که دست عارفه.دیشب که اصلا ندیدمش الان میخوام برم سراغش.بوزینه معلوم نیست چرا جدیدا انقدر مشکوکه.همینطوریم روش کنترل نداشتم چه برسه به الان که دارم اینقدر ازش دور میشم.

نمیدونم چرا سرنوشت من و اون اینجوریه.همیشه دور از هم.همیشه جدا جدا.

با درسا رفتیم دم اتاق عارف و در زدیم.

عارف_بیا تو.

در رو باز کردم و چمدونم رو گذاشتم دم در و خودم رفتم تو...

DONYAIE MAMNOE

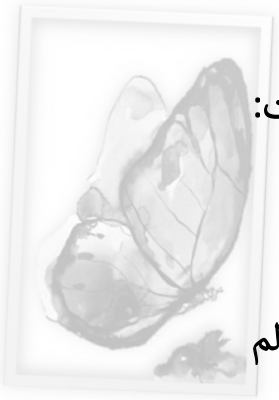

داشت با گوشیش بازی میکرد ولی وقتی اومدیم از جاش بلند شد و لباسش رو مرتب کرد و گفت:

عارف_عه....دارید میرید؟

_اره انگار...

لبخندی به روش زدم.داداااااش جیگرمممم خدافظظظظ...به روی خودم نیاوردم که چه قدر دلم براش تنگ میشه و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_بابا گفت بیام بلیط هارو از تو بگیرم.

عارف_اره پیش منن.

رفت سمت کشوی میز کامپیوترش و از توش دوتا بلیط در اورد و گرفت سمتمون.

عارف_ایناست...

ازش گرفتم و خواستم برگردم برم اما نگاهم به چشماش افتاد.چاقاله معلومه داره گریه اش میگره ها ولی به روی خودش نمیاره.اوخـــــــی اومد سمتم و بغلم کرد.بعدم زد زیر گریه...

DONYAIE MAMNOE

زیر گوشش گفتم:

_هوی کله پوک اینطوری گریه نکن ابرومو پیش دوستم بردی.

عارف_اخه تو بری من اینجا چیکار کنم؟

_زندگی...

عارف_برو بابا....اه بی احساس.

دلم خیلی براش تنگ میشد.اخه چی میشد از این زندگی راحتش دست بکشه بیاد بریم اونجا دکتر بشه؟

_عارف...امیدوارم یه روز به این نتیجه برسی که بفهمی چه جاهایی از همیشه بیشتر مفیدی.

عارف_یعنی میگی من الان مفید نیستم؟

_به عرایض بنده دقت نکردی دیگه.گفتم از همیشه بیشتر.

عارف من رو از خودش جدا کرد و گفت:

عارف_خیلی خوب.بهش فکر میکنم.

لبخندی بهش زدم و زدم به بازوش.

_زن و بچه ام رو به تو میسپارم.مواظبشون باش

عارف و درسا خندیدن..

عارف_چشم قول میدم.مخصوصا زنتو.

DONYAIEMAMNOE

پ_ای چشم سفید...خوب دیگه ما بریم...کاری باری نداری؟

عارف_نه ولی اگه بری و خبری ازمون نگیری سرتو میکوبم به دیوارا.

_البته اگه دستت بهم برسه.

زبونم رو بیرون اوردم و دوبیدم بیرون.

_خدافظ داداش گلم.بیکار شدی بیا اونجا...

عارف_باشه..برو خدافظ

براش بوسی فرستادم و با درسا از پله ها پایین رفتیم و از مامان و بابا و عرفان هم خداحافظی کردیم.نامردا نکردن مارو تا فرودگاه برسونن.

...

نفس عمیقی تو هوای جزیره کشیدم.الان ساعت 4 بود و من و درسا داریم از خستگی میمیریم.صبح که راه افتادیم سمت بندر عباس و از اون طرف مستقیم با قایق رفتیم لارک.

نگاهی به دورو برم انداختم.افتاب تو این موقع از روز میزد فرق سرم و گرمایی طاقت فرسا داشت از پا درمون میاورد...خدا میدونه جنوبی ها چجوری اینجا زندگی میکنن...

با بدبختی ساک امونو از قایق در اوردیم و رفتیم سمت یکی از ماشین هایی که اونجا بود و سوار یکیش شدیم.تا سوار شدیم درسا بادبزنش رو در اورد و گفت:

درسا_واااااااای دارم خفه میشم ریحانه اینجا چقدر گرمه.

رانندهه قبل از من گفت:

راننده_حالا که خوبه خانم.تابستون بیای هلاک میشی

درسا پوفی کرد و سری تکون داد.

_اگه از الان بخوای اینطوری غر بزنی ابمون تو یه جوب نمیره ها.اینجا کارمون سخته باید کلی صبور باشی.

درسا_من که چیزی نگفتم فقط گفتم گرمه.

_وقتی میگی چیزی نگفتم چطور بعدش میگی گفتم گرمه.

درسا باد بزنش رو زد به شونه ام و گفت:

درسا_الان وقت این حرفا نیست ریحانه خانم.تو بگو امشب باید بریم زیر کدوم سقفی بخوابیم.

راننده با همون لحجه ی غلیظش گفت:

DONYAIEMAMNOE

راننده_میگومااا.حمل بر فضولی نباشه....شما از این توریست هایین؟میخواین ببرمتون هتل؟ها؟

کلافه گفتم:

_نه اقا ما توریست نیستیم...

راننده_وِی.....نکنه اومدین برای زندگی؟

درسا پنجره ارو کشید پایین و گفت:

درسا_نخیر اقا...ما پزشکیم.

رانندهه با وجود عینک ریـــبنش پریدن ابروهاش مشخص بود.

راننده_هردوتون؟اخه...جسارت نباشه ها ولی همین دوروز پیش کا مون اومد اینجا گفت من دکترم...بچ باحالیم بود...

منو درسا بهم نگاه کردیم...باید جمع میکردم موضوعو..دروغ میگی همین میشه دیگه...ما دکتریم؟اخه ما دکتریم؟

DONYAIE MAMNOE

_اقا ما دکتر نیستیم ما..

درسا پرید وسط حرفم و گفت:

درسا_نیمچه دکتریم.

مرده زد زیر خنده و گفت:

راننده_خانم دکتری یا نه؟نیمچه اش دیگه چیه اخه؟

درسا_ما الان سال چهارمیم هنوز تموم نکردیم درسامون رو.اومدیم اینجا دوره ی عملی مون رو بگذرونیم.

از اینهمه راحتی درسا با رانندهه حرصم گرفت ولی خدایی انقدر مرده خونگرم بود که نمیشد باهاش خوب نبود.

بالاخره بعد پنج دقیقه ماشین از حرکت ایستاد و مرد راننده ریبنش رو داد بالا و با خنده ای از ته دل گفت:

راننده_اسم من خالده...بچا صدام میکنن خالو...شماهم مثل خواهرای منین والاه.این شماره ی منه اگه کاری داشتید زنگ بزنید تو جای غریب خودم کاکاتون میشوم...خوبه؟

کاغذی که گرفته بود سمتم رو گرفتم و گفتم:

_ممنون اقا خالد...فقط بفرمایید چقدر باید تقدیمتون کنم؟

خالد دوتا از انگشتاش رو کنار پیشو نیش گذاشت و گفت:

DONYAIE MAMNOE

خالد_مگه میشه از خانم های نیمچه دکتر پول بگیروم...اصلا

از اینهمه مهربونیش خر کیف شدم و نیشم تا بناگوشم باز شد.چقدر این خالد ماهه.الان اگه تهران بوددیم و یه پسر این طوری بهمون شماره میداد و ازمون پول نمیگرفت تیکه تیکه اش میکردم ولی نمیدونم این مرد که تقریبا 30 سال داشت و جا برادرم بود چطور انقدر تو دل من و مطمئنن درسا هم جا باز کرده بود.

درسا همونطور که از ماشین پیاده میشد گفت:

درسا_ببخشید مزاحمتون شدیم خالو..چیزه ببخشید خالد خان

خالد_خواهش میکونوم این چه حرفیه.راستی اگه خواستید تو جزیره دوری بزنید حتما زنگ بزنید خودم بیرم بگردونمتون.اینجا کوچیک هست اما یه نگین فیروزه ای تو خلیجه...

درسا با لبخند گفت:

درسا_حتما مزاحم میشیم.فعلا.

خالد_خداخافظ

تا خالد راه افتاد چشمم به دورو برم افتاد.به قول خود جنوبیا زیییییی....چه قدر خوبه اینجا.

منو درسا هردو یه چمدون به دستمون بود و روبه روی یه غلافلی کوچیک وایستاده بودیم.پشت سرمون خیلی اونور تر ساحل بود و دریا.برعکس خزر حتی یدونه الاچیق هم اون اطراف نبود فقط

یه چند تا درخت نخل اونور تر به چشم میومد هیچ جنگلی هم این اطراف نبود که مثل این رمانا توش گم بشیم و یکی بیاد نجاتمون بده.هوووف.جلومو نگاه کردم دیدم جلوی در رستورانه سه تا پسر ایستاده بودن و مثل بز....البته دور از بز...نگاهمون میکردن.یکیشون که اونطرف تر حواسش به موتور قدیمیش بود رو هم صدا کردن

پسره_هی...خلیل...خلیل..

پسره که موتور داشت و حالا فهمیده بودم اسمش خلیله برگشت و با سروروی روغنی و سیاه نگاهی بهمون انداخت.ازهمشون سفید تر و خوشگلتر بود انصافا...یه لباس بلند نباتی رنگ هم تنش بود و یه چیز شبیه عمامه رو سرش.برگشت نگاهمون کرد...اما برخلاف تصورم حتی دوثانیه هم نگاهمون نکرد و برگشت سمت موتورش و زیر لب به زبانی که من اصلا نمیفهمیدم یه چیز به پسرا گفت که هرسه اشون خودشونو جمع و جور کردن.بعد دوباره سر برگردوند و بهمون نگاه کرد و سر تکون داد.

واااا عجب بدبختیه ها...رفیق های بوزینه ی اون مارو نگاه میکنن اونوقت این برای ما سر تکون میده.اییییییش اصلا این فکور کدوم گوریه پس.

گوشیم رو از جیبم در اوردم و گشتم دنبال شماره ی فکور.تماس گرفتم اما هرچی منتظر موندم جواب نداد.یا خدا.نکنه سرکارم گذاشته بود؟یا نکنه همش تعارف بود؟

DONYAIE MAMNOE

نه بابا خودش گفت باهاش تماس بگیرم...تازه من به بابا گفتم اونجا یه اشنایی دارم برام خونه جور میکنه تا جامون تو مرکز درمانی مشخص بشه...

درسا همونطور که از تو جیب بنده یه اب نبات چوبی برمیداشت و بازش میکرد گفت:

درسا_خوب ریحانه جووون.ما قراره تا کی ینجا وایستیم؟

عه وا راسه میگفت بیچاره دوساعته اینجا تو این گرما سر پا نگهش داشتم.

DONYAIEMAMNOE

_خووووب...راستش...

کمی این پا و اون پا کردم و گوشیم رو میزدم به کف دستم...درسا سوالی نگاهم کردو شونه ای بالا انداخت.ادامه دادم:

_خوب...اون کسی که قرار بود بیاد دنبالمون الان گوشیش رو جواب نمیده.

درسا اول بیخیال نگاهم کرد و برگشت سمت دریا اما تا انگار که تازه متوجه حرفم شده باشه برگشت سمتمو گفت:

درسا_چیییی؟چی زر زر کردی؟تو هیچ میفهمی...

جلوی دهنشو گرفتم تا بیشتر از این ابروم رو نبرده.نگاهی به دورو برم کردم.به جزاون چهارتا پسر یه سری پیرمرد پیرزن و ادمای دیگه هم نگاهمون میکردن.اه اینجا چرا یهو شلوغ شد.

زیر گوش درسا گفتم:

_خفه شو دیوونه ابرومون رو بردی.خودم درستش میکنم...الانم دستمو برمیدارم.بخدا اگه جیغ بکش...

چند لحظه سکوت کردم و خودم بدتر از درسا داد زدم:

_همینجا میزارمت رو زمین و با تریلی از روت رد میشم بی شخصیت...الان تو این وضعیت که معلوم نیست فکور کجاست تو هم شدی قوز بالا قوز؟

این دفعه درسا سعی کرد ارومم کنه و دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت:

درسا_ای وای ریحان اروم باش یه راهی پیدا میکنیم دیگه.

کلافه سری تکون دادم و به حالت گریه گفتم:

_اخه چه راهی؟

درسا متفکر دستی به ریش های فرضی اش کشید و گفت:

درسا_ببینم؟تو ادرسی از این یارو...

_فکور

DONYAIEMAMNOE

درسا_اهان همون...همون فکور داری؟

سری تکون دادم و گفتم:

_معومه که نه...

درسا_خوب..بیا بریم بپرسیم از مردم.من شنیدم توی جزیره های خلیج فارس همه باهم فامیل ان.

بد فکری هم نبودا...اینطوری زود تر هم پیداشون میکنیم.

درسا_قبول؟

به ناچار گفتم:

_قبول...از کی بپرسیم؟

درسا_من میگم بیا از اون پسرا بپرسیم.

_چی؟عمرا...

درسا_چرا؟

_اونا یجورین...ینی بد نگاه میکنن.

DONYAIE MAMNOE

درسا_بیا بریم بابا الان وقت این حرفاست؟

دستمو کشید و چمدونش و منو کشون کشون برد سمت پسرا...اما بی توجه به اون سه تای دیگه رفت جلوی خلیل وایستاد...یکم شالش رو روی سرش مرتب کرد و گفت:

درسا_سلام اقا...

خلیل نگاهی بهمون انداخت و بلند شد ایستاد.بعد دستمال کثیفی رو از یکی از پسرها گرفت و دست ها رو باهاش پاک کرد.البته پاک که چه عرض کنم.یکم روغنش رو گرفت...

یاسین_سلام...

درسا_ببخشید شما تموم ادم های این جزیره ارو میشناسید؟

خلیل پوز خندی زد و اول نگاهی به اون سه پسر کرد و بعد رو به من و درسا گفت:

یاسین_کارتون چیه...

اه چه بی ادب بود...اون دوستاشم یه سلام خشک و خالی نکردن.نا سلامتی ما اینجا مهمونیم.چه مهمون نوازم هستن.

درسا_خوب...ما دنبال یکی میگردیم.میتونید بگید خونش کجاست.

هیکل هرکولیش رو تکون داد و ابروهاش پرید بالا و با لحن متمسخری گفت:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

یاسین-من شبیه کلانتروم یا اینجا شبیه کلانتری؟

تا اینو گفت دوستاش همه زدن زیر خنده حالا نخند کی بخند...

درسا یه دفعه اخماش رفت توهم و پره های بینی اش تکون میخورد.پسره همچنان اخمو به درسا نگاه میکرد و درسا بدتر از اون.تقصیر خودم بود خودم باید باهاشون حرف میزدم.درسا یه مقدار در مواجهه با اینجور ادم ها بی صبره.

مثل خودش با لحن محکمی گفتم:

_اینهمه قپی و قیافه نداره.نمیدونی بگو نمیدونم فاز پلیس و کاراگاه برندار که اصلا بهت نمیاد.

یاسینکه اینو شنید دوباره برخلاف تصورم نشست کنار موتورش و سرشو انداخت پایین.خدایای حیف این قیافه ی ناناس نبود به این چاقاله دادی؟

دست درسا رو گرفتم و خواستم راه بیوفتم که یارو گفت:

یاسین_حالا کجا دنبال کی میگردید؟

درسا دوباره خشم وجودش رو فرا گرفت و گفت:

درسا_ما به کمک شما اقای نسبتا محترم نیازی نداریم.خودمون میریم شده وجب به وجب جزیره ارو بگردیم پیداش میکنیم ولی دست به دامن شما نمیشیم.

یاسین اصلا سرشو نیاورد بالا رو نگاه کنه اما با صدای که به زور شنیده میشد گفت:

یاسین_منم خیلی مایل نیستم بیام کمکت.فقط نمیخوام بری بشینی هرجا بگی جنوبی جماعت خونگرم نبودن.

درسا این سری داد زد:

درسا_من هیچوقت بقیه ی جنوبی هارو باتوی ...با توی...

یاسین تهدید امیز نگاهش رو به درسا انداخت و منتظر کلمه ی بعدی بود.

یاسین_با من؟

درسا_باتوی بی ریخت...

گشت و گشت و مزخرف ترین و بی نسبت ترین کلمه ای که میشد رو پیدا گرد.این یارو از دار دنیا فقط ریخت داشت که درسا منکر اونم شد.

یاسین پوزخند عمیقی زد و سرشو نود درجه چرخوند و از نیمرخ به اون سه پسر اشاره کرد.

دوتاشون اومدن سمتمون و هرکدوم یه چمدون گرفتن دستشون یکیشونم که از همون اول داشت تخمه میخورد راه افتاد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

یاسین_برید...بهشون بگید دنبال کی هستید اینا جزیره ارو مثل کف دستشون میشناسن.

ممنونی زیر لب گفتم که متاسفانه از چشم درسا دور نموند و یه نیشگون ریز گرفت دستمو کشیدم و داد زدم:

_هوییییی...دستمو نا بود کردی.

درسا غرید

درسا_برای چی ازش تشکر کردی؟

_درسا یواش..میشنوه.

درسا_به جهنم که میشنوه به سیبیل های بابام که میشنوه.

_عه درسا...گند نزن تو برنامه هامون دیگه.بعدشم اون یارو که چیزی نگفت تو چرا انقدر بهت برخورد من نفهمیدم والا.

درسا از حرکت ایستاد و دستشو گذاشت تو دهنشو خیره به زمین زمزمه کرد:

درسا_خودمم نفهمیدم...فقط میدونم بدجور رو مخم رژه میره.

DONYAIE MAMNOE

دستشو کشیدم و گفتم:

_خیلی خوب جالا ولش کن.

درسا فرصت نکرد چیزی بگه چون اون پسره که تخمه میخورد برگشت سمتمون و گفت:

پسره_خوب...نگفتید کجا میخواید برید؟

_خونه ی یه اقایی به نام قباد...قبادِ...اهان قباد ساجدان...

یهو پسره چشمام اندازه ی نلبکی باز شدو تخمه خوردنش رفت رو اسلوموشن.

درسا رفت جلوتر و دستی جلو صورتش تکوون داد.

درسا_هی داداش.چی شد؟مردی؟

پسره_نه...بریم..

پسره راه افتاد و ماهم دنبالش.

توی راه فقط چشمم به دورو برم و نگاه مردم بود.حتما از دیدن ماها که کاملا براشون غریبه بودیم متعجب بودن.اونم با این سه تا بچه.دوباره نگاهی به پسر جلوییم کردم.یه پسر تقریبا 19 یا 20 ساله که لباس بلند قهوه ای پوشیده بود.پوستشم خیلی از خلیل سیاه تر بود.اینجووری خوبه...سیاهه نارگیله ...من عاشق تیره گی پوست این جنوبیام این سری به پشت سریام نگاه کردم...اوناهم تقریبا هم سن و سال همین نارگیله جلوییم بودن اما این دوتا یکم سفید تر بودن.تقریبا میشه گفت اون نارگیله اینا

DONYAIE MAMNOE

کیوی.عه واااا دوقلوان که...چرا دقت نکرده بودم؟اخییی.هردوشون هم لباس های بلند سفید پوشیده بودن و با یه دست چمدون رو روی زمین خاکی میکشیدن از یه طرف با اون یکی دست پایین پیراهنشون رو گرفته بودن یکم بالا.

هموز نگاهم به اون دوتا بود.یهو یکیشون نگاهش خورد به من و به اون یکی قولش هم اشاره کرد منو ببینه.هردوشون بهم نگاهی کردن و لبخند زدم....وییی اینا از دور چقدر سن بالا نشون میدادن.ماشالا بس که هیکلین...

DONYAIEMAMNOE

دست از چشم چرونیشون برداشتم .کم کم نارگیل سرعتش رو کم کرد و ایستاد.وای باورم نمیشه.بعد یک ربع هنوز داره تخمه میخوره...خسته نشدی داداش؟

همونجا ایستاد و به جلو اشاره کرد.

پسره_اینجاست.این خونه.

به در خونه نگاه کردم.یه در کوچولوی اهنی که ابی کمرنگ بود و یکمیش زنگ زده بود...روشم یه ماهی بود و سردر خونه کلمه الله هک شده بود.به کلمه الله با لبخند نگاه کردم.از صبحه احساس تنهایی میکردم منتها احساس کردم وجودش رو...

DONYAIEMAMNOE

درسا بی توجه به در خونه زل زد به پسری که تخمه میخورد بعد دستشو زد به کمرش و گفت:

درسا_ببینم داداش از تولید به مصرفه؟از کجا میاری اینهمه تخمه...خداقوت واقعا به فَک ات.

درسا که اینو گفت منو اون دوتا دوقلو زدیم زیر خنده.اقا نارگیل هم کم کم نیشش باز شد و خندید.

نارگیل_این پیراهنا یه حسنی دارن اینه که جیباشون بزرگه.دوکیلو تخمه توش جا میشه...ماهم استفاده مفید رو ازش میبریم.

با درسا خندیدیم که این دفعه من گفتم:

_ببینم..شما سه تا نمیخواید خودتون رو معرفی کنید؟

نارگیل همونطور که اخرین تخمه ای که تو مشتش بود رو شکست و انداخت دور دستاش رو بالباسش تمیز کرد و گفت:

نارگیل_اسم من علیاره ولی صدام میکنن علی.

یکی از اون دوقلوها هم گفت:

کیوی_منم فریده و اسم داداشم هم فربد. هردومونو فری صدا میکنن

درسا_شما چرا همه اسماتون یه چیزه ولی یه چی دیگه صداتون میکنن؟

علی خندید و گفت:

علی_اینم مدل ماست.

DONYAIEMAMNOE

درسا_منم درسا ام میتونید دری صدام کنید اینم ریحانه است ولی همون ریحانه صداش کنید رو اسمش حساسه.

فرید خندید و گفت:

فرید_شما خیلی از ما بزرگترید؟

درسا_ها؟میخوای بگی ما پیریم؟

فرید_من غلط بکنم...

بعدم خوشگل خندید.وایی من نیومده عاشق این سه تا شدم.

علی_نیومده با بزرگا میپرید؟

با تعجب گفتم:

_بزرگا؟

علی_اره خوب.قباد اقا رو مگه نمیشناسی؟

درسا_چیکاره است؟

فرید_رئیس شورای جزیره است خانم...یه جزیره به خیال وجود قباد شب رو بالش سر میزارن.

درسا بحث رو عوض کردو گفت:

درسا_خوب فری های عزیز و اقا علی...ما کجا میتونیم بعدا ببینیم همو؟

فربد_ما هر شب میریم ساحل مرجان ببینیم...حوصله اتون کهه سر رفتاااا.بیاید اونجا خیلی قشنگه.

ساحل_حتما...

علی_شما اومدید اینجا زندگی کنید؟

وا چرا هرکی میفهمه ما اومدیم اینجا بمونیم انقدر تعجب میکنه؟

درسا_نه ما پزشکیم داداش.

سه تاشون یهو گفتن:

نارگیل و کیویا_دکترید؟

درسا_اره...چرا تعجب کردید.

فرید_اخه...بعد این همه سال یهو سه تا دکتر حد فاصله یک هفته فرستادن جزیره.خو عجیبه دیگه نی؟؟

هیییی نمیدونید اینا همه صدقه سر منه..من انداختم تو سر این ملت ولی کو تقدیر و تشکر؟پیییف.

DONYAIE MAMNOE

درسا_ببینم شما با اون گنده دماغ بی ریخت دوستید؟

فرید خندید و گفت:

فریده_اخه به قیافه ی اون میومد دوستی هم داشته باشه؟

درسا_نه والا.

فربد_اون اوستای ماست.فلافلی برای باباشه.من و فرید اونجا کار میکنیم.علی یجور تحویل درب منزله...نقش ببرو بیارو داره...

درسا_یا ابولفضل...د مگه مجبورید پیش اون کار کنید؟

علی_راستشو بخواید نه...منتها سه تامون دوسش داریم.اینطوریش رو نبینید روحیه اش لطیفه.

درسا_ببینم شکست عشقی ای چیزی خورده انقدر عصبیه.

فرید_نه بابا از اولم این مدلی بود.

درسا_مرده شور مدلشو ببرن.

پسرا خندیدن و گفتن:

علی_ما دیگه میریم.اگه خواستید شنبه بیاید مرجان ببینیم یکم اونور تر از مغازه ی یاسین رو شن ها نشستیم.این شب ها همه خانوادهها اونجا جمع میشن هواخوری.بیاید بهتون خوش میگذره...

فرید و فربد_منتظرتونیم...

بعد اینکه اینو گفتن بدون خداحافظی سرشونو انداختن پایین و رفتن.

درسا که نگاهش به اونا بود گفت:

درسا_میگم ریحانه...اینا به مفهموم خداحافظی اعتقادی ندارن؟

خندیدم و گفتم:

_چمیدونم...حالا بیا در بزنیم بعدا راحبشون حرف میزنیم.

درسا_اره خیلی باحال بودن.من که شنبه حتما میرم ساحل.

_اره منم میام...اخ جووون.

رفتم جلوتر و زنگ کوچیک کنار درو که خیل قدیمی بود رو فشار دادم فکر کنم خراب بود چون با یه فشار کوچیک من مداوم شت زنگ میزد.چند لحظه بعد صدایی اومد که میگفت کیه؟

بعدم قبل از اینکه جوابشو بدیم درو باز کرد.

فریبا_کیه؟چقدر زنگ...عه...شمایید؟

DONYAIE MAMNOE

قبل از اینکه مهلت کنم دهن باز کنم داد زد و یه چیزایی گفت که من دقیق نفهمیدم...

سلیمه خانم هم چند لحظه بعد اومد دم درو با دیدن من منرو در اغوش کشید...انگار چند ساله همو میشناسیم...از این مهربونیش به ستوه اومدم و گفتم:

_خوشحالم که می بینم سالم هستید سلیمه خانم.

سلیمه_زیر سایه ی دخترای خوبم معلومه که خوبم...بعد نگاه برازنده ای به درسا انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

سلیمه_ماشالله ماشالله.بریم تو یه اسفند براتون دود کنم هردوتون خوشگلید والا چشمتون میزنن.

بعدم ا کنار در کنار رفت و من و درسا با خجالت وارد خونشون شدیم.اول با یه حیاط بزرگ روبهرو شدیم که در خروجی وسط اون تهویه شده بود...سمت راستمون گوشه ی حیاط یه لونه ی بزرگ مرغ و خروس بود که توش پر بود...معلوم بود که حسابی بهشون میرسن چون ترو تمیز بود...سمت چپ هم یه جایی شبیه دسشویی بود و وسط حیاط یه حوض خوشگل بود که از وسطش یه دلفین سنگی بزرگ بود...خونه اشون هم بزرگ و نمای سفید داشت اما سیمان سفید نه سنگ...وارد که شدیم بادیدن خونه چشمام چهارتا شد...یه خونه ی تقریبا100 متری بود که یه دیوارش یه عالمه شن به داوار چسبیده بود و بالا ترش با ابرنگ لبی دریا رو کشیده بودن...اما کنار ساحل عکس زنی بود که با چادر عربی و نقات کنار دریا و از نیمرخ کشیده شده بود.عجب اثر هنری قشنگی

DONYAIE MAMNOE

فریبا_بفرمایید توروخدا بفرمایید...

رفتیم نشستیم یه گوشه از خونه ولی چمدون هامون موند تو حیاط.

فریبا رفت تو اشپزخونه ولی سلیمه خانم کنار ما نشست...

سلیمه_خوش امدید...دلم پوسید از تنهایی...

فریبا از اشپزخونه داد زد.

فریبا_عه مامان پس من چیوم؟بابا چی؟

سلیمه_بابات که افتاب در نیومده میره توهم که فقط اینور و اونوری...یا میری پیش خدیجه یا تو حیاط قالی میبافی.منه بیچاره تک و تنها موندم.

فریبا چیزی نگفت به جاش درسا گفت:

درسا_شما همین دوتا بچه ارو دارید؟اقا فکور و فریبا جون؟

سلیمه_اره دخترم...همین دوتارم بفرستم خونه ی بخت هنر کردم.

درسا با خوشرویی گفت:

درسا_خوشبخت بشن.

انگار من بود همین نیم ساعت پیش داشتم میرفتم بزنم یاسین و له کنم.

DONYAIE MAMNOE

سلیمه_خوب...چطور اینجارو پیدا کردید؟فکور اومد دنبالتون؟

_راستش...نه...سه تا پسر بودن...شاگردای اقایاسین.

یهو سلیمه خانم با تعجب گفت:

سلیمه_یاسین ؟یاسین مگه برگشت جزیره؟

درسا_والا تا جایی که من یادمه سرو مرو گنده باهمون زبون نیش دار دارن تو این خاک نفس میکشن...

DONYAIEMAMNOE

فریبا از اشپزخونه با یه سینی چای برگشت و گفت:

فریبا_مگه شما یاسین رو دیدید؟

درسا_بله...چه معارفه خوبی هم داشتیم...بسیار خونگرم و مهمان نواز بودن ماشالله.

خاله سلیمه خندید و گفت:

سلیمه_فکر کنم تو همون دیدار اول بداخلاقی کرده ...ها؟

درسا_اووف اونم چه بداخلاقی ای...

سعی کردم قضیه ارو جمع کنم.

_نه اونجوری هم نبود...ما هم یکم بدباشون صحبت کردیم.

سلیمه_یاسین خواهر زاده ی منه...البته نمیشه گفت خواهر زاده چون یاسین بچه ی همسر اول خواهرم بوده.بعد از مرگ پدرش بجز گلشیفته و سپهر کسی رو نداشت...از اون سر دنیا بلند شد اومد جزیره و الان پنج ساله اینجاست گلشیفته که رفت تهران خلیل نرفت و موند پیش ما... با دست خالی اومد ولی الان ماشالا وضعش خوبه...ماشین خوب خونه ی خوب.فقط مشکلش اینه که تنهاست.زن هم که نمیگیره.خسته امون کرده.

چیزی نگفتیم و به حرفای خاله فکر میکردیم.ولی من فقط فکرم این بود که خاله از کجا میدونه من ماجرای سپهر و خواهرش رو میدونم.اهان لابد فکور گفته.منم نامردی نکردم و همش رو برای درسا تعریف کردم...اونم احتمالا از تصمیمش خوشحال شد.

خاله_خوب دخترا...به نظرم امشب رو اینجا بمونید فردا میرین خانه ی بهداشت رو بهتون نشون بدم.کنارش هم یه خونه است که برای شورا برای شما و دکتر تدارک دیدن.

درسا قبل از من گفت:

درسا_نه دیگه خاله...ما میریم...فقط بی زحمت خونه ارو بهمون نشون بدین..اخه فردا هم شنبه است...بهتره کارمون و از اول هفته شروع کنم.الان اگه وسایل هامون رو جابه جا کنیم بهتره.

یکم فکر کرد و از جاش بلند شد.رفت سمت یه صندوق که روی طاقچه بود و از توش یه کلید در اورد گرفت طرف فریبا.

DONYAIE MAMNOE

سلیمه_فریبا..این کلید خونه است...ببرشون خونه اشون.بهشون کمک کن یکم مرتب اش کنن.به دکتر هم سلام برسون بگو نیروهات اومدن دیگه کمتر غر بزن.

فریبا خندید از جاش بلند شد..ماهم بلند شدیم و ساک هامون و برداشتیم...از خاله خداحافظی کردیم و دوباره راهی کوچه های لارک شدیم.هوا کم کم داشت تارک میشد و غروب جزیره ارو به رخ میکشید...زیبا و جذاب...چقدر اینجا حال من خوبه.

توراه زنگ زدم به مامان و یکم باهاش حرف زدم.شرایط رو طبیعی نشون دادم و با رسیدنمون دم خونه بهداشت سریع خداحافظی کردم.

فریبا_بفرما رسیدیم.اینم محل کار شما.

به سر در اون ساختمون دو طبقه نگاه کردم.خانه ی بهداشت لارک...وای ما قراره حالا حالا ها اینجا باشیم؟از خوشی نمیدونستم سرمو به کجا بکوبم...فریبا یکم جلوتر رفت و باز کنار یک در ایستاد.

فریبا_اینجا هم خونه...راحته...به بقالی و بازار نزدیکه.گرچه فکر کنم شما خودتون میدونید بازار کجاست.اخه گفتید خلیل رو دیدید..مغازه ی اونم اولای بازاره.

درسا_بعععله.اون یه جارو خوب بلدیماا.

فریبا خندید و در حالی که در ویلا رو میزد گفت:

فریبا_معلومه دلتون خونه ها.

درسا_اره بابا...بین من برای این پسرخاله ات نقشه ها دارماا.

فریبا_والا منم کمکت میکنم.از بچگی منم اذیت میکرد.ولی کلا ادم بدی نیست.

درسا چیزی نگفت و دوباره فریبا در زد.

فریبا_فکر کنم دکتر نیست.اینم که یه جا بند نمیشه از وقتی اومده همش این طرف و اون طرف بوده.هربار اومدم در زدم جواب نداده.

درسا_حالا ما بدتریم فریبا جون.مارو که اصلا پیدا نمیکنی.الان خوب ببینمون که اخرین باره.

دوباره فریبا قهقهه زد و کلید رو دراورد و درو باز کرد.

فریبا_بفرمایید.خیلی خوش اومدین این جا خونه ی شماست.

وارد حیاط خونه شدم...وای باورم نمیشد چقدر اینجا باحال بود.یه حیاط بزرگ و دو ساختمون یک طبقه خیلی کوچولوی تقریبا 50 متری که چپ و راست حیاط قرار داشتن...روبه رو هم دوباره یه در بود که به اون طرف باز میشد.

اینجا برای من که وسواسی بودم عالی بود...همه چی قرینه.دوتا در دوتا ساختمون شبیه به هم که یکیش فیلی بود و دیگری کرم رنگ...فریبا رفت و در خونهی سمت راست رو باز کرد و گفت:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

فریبا_بفرمایید بفرمایید خوش اومدین.

وارد اون سوییت کوچولو شدیم.یه اتاق کوچیک و یه اشپخونه ی کوچولو داشت و تو حیاط سرویس بهداشتی اش بود ولی حموم های هردوخونه جدا بود.

ساکم رو انداختم و دور خودم تو خونه چرخیدم...

فریبا_خوشت اومد؟

_اره خیلی خیلی خوبه...من که خیلی دوسش دارم.

فریبا_خدارو شکر...فقط بهتون بگم خانه ی بهداشت رو اقای دکتر تمیز کردن...شما لازم نیست زحمت بکشید....این خونه هم من و مامان تمیز کردیم...امیدوارم اقامت خوبی داشته باشید.

درسا خندید و گفت:

درسا_یه لحظه حس کردم اومدیم هتل...

هرسه خندیدم و فریبا بعد دو سه دقیقه رفت.من و درسا هم رفتیم تو اتاقمون و وسایل هامون رو چیدیم.بعد دوساعت خسته و کوفته خودمونو انداختیم رو مبل...وای خدا جونم دارم میمیرم...

DONYAIE MAMNOE

درسا_وای من که دارم میمیرم از خستگی میرم بخوابم...

_اوکی برو...فقط...چیزی نمیخوری؟یعنی گشنه ات نیست؟

درسا_نه بابا من تو رژیمم.

_اهان باشه پس...منم گشنه ام نبود.

درسا_نمیای بخوابیم؟

_نه خوابم نمیاد ولی خسته ام.یکم میشینم درس میخونم بعد میخوابم...تو برو بخواب.شبت بخیر.

درسا_اِیِ گِجَلَر(به زبان ترکیه ای میشه شب بخیر)

_باز تو ترکی حرف زدی؟

درسا_خوب هرچی تو انگلیسی فولی من ترکی، چیکار کنم.

_هیچی عزیزم برو بکپ.

درسا_ممنون...شب بخیر.

درسا که رفت رفتم کنار پنجره نقلی گوشه ی خونه و به خونه ی دکتر نگاه کردم...یعنی کی میتونه باشه این جناب دکتر؟چرا هنوز نیومده خونه؟

پرده ی حریر خوشگلی که نصب شده بود به پنجره که روش طرح های گل رز بود رو جمع کردم و پنجره ارو باز کردم.هوای تازه ارو به ریه هام کشیدم اما انقدر هوا گرم بود که حالم گرفته شد.تازه میگن اینجا شبا هوا بهتره و همه شبا از خونه ها درمیان.برای اینکه باد کولر گازی بیرون نره سریع پنجره ارو بستم و رفتم کتاب هام رو اوردم و مشغول درس خوندن شدم.

تقریا یک ساعتی بود که درس میخوندم و حواسم به کتاب هام بود که صدای در شنیدم.بیخیال به کتابم نگاه کردم اما یک دقیقه بعد یادم افتاد...ای ریحانه ی خنگ دکتر اومد رفت خونه اش و تو ندیدیش...سریع شالم رو انداختم سرم و به خونه ی روبه رویی نگاه کردم...یهو برقش رو شن شد و از اونور پنجره سایه ی یه نفر رو میدیدم...خیلی معلوم نبود کیه و من نمیتونستم تشخیصش بدم کیه اما دعا دعا میکردم بره تو اتاقش چون پنجره ی اتاقش باز بود و پرده اش هم کنار بود ...

همونطور داشتم نگاه میکردم که یهو رفت سمت اتاقش و درو باز کردو رفت تو اما نامرد همون اول پشتش رو کرد به من و رفت سراغ کمدش که کمی ازش معلوم بود.یه کارایی کرد و یه دفعه لباس تنش رو در اورد.این کار رو که کرد داشت برمیگشت ولی من طی یه حرکت عملیاتی برگشتم و پشت به پنجره شدم و پیش خودم فکر میکردم خداروشکر برگشتم چون الان پسره فکر میکنه نصفه شبی بهش نگاه میکردم.همینم مونده انگ چشم چرون بودن بهم بزنن نرسیده...نکنه یوقت دیده باشه من نگاهش میکردم....این یارو هم معلوم نیست کیه...پیره جوونه...ولی نه از پشت که جوون به نظر میومد.خوب من چمیدونم شاید اصلا زن و بچه داره اونوقت من دارم از پشت پنجره خونش رو دید میزنم....اه ریحانه دید نمیزدی که فقط میخواستی ببینی کیه این دکتره.بالاخره استادته دیگه...

تو افکار خودم غرق بودم که یهو یکی ز رو شونه ام.

یهو مثل برق گرفته ها جیغ بنفشی کشیدم ولی جرغت نکردم برگشتم و پشت سرم رو نگاه کنم اخه هرکی بوده از تو حیاط زده رو شونه ام...داشتم از ترس سکته میکردم .این درسای بیشعورم عادت داشت موقع خواب تو گوشش هندزفری میذاشت ....صدای یکی از پشت سرم اومد.

یکی_میگم...خوب نیست نصفه شبی خونه ی همسایه ات رو دید بزنیاااا

رادارام فعال شد..صداش چه اشنا بود...این...این...نه باورم نمیشه.

همونطور که پشتم بهش بود زیر لب گفتم:

_نگو که میکائیلی...

میکائیل_پس بگم اسرافیلم؟

با حالت گریه گفتم:

_نه...نه...نه.

میکائیل با خنده گفت:

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_متاسفانه اره.

برگشتم سمتش و نگاهش کردم.موهاش خیس بود و لباس سفیدی نخی ای با شلوار سفید راحتی پوشیده بود.وپی چه سفید بهش میومد.

میکائیل_باز هم من...اگه تو دلت داری میگی توروح باباش که بازم باید تحملش کنم باید بهت بگی هرچی میگی خودتی.

DONYAIEMAMNOE

لبخندی زدم و گفتم:

_من که به عمو محمد جونم حرف بد نمیزنم اما مطمئن باش تو همین دودقیقه تو دلم با خاک یکسان کردم.

خندید و گفت:

میکائیل_اره دیگه...همه زورشون به ما میرسه.

_هیچوقت فکر نمیکردم بیای.

میکائیل_پس چی فکر میکردی.

_فکر میکردم توهم مثل عارف عاشق امکاناتو اینا باشی.

میکائیل ابروپی بالا انداخت و شیطون گفت:

میکائیل_اونوقت چقدر از روز رو صرف فکر کردن به من میکنی.

مثل پوکر نگاهش کردم و گفتم:

_لووووس.

میکائیل_عشقه دیگه...حرف حالیش نمیشه...

_میکائیل خدا شاهده یجور میزنم پودر شیا..

میکائیل دست هاشو برد تو جیب شلوارش و گفت:

میکائیل_خوبه خودت از پشت پنجره داشتی هیکلمو دید میزدی..به نظرت توانشو داری پودرم کنی؟

با حرص گفتم:

_من دید نمیزدم.فقط میخواستم ببینم دکتر کیه.

میکائیل_خوب حالا دیدی؟

_خوب...اره

میکائیل_چشمت روشن...واقعا زیارت قبول.

DONYAIE MAMNOE

_ممنون.دوساعته منتظرم بیای ببینم کی تو اتاقک رو به روبی ماست.شماهم که گردش تشریف داشتید.

میکائیل یهو انگار یچیز جالب یادش اومده باشه گفت:

میکائیل_اخ گفتی گردش...ریحانه نمیدونی این جزیره چقدر قشنگه...من که نرسیده عاشقش شدم.

ارنجم رو گذاشتم رو پنچره و چونه ام رو گذاشتم روش.

_خودت تنهایی زیبایی های اینجارو کشف کردی؟

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_نه خوب دیگه کریستف کلمپ هم نیستم که...یاسین هم کمکم کرد.ینی باهم رفیق شدیم

_چیییییی؟یاسین ؟تو چجوری با اون دوست شدی؟

میکائیل لبخندی زد و گفت:

میکائیل_پسر خوبیه.با وجود اون همه دعوایی که اول باهم داشتیم الان خیلی باهم رفیقیم.

سری تکون دادم و گفتم:

_پس مدلشه...باید تو دیدار اول حتما به همه اون روش رو نشون بده.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_تقریبا

چیزی نگفتم و نگاهش کردم...داشت با پاهاش با خاک بازی میکرد...سرش هم به سمت پایین بود...

همینطور بهش نگاه میکردم که صدای درسا از پشت سرم شنیده شد.

درسا_به به دو کفتر عاشق نصفه شبی پشت پنجره بغ بغو میکنید؟دور از چشم من؟کور خوندید هیچ چیز از چشمان تیزبین من جا نمیمونه.چهارچشمی حواسم بهتونه.

میکائیل خنده ی کج و کوله ای زدو گفت:

میکائیل_برو تو برو تو مزاحم عشقبازی ما نشو فضول.

با اعتراض گفتم:

_عههههه میکائیل اینطوری بهش میگی میره ابروم رو میره ها.

میکائیل با صدای اروم که به ناراحتی میزد گفت:

میکائیل_اهان یعنی اگه بر فرض محال تو عاشق من باشی ابروت میره؟مگه من چمه؟

کلافه گفتم:

_ای باباااا.نه منظورم این نبود.

میکائیل ناراحت تر گفت

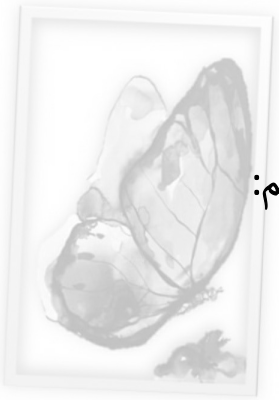

میکائیل_چرا دیگه منظورت این بود...اشکال نداره تو هم مثل بقیه به من پشت کن.

واقعا شوخی نمیکردو جدی حرف میزد.اصلا هم نمیخندید و جدی بود.سرمو انداختم پایین و گفتم:

_چی میگی میکائیل من همچین چیزی نگفتم.چرا زود ناراحت میشی ای بابا.

درسا خندید و گفت:

درسا_بازیگری ات روز به روز بهتر میشه...اسکلت کرده بابا.

DONYAIEMAMNOE

به میکائیل نگاه کردم.رگه های ای از خنده تو چشماش بود انگار داشت به زور خودش رو نگه میداشت.اعصابم از رو دستی که خورده بودم خورد بود و گفتم:

_راحت باشید بخندید.بی شعورا...

اینو که گفتم درسا و میکائیل از خنده ترکیدن منمم یه پس گردنی به جفتشون زدم.

میکائیل_ای ول استعداد بازیگری دارم باید حتما برم دنبالش.یهو دیدی گلزاری چیزی شدم...

_نه که گلزار تحفه است.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_چمیدونم والا شما دخترا دوسش دارید.

درسا_ما دخترا غلط کردیم.

میکائیل_افرین دقیقا.

_عههههه نمیشه باهات حرف زدا.

درسا_حالا چرا بیرون وایستادی بیا تو دیگه.

میکائیل_مرسی همین بیرون تو اتاق خودم ارامش ندارم.داشتم لباس عوض میکردم تا برگشتم دیدم خانم پشت پنجره داشت منو دید میزد.

داد زدم:

_میکائیل صدبار گفتم من تورو دید نمیزدم عتیقه..داشتم سعی میکردم بفهمم دکتر کیه.

درسا_خجالت بکش ریحانه ابرومون رو بردی.من تورو اورده ودم اینجا برای این کارا؟ما قرار بود کار کنیم.

بعدش جفتشون شروع کردن به نچ نچ نچ کردن...

گریه ام گرفته بود.این گوریل ها دست به یکی کرده بودن امشب منو سکته بدن.ولی من از شما بدترم...حالتون رو نگیرم ریحانه نیستم.

_اولا که درسا خانم تو منو نیاوردی من تورو اوردم اینجا...ثانیا که این تو بودی اول رفتی تو نخ اقا یاسین.

DONYAIEMAMNOE

اینو که گفتم درسا چشماش اندازه ی نلبکی شد.البته میکائیل هم دست کمی ازش نداشت.

میکائیل_چیییییی؟تو نخ یاسین؟

درسا_چرا زر میزنی کثافط من کجا تو نخ اونم..مردتیکه بی نزاکت بی ادب بی پرستیژ...همون اول رفت رو مخم.

شونه ای بالا انداختم و با لحنی که اعصابشو خورد کنه گفتم:

_تجربه ثابت کرده تو از هرکی تو دیدار اول بدت بیاد بعدا عاشقش میشی.

درسا که به کل فیوز پرونده بود نگاهی عصبی بهم انداخت و بدون حرفی رفت سمت اتاق.

اخیش دلم خنک شد حالشو گرفتم.

میکائیل_خوب دیگه دختر من برم بخوابم.مبدونم دلت برام تنگ میشه ولی دیگه چاره ی نیست باید برم.

_من واقعا متعجبم این همه اعتماد به نفس چجوری در تو جا شده اخههههه...

اخراش رو داد میزدم که میکائیل دستشو از جیبش در اورد و با انگشت اشاره اش زد رو بینی ام و راشو کشید رفت.

بی تربیتاا!.هیچکدوم نه بلدن خداحافظی کنن نه شب بخیر بگن.واقعا باید از اول ادبتون کنن.

...

صبح با نوری که صاف میخورد تو صورتم و رسما داشت جزغاله ام میکرد از خواب بیدار شدم.

یه لحظه که به وضعم دقت کردم مثل برق گرفته ها از جا بلند شدم.من و درسا همچین پامون تو دهن هم بود که یه ربع طول میکشید گره امون از هم جدا بشه.

از جام بلند شدم و یکی زدم پس کله ی درسا

درسا_هاااااااا.

_مرض و ها...پاشو دختر...باید بریم مرکز درمانی.

درسا_تو برو من میخوام بخوابم.

دوباره یکی زدم تو سرش یکم تکون خورد و باز پشت بهم خوابید

_درساااا.نیومدیم تور تفریحی ها.پاااشووو.

جوابم رو نداد برای همین یهو داد زدم:

_درساااااااااااااا ساعت 10 صبحه پاشووووو.

DONYAIE MAMNOE

اینو که گفتم همچین از خواب پرید که من به شخصه ترسیدم.

درسا_چیی؟10؟بدبخت شدیم.

زدم زیر خنده و گفتم:

_دروغ گفتم بابا بلند شد بریم صبحونه بخوریم روز اولی میکائیل رامون نمیده ها.

درسا_اه...بمیریییییی.باشه

DONYAIEMAMNOE

هردو از جامون بلند شدیم و رفتیم یه صبحونه ی مختصر خوردیم و بعد رفتیم سراغ لباس هامون.من یه مانتوی مشکی پوشیدم و یه شلوار مشکی و مقنعه مشکی...یه ارایش کوچولو هم کردم و روپوش سفید پزشکیم رو انداختم رو دستم.درسا هم یه شلوار بادمجونی و یه مقنعه بادمجونی سر کرد.منتها یه ارایش غلیظ کرد که بسیار تو چشم میاوردتش.خیلی خیلی هم گوگولی شده بود .

_درساااا....میگم نخورنت...

درسا چرخی دور خوش زد و گفت:

درسا_جدی؟

_اوهوم...یاسین ببینه عاشقت میشه.

درسا یهو خنده اش تبدیل به اخم شد و گفت:

درسا_تو رو خداااا حرف این مردتیکه ارو نزن کهیر میزنم.

DONYAIE MAMNOE

قهقهه زدم و گفتم:

_حرکت کن بریم بابا.دیر شد.

ساعت مشکی رنگم رو انداختم و یه عطر خوش بو زدم...

باهم از خونه در اومدیم.میکائیل تو خونه اش نبود و احنمالا منتظر بود ما بریم که باز شروع کنه...

باهم رفتیم تو مرکز و دورو بر رو نگاه کردیم.

جای بدی نبود.تمیز بود و کم و بیش قدیمی به نظر میرسید...وارد شدیم با یه سالن کوچیک وارد شدیم که چهارتا اتاق داشت و دقیقا روبه روی در ورودی یه راه پله بود که به بالا میرفت.

طبقه پایین که روی یکی از اتاق هاش نوشته شده بود مدیریت توجهم روجلب کرد و من رفتم سمتش و در زدم.صدای مردی اومد که گفت:

مرده_بفرمایید

وارد شدیم و چشمم همون اول به یه مرد تقریبا 50 ساله خورد که با روی خوش ازمون پذیرایی کرد. خودمون رو معرفی کردیم و باهاش راجب کار تو این مرکز صحبت کردیم که اون هم اطلاعات خوبی

DONYAIE MAMNOE

بهمون داد.اقایی که فرخ زاده نام داشت مارو به اتاق بغلی معرفی کرد و گفت بریم پیش اقای بهداد.با تعجب به درسا نگاه کردم و اونم منو نگاه کرد.

هردو به سمت اتاق اقایی که گفته بودن بهداده رفتیم اما قبل از اینکه در بزنیم میکائیل در رو باز کرد و اومد بیرون.

میکائیل_به به چه عجب از خواب بلند شدید خانوما...

DONYAIEMAMNOE

درسا_صبح بخیر میکائیل. اقای بهدادی تو این اتاقن؟

میکائیل سری تکون داد و گفت:

میکائیل_نه چطور مگه؟

درسا_اقای فرخ زاده گفت بریم پیشش.الان کجاست؟

میکائیل_اینجا.

درسا_کو؟کجا

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_ایناهاش جلوت وایستاده.

خندیدم و گفتم:

_تو فامیلیت بهداده؟نمیدونستم...

میکائیل_الان دونستی؟

_اره دیگه.

میکائیل دستاشو مشت کرد و گرفت سمت دهن خودش و طوری که انگار تو میکروفون حرف میزنه گفت:

میکائیل_چه حسی داری فامیلی تنها عشق زندگیت رو فهمیدی.

بعدم مشتش رو گرفت سمت من.

به سقف نگاه کردم و نفسم رو با فوت بیرون دادم.خدایا این منو تا نفرسته بیمارستان ول کن نیست..میکائیل خندید و گفت:

میکائیل_بیاید دنبالم بریم طبقه ی بالا رو نشونتون بدم.

رفتیم طبقه ی بالا رو نگاه کردم دیدم به به فکرشم نمیکردم.اینجاهم خیلی بد نیستا...قشنگه و تمیز....

کلا سه تا اتاق داشت و یکیشون مخصوص جراحت و پانسمان و اینا بود،یکیشون تقریبا شبیه اتاق جراحی بود اما میشه گفت نصف وسایل های اتاق جراحی رو هم نداشت...یکی از اتاق ها هم اتاق دندون پزشکی بود...

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_چطور بود خانوما؟

درسا_عالی...

_اره منم دوسش داشتم...فقط یه سوال،اون اتاق دندون پزشکی برای کیه؟کی میخواد دندون مردمو چک کنه؟

میکائیل_یاسین

درسا_چیییی؟

میکائیل_چرا داد میزنی...اخه یاسین خیلی به درد اینکارا میخوره.

_یعنی میگی دکتره؟

میکائیل_معلومه که نه.

درسا_پس چی میگی؟

میکائیل_همینطوری حس کردم بهش میاد.شما چشم ندارید ببینید رفیق من دکتر این مملکت باشه؟تا کی حسادت تا کی تهمت...فصاحت...

DONYAIE MAMNOE

درسا_میکاااائیل...چی میگی حالت خوبه؟

زدم زیر خنده و میخواستم دستمو بزارم رو پیشونیش که یهو خودشو کشید عقب و داد زد.

میکائیل_هووووووی خانم...اگه پسندیدی بیا با بام صحبت کن بعد محرمیت ازین چیزا داریم...بالاخره بزرگتری گفتن کوچیک تری گفتن شرمی و حیایی گفتن...جوونای امروز چقدر عجول شدن...

_میکائـــــــــــیل...

میکائیل_خیلی خوب حالا...راه بیوفتید بریم پایین لباساتون رو عوض کنید.

درسا_خوب نگفتید کیه این دندون پزشکه.

میکائیل_میاد...تا یکی دو روز دیگه میاد.

....

ساعت 6 غروب بود و منو درسا داشتیم از خستگی میمردیم له و لورده رسیدیم خونه.انقدر خسته بودم که حتی نمیخواستم صدای خودمم بشنوم ...رفتم تواتاق و بدون در اوردن روپوش سفیدم در اغوش خواب رفتم.

درسا_پاشووووو.

_درسا توروخدا خسته شده بودم میخوام بخوابم.

DONYAIEMAMNOE

درسا_میدونم ولی پاشو.

_ای بابا...میگم خوابم میاد بخدا نا ندارم ...

درسا_ما قرار نبود امشب بریم جایی؟

بالشم رو برداشتم و گذاشتم رو سرم و داد زدم.

_نههههه.من قرار نبود جایی بیام.

درسا به زور بالش رو از دستم کشیدو گفت:

درسا_مگه نمیخواستیم بریم ساحل دیوونه.

تا اسم ساحلو شنیدم چشمام باز شدو انگار انرژی گرفتم...اخ جووون دریا.

درسا_عاااااا.میبینی اسم ساحل که میاد مثل ماهواره رادارات فعال میشه.

_حرف نزن...پاشو بریم وروره جادو.

از جام بلند شدم و پریدم سر کمد...دلم میخواست خیلی خوشگل بشم برای همین سعی کردم بهترین لباس هام رو انتخاب کنم.

DONYAIE MAMNOE

ساعت نزدیکای 9 بود و من حاضر و اماده رفتم تو سالن پیش درسا...

_من اماده ام.

درسا اول نگاه گذرایی بهم انداخت و بعد یهو نود درجه سرشو چرخوند طرفمو نگام کرد.بعد سوت بلبلی ای زد و گفت:

درسا_واااو...تیپت تو حلقم...

_بد شده؟

درسا_نه والا.ولی ریحانه بهت بگم این ره که میروی به ترکستان رود...

_منظورت چیه؟

درسا_منظورم اینه که با این کارا نظرش بهت جلب نمیشه.

گیج تر از قبل تند تند سری تکون دادم و گفتم:

_درسا نمیفهممت....واضح حرف بزن...نظر کی؟

درسا از جاش بلند شدو چشمک حرص درارى زد و گفت:

درسا_همسایه...

یه تای ابرو مو دادم بالا و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_میکائیل؟

درسا_اوهوم.

از روی کلافه گی سری تکون دادو گفتم:

_درسا من واقعا منظورت رو متوجه نمیشم.تو فکر میکنی من برای میکائیل تیپ میزنم؟

درسا_اشتباهه؟

با اخم گفتم:

_معلومه که اشتباهه تو که منو میشناسی ازت بعیده...من همچین ادمیم که بخوام برای یه پسر قرو قمیش بیام؟

درسا_اولا که چون میشناسمت اینو گفتم دوما که من که نمیگم قصد بدی داری...شاید واقعا دوسش داشته باشی...تو که حرفای دلتو بهم نمیگی تا منم مطلع شم.

_درسا جان مطمئن باش اگه چیزی باشه حتما به عرضتون میرسونم...من هیچکسو دوست ندارم.شاید تحت تاثیر حرفای محال میکائیل قرار گرفتی که هی میگه من عاشقشم.

درسا از جاش بلند شدو اومد سمتمو گفت:

درسا_واقعیتش من که میگم محال نیست...شاید تو هنوز با خودت کنار نیومدی یا واقعا نمیخوای حس ات رو باور کنی ولی این واقعیته...تو نیستی که از بیرون خودتو ببینی.رفتارات حرفات نگاهات میگه دوسش داری.نمیگم عاشقی اما به نظرم کار از یه حس کوچولو گذشته...

_من واقعا گیج شدم...تو...تو از کجا میدونی من دوسش دارم؟چی دیدی تو رفتارهام و نگاهام؟

درسا_فاکتور اصلی...برق نگاهت.

یه وری خندیدم و گفتم:

_من که میگم این چیزا همش چرته...عشق توی مغزه چه ربطی به چشم و شبکه هاش داره؟

درسا_عا..اشتباه تو همینه.این توی علم زیست شناسیه که احساسات تو مغز شکل میگیرن.

بعد اومد جلو دستام و گرفتو ادامه داد:

درسا_اما اگه بخوای توش دقیق بشی میفهمی این قلبته که براش میتپه و بی تاب میشه...

_ای بابا درسا اشتباه میکنی...من اصلا تپش قلبی ندارم.یا اگه دارم خودم متوجه اش نیستم که اونم امکان نداره.

DONYAIE MAMNOE

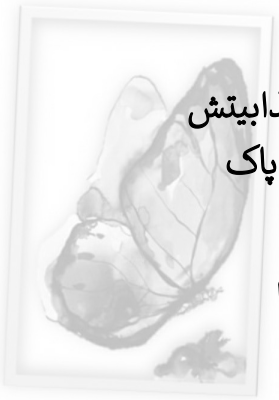

درسا_چرا امکان نداره...بین میکائیل ادم جذابیه و فوق العاده خوش صحبت..یعنی بیشترین جذابیتش بعد از صورتش تفکر و نوع حرف زدنشه.به نظرم تو در نگاه اول بهش چون جذب حرفاش میشی پاک یادت میره که قلبت دست و پا میزنه...

گیج شده بودم...درسا چی میگفت؟یعنی من واقعا عاشق شدم؟اونم عاشق کیی؟میکائیل؟نه بابا نمیشه.مگه داریم ادمی که نفهمه قلبش به تپش افتاده...نفهمه دلش کسی رو میخواد...

با یاد اوری دیروز سریع گفتم:

_ولی درسا من دیروز وقتی دیدمش که اومده اصلا خوشحال نشدم...این یعنی دوسش ندارم.

درسا_نه...واقعیتش این یعنی فاجعه...یعنی تو نمیخوای به خود اینو بقیولونی که دوسش داری و حالا که هست ازین مواجهه با قلبت کلافه ای.

سرمو به چپو راست تکون دادم و گفتم:

_ای بابا درسا توهم که یه سفر کردی به درون بدن من...ولش کن بیا بریم...

درسا_راستی قبل رفتن بهت بگم...من به میکائیلم گفتم بیادا...

_چرا؟

درسا_همینطوری...ولی ریحانه من امروز به هرقیمتی که شده مجبورت میکنم یه بار متوجه ی قلبت بشی.تو حتی نمیفهمی قلبت صداهایی داره..چه برسه به اینکه بخوای بهشون گوش بدی یا نه...ولی من اینو بهت نشون میدم و ثابت میکنم.

کیفم رو روی شونه ام تنظیم کردم و گفتم:

_خیلی خوب.بریم ولی اگه نتونستی مجابم کنی چی؟

درسا_خیالت راحت تا پنج دقیقه ی دیگه یه صداهایی به گوشت میرسه.فقط سعی کن به صدای قلبت گوش بدی...

_قبول...بریم.

باهم از خونه اومدیم بیرون که چشمم به میکائیل افتاد که یکم اونورتر روی کاپوت ماشینش که توی حیاط بود نشسته بود و داشت با گوشیش ور میرفت و هندزفری تو گوشاش بود.درسا داشت درو قفل میکرد و من یه فرصت کردم نگاهش کنم.هنوز متوجه ما نشده بود...یه شلوار مشکی جین پوشیده بود با یه لباس مشکی که از روش روپوش پزشکی تنش بود.وایی که چقدر بهش سفید میاد.یاد درسا افتادم.به صدای قلبت گوش بده...چرا من هرچی میپوشه حس میکنم خیلی بهش میاد؟چرا انقدر کار هاش حرف هاش و حتی شیطونیاش برام جذابه؟

میکائیل سر بلند کرد و تا منو دید هندزفری رو از گوشش کشید و کاملا جدی گفت:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_چه عجب تشریف اوردید.بریم؟

درسا که کارش تموم شده بود و داشت کلید رو تو کوله اش میزاشت گفت:

درسا_بریم...فقط تو حالت خوبه؟

میکائیل_از رو کاپوت پرید پایین و گفت:

میکائیل_خوبم فقط یکم خسته ام.

برای اینکه فضارو عوض کنم گفتم:

_با همین وانت جناب عالی میریم؟

میکائیل خنده ی تلخی رولبش جا خوش کرد و گفت:

میکائیل_این وانته؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_شبیهشه.فقط شاسی بلنده و بجای ابی مشکیه.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_وقتی دخترا بخوان راجب ماشین نظر بدن همین میشه دیگه.

_حالا چرا بهت بر میخوره مگه وانت بده؟

میکائیل روپوشش رو در اورد و در شاگرد ماشینش رو باز کرد و پرتش کرد اونجا.

میکائیل_نه بد نیست.پیاده بریم؟همین نزدیکیاست.

درسا_اخه گفتی خسته ای.

میکائیل_نه همین خط ساحلو میگیریم میریم تا مغازه ی یاسین.بریم؟

منو درسا سری تکون دادیم و دنبالش را افتادیم.اون هم دوباره از تو ماشین یه لباس لی برداشت و انداخت رو شونه اش و راه افتاد.به خودم یه نگاهی انداختم.خدایی خیلی عوض شده بودم ولی میکائیل اصلا حتی یه نگاه خشک و خالی هم بهم نکرد.یعنی اون خیلی هم تمایلی به من نداره.یه مانتوی ارتشی پوشیده بودم با یک شلوار مشکی و شال مشکی و کتونی مشکی چیریکی.عینک و این چیزا هم لازم نبود چون افتاب غروب کرده بود.

کنار ساحل که رسیدیم میکائیل کتونیش رو دراورد گرفت دستش.بعد برگشت به ما که پشت سرش بودیم نگاهی کرد که یعنی شماهم اینکارو کنید.ماهم همون کارو کردیم و من تا درسا کتونی اش رو دربیاره دوییدم تا به میکائیل که جلوتر از ما بود برسم.

میکائیل نگاهی بهم انداخت و دوباره به جلو و دریا نگاه کرد.

_میگم...تو چرا امشب انقدر دپی؟ما به این میکائیل عادت نداریما.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_راستش امشب پدربزرگم عمل داره...قلبش...قراره یکی از رفیق های خودم عملش کنه و قبل عمل وقتی چک اش کرده گفته اصلا حالش خوب نیست.یعنی به مادرم اینا گفته.

با غصه نگاهش کردم و گفتم:

_واقعا متاسفم...پس کی به تو گفت؟

میکائیل_ملکا.گریه میکرد.هی ازم میپرسید تو که دکتری بگو خوب میشه یا نه.

DONYAIEMAMNOE

دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

_امیدوار باش من دلم روشنه.ان شالله که خوب میشه.

نگاهی بهم انداخت و لبخند زد.میخواست چیزی بگه که درسا صدام زد.

درسا_هووووی بوزینه.کجاسرتو انداختی پایین داری میری.قدم هات مگه قدم فیل ان.چه تند میری.بیا عقب کارت دارم.

حرسی از درسا سرعتمو کم کردم تا درسا بهم رسید ولی تا رسید یه نیشگون از بازوش گرفتم:

درسا_وحشی چتههههه.

_خودت میگی به صدای قلبت گوش بده بعد خودت عینهو خرمگس معرکه میپری وسط مکالمه امون.

DONYAIE MAMNOE

درسا_جان من؟چی میگفتید حالا؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_خصوصیه.

درسا یکی زد پس کله امو گفت:

درسا_خصوصی مصوصی نداریم بگو ببینم جریان چیه؟

ماجرا رو بهش گفتم که اونم ناراحت شد ولی بهم قول دادیم امشب یکم حالش رو بهتر کنیم.

یکم که نزدیک ساحل روبه روی مغازه ی یاسین اینا شدیم کفشامون رو پوشیدیم.ساحل اینطور بود که نزدیکی های خونه ی ما ماسه ای و شنی بود ولی جلوی مغازه ی یاسین صخره ای بود.تا رسیدیم علی پرید جلومون و به میکائیل دست داد بعدم به درسا دست داد ولی من حواسم به میکائیل بود و اصلا بهش توجهی نکردم.

درسا_از اونروز به بعد رفتید غیب شدید اقا علی؟فری ها کجا ان؟

علی_پیش یاسین ان.بگوم بیان؟

درسا_اون دوتارو اره ولی یاسین خلخالی رو نه.با اون گند دماغیش شبمون رو خراب میکنه.

علی رفت و من و درسا و میکائیل نشستیم روی صخره ها.چند تا خانواده اون طرف تر نشسته بودن و با اومدن ما هی بهمون نگاه میکردن.

میکائیل_درسا این یاسین بداخلاقه من نیستم که هرچی خواستی بهش بگی دم نزنه ها.میزنه شتک ات میکنه.اروم بشین یجا بزار ناراحتی ای پیش نیاد.

درسا خبیث گفت:

درسا_هه....حالا برنامه ها دارم براش میکائیل بشین و تماشا کن.

میکائیل_من هشدارمو دادم که بعدا نگی نگفتی.

درسا_خیالت تخت.

بعد دو دقیقه فرید و فربد هم اومدن و نشستن کنار درسا.به ترتیب اینطور بود که اول علی بود بعد درسا و فرید و فربد بعد من و بعد میکائیل نشسته بودیم.میکائیلم هی به دریا زل زده بود.

درسا که یکم از ساکت بودن فضا حوصله اش سر رفته بود داد زد:

درسا_ایییییی حوصلم سر رفت.

علی دست کرد تو جیبشو یه مشت تخمه در اورد و داد به درسا.

درسا_احتکار میکنی تخمه هارو؟چه قدر مگه ادم تخمه میخوره؟

علی خندید و گفت:

علی_دوست دارم خوب.عادت کردم.

درسا_اینارو ولش کن بیاید شعر بخونیم.

فرید_شعر؟چه شعری؟

درسا_چه میدونم.یه شعر بندری ای چیزی.میکائیل امشب دپرسه باید سرحالش بیاریم.

میکائیل با شنیدن اسمش برگشت و لبخندی به درسا زد.

ای بابا چرا همه امشب فقط یه لبخند ژکوند میزنن.

فربد با انرژی گفت:

فربد_هاا فهمیدوم....یه شعر بندری هس ما میخونیم شما وسطش بگید هله.اوکی؟

درسا_اهان اون شعررو میگی...حله بخون.

خلاصه فرید و فربد شروع کردن به خوندن و من و درسا و علی و گاهی میکائیل همراهیش میکردیم.

DONYAIE MAMNOE

یه تیکه از شعرو فرید و فربد همچین شاد خوندن که ادم به زور خودشو کنترل میکرد.البته درسا کنترل نکردو گهگاهی یه قر ریز میداد.

خلاصه چند دقیقه گذشته بود که سروکله ی یاسین پیدا شد.از اون لباس محلی ها نپوشیده بود و جاش یه لباس خوشگل یشمی پوشیده بود که یقه ی نسبتا بازی داشت و یه شلوار زرشکی.

میتونم بگم کلا از این رو به اون رو شد.نگاهی به درسا انداختم دیدم زکی اینکه زل زده به اون.

DONYAIEMAMNOE

از پشت سرش کمرش رو نیشکون گرفتم که تیز نگاهم کرد.

درسا_چته باز؟

_خوردی پسر مردمو.

درسا ابروپی بالا انداخت و شیطون گفت:

درسا_بشین و تماشا کن فقط.

قبل از دیدن هر واکنشی از سمت من برگشت سمت یاسین و گفت:

درسا_به به...اقای خال خالی...مشتاق دیدار.

چشمتون روز بد نبینه یاسین چشماش تو یه لحظه به خون نشست و خواست بیاد طرف درسا که علی جلوشو گرفت.

یاسین_خال خالی عمته.من خلخالی ام.

درسا دست برنداشت و شیطون تر از قبل گفت:

درسا_خال خالی که قشنگ تره.بیشترم بهت میاد.

یاسین این سری یه تای ابروشو داد بالا و گفت:

یاسین_از چه نظر؟

درسا_اخه نکه لباست سبزه شلوارت قرمز شبیه هندونه شدی.بالاخره هندونه است و دونه هاش و خال خال هاش.واس اون میگم.

برخلاف تصورم یاسین داشت بزور خودشو کنترل میکرد نخنده ولی تو همون حالت با اینکه یکم لبش کج و کوله بود خودشو کنترل کرد و گفت:

یاسین_به من میگی هندونه؟

درسا_دقیقا.

یاسین_از تو که بهترم بادمجون.

یهو درسا دستی به مانتوش کشید و گفت:

درسا_به من میگی بادمجون.کور رنگی داریا.این بنفشه کثیفه پر رنگ نیس که بادمجونی باشه.

یاسین_خوب لباس منم یشمیه نه سبز شلوارم زرشکیه ن قرمز.

درسا که قشنگ کم اورده بود نگاهی به سر تا پای یاسین انداختو یهو گفت:

درسا_ پونصدیه پاره پوره...

DONYAIEMAMNOE

اینو که گفت دیگه ما نتونستیم خودمونو کنترل کنیم و زدیم زیر خنده.حتی یاسین هم میخندید.

میکائیل_بسه دیگه دیوونه ها.یاسین بیا بشین اینجا کارت دارم.

یاسین رفت کنار میکاییل نشست و گفت:

یاسین_تو از دست این گودزیلا چی میکشی هرروز؟

علی_حالا عامو اونارو ول کن امشبو بچسب.چیکار کنیم حالا؟

درسا از جاش بلند شد رفت کنار صخره وایستاد.انقدر بدجایی ایستاده بود که گفتم الانه بیوفته برای همین گفتم:

DONYAIE MAMNOE

_درسا ابجی بیا اینور تر خدایی نکرده میوفتی ها.

درسا سرش و به نشونه ی منفی تکون و داد و گفت:

درسا_مواظبم نمیوفتم...بیاید پانتومیم بازی کنیم.

فرید و فربد_ایول...

علی_من که میام.

درسا نگاهی به ما سه تا کرد که مثل بز نگاهش میکردیم و گفت:

درسا_همین که شما سه تا میاین بسه.میکائیل که حوصله نداره ریحانه ام که تو فاز بازی نیست یاسین هم که کلا شوته.

یاسین که داشت به پایین نگاه میکرد یهو سرشو اورد بالا و گفت:

یاسین_شوت خودتیا...

درسا_خیلی خوب بابا....بچه ها بگید این یعنی چی.

بعد شروع کرد به اجرا.اول شونه هاش رو داد بالا و ادای ادمای هرکول و هیکلی رو دراورد که علی گفت:

علی_پهلوون؟

درسا دستاش و تو هوا تکون داد و بعد دستشو رو صورتش کشید یعنی مثلا ریش داره.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

فرید_مرده؟

درسا دستاشو به حالت اوکی بالا اورد و این سری تو هوا یه دایره کشید.بعد انگار با یه چاقو نصفش کرد و بعد مثل هندونه خوردتش.

یاسین از جاش بلند شدو با داد گفت:

یاسین_عه....اینکه منم.

درسا زد زیر خنده و میون خنده هاش گفت:

درسا_هندونه ارو نشون دادم فهمیدی؟

یاسین دستی به گردنش کشید و گفت:

یاسین_اره خوب.

خیلی هم بداخلاق نبودا...این میکائیل یه چیزایی ازش گفته بود که ادم میترسید نگاهش کنه.ولی در کل خوب بود.

DONYAIE MAMNOE

یاسن_حالا بزار من یکی برم.

بعد به دستاش اشاره کرد و روی گردنش کشید...

همه مثل بز نگاهش میکردیم و جدا هیچ حدسی نمیزدیم.این حرکت چیه؟خال رو ی گردن؟

چشمم به درسا بود که دیدم با دهن باز یاسین رو نگاه میکنه.بعد اب دهنش رو قورت داد و با قیافه ای کاملا جدی گفت:

درسا_تو...تو...از کجا میدونی؟

علی_چی رو؟

یاسین خنده ی یه وری ای زد که انگار بیشتر درسا جری شد و داد زد.

درسا_میگم تو ازکجا میدونی من رو گردنم خال دارم؟

یاسین زد زیر خنده و راه افتاد رفت...واااا جلل خالق.این از کجا میدونست؟حتی منم به یاد نداشتم اینو.درسا که کلا تو شک بود بنده خدا.همه تو یه نقطه خیره بودیم که یهو میکائیل زد زیر خنده.

میکائیل_تعجب نکنید.یاسین چشماش از عقابم تیزتره...تاکید میکنم حتی از عقاااب تیزتر.حافظه ی تصویری اش هم عالیه.منم یه بار اینطور تو شوک برده.تازه دومین بار میدیدمش که ازم پرسید چرا انقدر موهات میریزه؟وقتی ازش پرسیدم از کجا میدونه یه مو از روی لباسم برداشت که واقعاقابل دیدن نبود.

درسا_شانس و نیگا...زرت هم میاد به گردن ما زل میزنه..پوففففف.

همه امون خندیدیم.یکم دیگه اونجا موندیم و از بچه ها خداحافظی کردیم و راه افتادیم سمت خونه.

DONYAIE MAMNOE

توراه از درسا خواستم یکم عقب تر بیاد تا من برم با میکائیل حرف بزنم اونم قبول کرد.

رفتم پیش میکائیل وایستادم و گفتم:

_چرا زنگ نمیزنی حال پدربزرگت رو بپرسی؟

میکائیل_گوشیمو نیاوردم

_چرا

میکائیل_میترسم.

_از چی؟

میکائیل_میترسم گوشی رو ملکا برداره ازم سوال بپرسه تا خیالش راحت بشه.اونوقت من مجبور شم بهش دروغ بگم.

_خوب...میخوای من زنگ بزنم؟

میکائیل_اینکارو میکنی؟

_معلومه.

گوشیم رو از جیب شلوارم دراوردم و زنگ زدم به ملکا.بار اول جواب نداد اما بار دوم چرا...

ملکا_به به سلام رفیق.

از اینکه با انرژی بود کلی خوشحال شدم و گفتم.

_سلام عزیزم.خوبی؟

ملکا_توپ توپ.

_چرا؟چی شده مگه؟

ملکا_وای ریحانه پدر بزرگم یه عمل سخت داشت ولی الان از اتاق عمل اوردنش بیرون.گفتن عملش عالی بوده.الانم بخش مراقبت های ویژه است.

_خدارو شکر یعنی الان خوبه؟

قبل از ملکا میکائیل گفت:

میکائیل_عملش خوب بوده؟

چشمام رو به حالت تایید باز و بسته کردم که با این کارم یهو میکائیل داد زد از خوشحالی.اخیی بچم داشت دق میکردا.

ملکا_میگم.اون صدای داداشم بود؟

DONYAIE MAMNOE

_بعله.

ملکا_بهش بگو کله پوک چرا گوشیتو جواب نمیدی صدبار زنگ زدم بهت خبر بدم ولی پاسخ گو نبودی

میکائیل قبل از اینکه کلمه ای دیگه به ملکا بگم گوشیرو از دستم کشید و تو گوشی با خوشحالی فریاد زد:

میکائیل_الهی قربونت برم که انقدر خوش خبری خواهر ترشیده ی خودم.

دیگه اونجا واینستادم و رفتم پیش درسا.

DONYAIEMAMNOE

درسا_چی شد حرف زدید؟

_اوهوم.یعنی نه.

درسا_یعنی چی؟

_یعنی ملکا زنگ زد.گفت عمل پدربزرگشون عالی بوده.

درسا_جدی میگی؟چه خوب.

_اوهوم.

DONYAIE MAMNOE

دو دقیقه بعد رسیدیم به خونه و وارد شدیم.میکائیل که تازه مکالمه اش با ملکا تموم شده بود همونطور که در خونش رو باز میکرد گفت:

میکائیل_شماها خوابتون میاد؟

درسا_من که خسته ام ولی خوابم نمیاد.

میکائیل سری تکون داد و سمت من گفت:

میکائیل_توهم که مهم نیستی.خو پس بیاید خونه ی من فیلم ببینیم.

_میکائیل نمیشه فرداشب ببینیم؟اخه امشب خیلی خسته ایم.

میکائیل_خود دانید.امشب اخرین شبیه که بهت خوش میگذره.

اخمی کردم و گفتم:

_منظورت چیه؟

میکائیل یه نگاه به اسمون انداختم و دستشو برد تو جیبش و گفت:

میکائیل_حالا خودت میفهمی.

من و درسا به هم خیره نگاه کردیم و صدای شب بخیر میکائیل مارو از اون هپروت دراورد.منظورش رو هیچ نفهمیدم.چرا قراره امشب اخرین شبی باشه که بهم خوش میگذره؟

درسا_بیا بریم تو ولش کن این خل شده.

DONYAIE MAMNOE

باهم رفتیم تو خونه و بعد ده دقیقه که کارامو کردم ساعت 11 بود که رفتم بخوابم ولی هرکاری کردم خوابم نبرد.انقدر هوا گرم بود که داشتم میپختم.به ناچار کولر رو زدم رو دور تند و جامو انداختم زیر پنجره.

دو دقیقه بعد با هزار بدبختی خوابم برد.

ساعت نزدیکای دو شب بود که با صدای بلند یکی از خواب بلند شدم.داشت اواز میخوند.

عصابم اونقدر خورد شد که باعث شد کاملا بی ملاحظه سرمو از پنجره ببرم بیرون و عربده بزنم.

_کیییی نصفه شبییی داره عر عر میکنههه؟

صدای میکائیل رو شنیدم که باز مثل کفتر کاکل بسر رفته بود روی کاپوت ماشینش نشسته بود و اهنگ میخوند.اونم با چه وضعی.با دستاش رو کاپوت ضرب گرفته بود و شعر میخوند...

میکائیل_دختری بودم به کنج خونه...اب میکشیدم من از رودخونه...ارزو داشتم که شوور کنم...قر بدم و فرقم و یک ور کنم...مامان جون مام...

به اینجاش که رسید داد زدم:

_مردم ازار نصفه شبی نشستی رو کاپوت ماشین داری از ارزوهات میگی؟ارزو داشتی که شوهر کنی؟نصفه شبی ترسوندیم.

میکائیل که از کارش دست کشیده بود نگاهی بهم انداخت و چیزی نگف.منم که بخودم اومدم دیدم یا جد سادات این چیه پوشیدمممم.به خودم نگاه کردم دیدمم اههههه تف به این زندگی من که لباس استین بلند و پوشیده ای تنمه.عینهو این رمانا هم نشد که لاقل یه تاپی شلوارک چیزی تنمون باشه بعد...وای ریحانه چی میگی زده به سرت ها...

میکائیل_همین امثال تو ان که ذوق جوونای مملکتو کور میکنن دیگه.

_اینکه ساعت دوی بامداد بهت میگم شعر نخون ذوقتو کور میکنههههه؟

میکائیل لبخند کجی زد و گفت:

میکائیل_نه اینکه ساعت دوی بامداد تو بهار جنوب کشور تو این گرما بااین لباس تا کمر از پنجره میای بیرون ذوق ادم کور میشه.

با حرفش عجیبیب خنده ام گرفته بود ولی اصلا راه نداشت که بهش رو بدم.پسره ی پررو.از همون پنجره پریدم بیرون و افتادم دنبالش.اونم از رو کاپوت بلند شد و دویید دور ماشین و هی برای من زیونشو در می اورد میگفت اگه میتونی بیا منو بگیر.اخه چرا انقدر شبیه بچه های دوساله اییی.

بالاخره بعد یه ربع گرگم به هوا از پشت لباسش گرفتم و اومدم نگهش دارم که زاااااارپ لباسش پاره شد...اقا چشمتون روز بد نبینه...یهو میکائیل در حالی که پشتش بهم بود از حرکت ایستاد و خیلی اروم

DONYAIE MAMNOE

یه چرخش 180 درجه زد سمت من.منم که دوتا دستامو جلو دهنم گذاشته بود و مثل بز بهش نگاه میکردم.تمام مظلومیتم رو جمع کردم و گفتم:

_ببخشید میکائیل نمیدونم چرا اینجوری شد.

میکائیل خیلی عصبی تو چشمام نگاه کرد و نفس های حرسی میکشید.صورتش قرمز قرمز شده بود و از ان جلد مهربون و شیطونش به یه میکائیل وحشتناک و بیریخت تبدیل شده بود.همونجا فاتحه امو خوندمو گفتم الان میزنه پرسم میکنه که یهو نمیدونم چی شد که تغییر حالت داد و با لبخند حرس دراری گفت:

میکائیل_فدا سرت الان پاره مده...

اه...اه...اه دوباره رودست خوردم.دوباره اسکلم کرد.رگ هام زده بود بیرون.دست خودم نبود از اینکه دستم بندازن متنفر بودم

_میکائیل...تو منو اونجوری ترسوندی که اخرش بگی فدا سرت؟

میکائیل_اگه ناراحتی داد بزنم سرت بگم همین الان برو عین همینو برام بخر؟

_خوب نمیشد قیافتو اونجوری نکنی که بترسم.

میکائیل_والا الان من ازت میترسم عینهو زامبی شدی.ومبابر شب های خوفناک.

_بیخیال بابا.همین امروز فرداست که بکشمت هممون راحت شیم.

میکائیل_دلت میاد منه به این خوبی و بکشی؟

انصافا نه..ولی نباید پرروش میکردم.با این وجود دلمم نمیومد بگم اره.خلاصه دو دقیقه فقط مثل بز نگاهش میکردم.با بدختی سعی کردم بحث رو عوض کنم برای همین پرسیدم:

_میکائیل گفتی امشب اخرین شبیه که بهم خوش میگذره چرا اونو گفتی؟

میکائیل_ذلیل بشی نصفه شبی منو یاد فردا انداختی.

کنجکاو تر از قبل گفتم:

_فردا مگه چه خبره..

میکائیل_خودت میفهمی.

_خوب من که فردا خونه نیستم.مگه نمیریم خانه بهداشت؟

میکائیل_حسنی به مکتب نمیرفته؟فردا جمعه اس.

_راست میگیا.خیلی خوب پس من برم کپه مرگمو بزارم اگه شما بزاری.

میکائیل_اجازه میدم بری.برو.

DONYAIE MAMNOE

دستمو اوردم بالا که بزنم تو سرش که سرشو برد عقب و زد زیر خنده.بیشور....برگشتم سمت خونه و رفتم تو رختخوابم که بالاخره بعد بیست دقیقه خوابم برد.

....

فردا صبحش ساعت8 بود که از خواب بیدار شدم درسا هنوز تو خواب ناز بود و از طرف خونه ی میکائیل هم صدایی نمیومد.یعنی خواب بود..رفتم دسشویی که تو حیات بود و تا از دسشویی اومدم بیرون صدای میکائیل شنیده شد که داد :

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_صبح بخیر ومپایر کوچولو.

من که از ترس رسما خودمو خیس کرده بودم.اخه صدا بود ولی تصویر نبود.

_زهر مار اول صبحی ترسیدم.

میکائیل_توهم که یا نصفه شبی میترسی یا اول صبحی

_صدای تو از کجا میاد؟

میکائیل_از اینجاااا.بالا سرت.

برگشتم و با دیدن میکائیل رو سقف دسشویی جیغ خفیفی کشیدم.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_عه چته...

_میکائیل تو اون بالا چه غلطی میکنی اخه.

میکائیل نگاهی به پشت سرش کرد و گفت:

میکائیل_اومدم عکس بندازم.

چشمام رو اندازه نلبکی کردم و گفتم:

_چیییی؟عکس؟رو سقف دسشویی؟با چی اونوقت؟

میکائیل_بیا بالا تا بفهمی.

دستمو رو کمر گذاشتم و نگاه عاقل اندر صفیحی بهش انداختم و گفتم:

_دیوونه شدی؟چرا بیام اونجا؟اصن چجوری بیام.

میکائیل_این پشت یه نردبون هست.بگیر بیا بالا.

خیلی دلم میخواست بدونم چه عکسی میخواد اون بالا بگیره برای همین دلو زدم به دریا و رفتم سمت نردبونه.به پله های اخر که رسیدم دست میکائیل رو گرفتم و منو کشید بالا.

DONYAIEMAMNOE

به دورو برم نگاه کردم.سمت چپ که مرکز بهداشت بود و سمت راست خالی.جلومون رو به حیات خونه میشد و پشتمون دریا.

میکائیل دستشو به سمت دریا بلند کرد و گفت:

میکائیل_نگاه کن چه قشنگه.جون میده برای سلفی.

_خوب نمیشد از همون پایین بگی میخوای با دریا عکس بندازی؟

میکائیل_نه دیگه.تو چوب سلفیه منی.

_منظورت منوپاده؟

میکائیل_فارسی را پاس بداریم بابا.

_اوکی.الان ازت عکس بگیرم؟

میکائیل_مثل اینکه یادت رفته اینجا سقف دسشوییه ها....اتلیه نیست که.از دماغم میخوای عکس بندازی؟

DONYAIE MAMNOE

_خوب چیکار کنم؟

میکائیل_د بیا سلفی بگیریم.

یکم فکر کردم و گفتم:

_اوکی.بنداز.

رفتم کنارش پشت به دریا وایستادم که عکسو بگیره تا ابرومون و نبرده...با این وضع رو سقف...پوف...

دوربین سلفیش رو روشن کردو گرفت بالا.منم یکم نزدیک شدم و مثل این لوتی ها دستمو گذاشتم رو شونه ی میکائیل.البته به زور رسیدا.بسکه درازه.

میکائیل هم اولین عکسو گرفت برای دومین عکس نه گذاشت ننه برداشت با موهای منه بدبخت برای خودش سیبیل درست کرد و عکس گرفت.

خندیدم و گفتم:

_برگشتیم میرمت امین اباد.

میکائیل_میخواستم ببینم بهم میاد یا نه.

جوابش که اماده تو جیبم بود رو خواستم تحویلش بدم که پام لیز خورد و داشتم از پشت میوفتادم که میکائیل رو هوا گرفتتم(انگار کفترم)...

میکائیل که قشنگ اماده ی فرصت بود گـــــــــند زد به لحظه ی عاشقانه امون و عصبی داد زد:

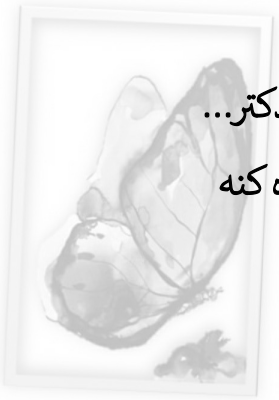

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_حواست کجاست مشـــــــــــــنگ...نگرفته بودمت که میوفتادی کمپوت میشدی دکتر...

ادای گریه کردن و دراوردم و دلم میخواست یکی بزنم پس کله اش.جای اینکه از فرصت هااستفاده کنه نابودشون میکنه.

_ای کاش ولم میکری.تهش این بود که میوفتادم رو شن ها دیگه...

میکائیل_باشه من اصراری ندارم الان ولت میکنم.

اومد ولم کنه که داد زدم:

_تنها نمییرم...اگه بیوفتم تو ام خر کش میکنم میرم.

میکائیل_ببین جمله رمانتیک بودا فقط یکم توام با خشونت بود.

_هیچم رمانتیک نبود.ولم کن میخوام برم پایین.

میکائیل_اینجوری اگه ولت کنم بخوای نخوای میری پایینا.

_عههه اونور تر ولم کن.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_دیگه بدتر اونوقت میوفتی تو حیاط ها.اینور باز شن بود اونور موزاییکه قشنگ صاف میشی.

سرمو کج کردم و با تعجب گفتم:

_خوب نمیشه که همینجوری بمونیم...

میکائیل_من که مشکلی ندارم.

نگاهش کردم.لعنت به این زندگی که دوزار احساس تو چشماش نبود.خوب میمیری همینو با احساس بگی؟

میکائیل_چی شد؟راضی ای؟

نگاهی تهدید امیز بهش انداختم و گفتم:

_میکائیل...ولم کن ای بابا.

میکائیل_خوب خره ولت کنم میوفتی پایین باید با جارو خاک انداز بیایم جمعت کنیم.

قبل از اینکه اقدام به باز کردن دهانم کنم صدای درسا رو شنیدم که میگفت:

درسا_شما رو سقف توالت تو حلق هم چیکار میکنین؟

میکائیل منو یکم اینور تر کشید و ولم کرد و جوابی به درسا نداد.

به تته پته افتادم ولی خودمو کنترل کردم و گفتم:

_چیزه....من داشتم میوفتادم.میکائیل منو گرفت...

DONYAIE MAMNOE

میکائیل که داشت از خنده منفجر میشد و خودش و نگهش داشته بود مثل من نگاهی به درسا انداخت که ببینه قانع شده یانه...درسا که همچنان مشکوک نگاه میکرد پرسید:

درسا_خوب اینو قبول میکنم که داشتی پرت میشدی و میکائیل مثل بتمن نجاتت میده ولی هرکار میکنم نمیدونم چطور خودمو قانع کنم که اون بالا دارید...

ادامه اشو نگفت و نفسشو با فوت داد بیرون...

DONYAIEMAMNOE

میکائیل دیگه خودشو نگه نداشت و زد زیر خنده.

از نردبون گرفتم و برگشتم پایین.بی معطلی رفتم تو خونه و یه صبحونه ی مقتصر درست کردم.چند دقیقه بعد درسا هم اومدو باهم صبحانه خوردیم.نگاهای عجیب و غریبی بهم میانداخت ولی من بهش توجه نمیکردم.

نزدیکای ظهر بود که من مشغول تلوزیون دیدن بودم که درسا حاضر و اماده بالباس های بیرون از اتاق خارج شد.انصافا تیپش هم عالی شده بود و خیلی ناز شده بود.یه پیراهن بلند سرخابی خوشرنگ پوشیده بود یا یه جوراب شلواری سفید و شال سفید.کیف کوچولوش رو هم انداخته بود رو دوشش و ارایشش چشماش رو درشت نشون میداد.

DONYAIE MAMNOE

_به به درسا خانم چه رنگ و لعابی گرفتین بانو.کجا تشریف میبری؟

درسا با همون حرکات و ظرافت های دخترونه اش که مامان سالهاست میخواد در من به وجود بیاره از تو کیفش عینک افتابی دور سفیدی رو دراورد و گذاشت رو پیشونیش.چشمکی تحویلم دادو گفت:

درسا_میرم بیرون یه دوری بزنم.حوصله ام سر رفت بسکه تو خونه موندم.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

_میخوای بری برو ولی بهونه الکی نیار ما کی تو خونه موندیم؟بعدشم تو نباید از من بپرسی؟شاید منم خواستم بیام.

درسا چونه اش رو خاروند و گفت:

درسا_خوب...الان میپرسم.دیر نشده که هنوز.میای بریم؟

با قاطعیت گفتم:

_نه...

درسا پاشو کوبوند زمین و گفت:

درسا_پس دوساعت چرا وقتمو گرفتی دیر شد

ابروهام پرید بالا و داد زدم:

_جاااان؟چی دیر شد؟مگه نمیخواستی بری دور بزنی.

درسا که کاملا هول شده بود دستاشو تند تند تکون داد و زیر لب چیز هایی گفت که نفهمیدم بعد بلند گفت:

درسا_اووووم...منظورم این بود که به شب نخورم...

قیافه امو کج و کوله کردم و گفتم:

_مگه توجنگلیم که به تاریکی بخوریم برگردیم؟بعدشم هنوز صلات ظهره تایکی کجا بود؟

DONYAIEMAMNOE

درسا_ای بابا.ولم کن دیگه اصلا میخوام برم پیش فرید و فربد و علی.

_خوب از اول همینو بگو دیگه کسی مه جلوتو نمیگیره.

درسا_خیلی خوب حالا گفتم.من دیگه برم.فعلا.درسا که رفت جلوی در پوفی کردم و سر تکون دادم این دختر یه مرگیش هست.میگی نه؟حالا نگاه کن.

با یاد اوری نکته ی مهمی از جام پریدم و دوییدم سمت در...

_هی درسا...نری اونجا باز به یاسین گیر بدیا...سنگین برو سنگین برگرد.

DONYAIE MAMNOE

درسا که خم شده بود کفششو ببنده بلند شدو با تمسخر گفت:

درسا_چشم مادر...امر دیگه ای نیست؟

منم لبخند پت و پهنی زدم و گفتم:

_مه دیگه مادر برو خدا پشت و پناهت.

اینو که گفتم درسا خندید و لپ هامو چنان بوسی کرد که صورتم خیس اب شد.قبل از اینکه سرش جیغ بکشیم صدای میکائیل اومد که دم در وایستاده بود.همون دری که به دریا باز میشد.

میکائیل_بســــــــه هووووی.تموم شد.

درسا_مال خودمه...دوست دارم تمومش کنم.نکنه توهم سهم میخوای؟

یکی زدم پس کله اش و گفتم:

_مگه دیرت نشده بود تو؟برو دیگه خاله خرسه.

درسا دستی به پس کله اش کشید و گفت:

درسا_بیکلاااااس.

و رفت...

میکائیل_تنهایی؟

_نهههههه پس سی چهل نفر دیگه هم تو خونه ان منتظرن من برم که جشن و پایکوبی رو ادامه بدیم

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_عه چه خوب.پس من هم میام.دختر مختر هم هس؟

_نهههههه پس همه پسرن

میکائیل_غلط مردی بین این همه پسر تنها موندی.وایستا الان میام خونتون وایستا.

_کجاااا؟من یچیز گفتم تو چرا باور میکنی؟

میکائیل_یعنی میگی زر زدی؟

_اره دی...بیتربیت خودت زر زدی.من فقط مزاح کردم.

میکائیل_ماهم اندکی خندیدیم...خوش گذشت.

_خوب دیگه مراسم میتینگ تموم شد بفرمایید به امور عقب مونده اتون برسید منم برم ادامه ی فیلممو ببینم جای حساسی بود.

میکائیل_خوب ببین من یه بسته ی پیشنهادی برات دارم...من میگم الان که جای حساس اون فیلمه تموم شده.توهم که مثل من بیکاری.عقل درست حسابی ام نداری تنهایی تو خونه کار دستمون میدی.جمع کن وسایلتو بریم لب دریا جیگر بزنیم به رگ.

DONYAIE MAMNOE

_جیگر گوسفند؟

میکائیل چشم غره ای رفت و گفت:

میکائیل_نه پ جیگر کرکس.

_اییییش من دوست ندارم.

میکائیل_خوب بیا جیگر منو بخور.

_ای بابا....میکائیییییل.

میکائیل_بسته ی پیشنهادی بود دیگه.اقا اصلا من رفتم.میای بیا نمیای هم به موج های خروشان دریا که نمیای.خودم تنهایی مراسم جیگر خورونمو برگزار میکنم.

بعد هم درو باز کردو با اون کیسه ی بزرگی که دستش بود رفت بیرون..

موهام رو زیر شال درست کردم و برگشتم تو خونه.تصمیم داشتم برم و باهاش صحبت کنم.بالاخره که چی؟من که باید بفهمم ایشون چه حسی نسبت به من داره.البته با این فرمون که پیش میریم این انقدر همه چیز و با شوخیو خنده قاطی میکنه که تو راست و دروغ و قاطی کنی....ولی بالاخره چی؟منکه باید تکلیفمو بدونم؟تو این دوسه روزه خیلی فکر کردم.من خیلی میکائیل رو نمیشناسم اما اینو میدونم که دلم میخواد تا اخر عمرم کنارم باشه.از کنارش بودن لذت میبرم و دلم میخواد از تک تک لحظه های کنار هم بودنمون رو ثبت کنم.ولی اون چی؟...تا الان یه حرکتای ریزی زده ولی نمیشه اینطوری تصمیم گرفت.باید

مزه ی دهنشو بفهمم تا دست به اقدامی بزنم.اگر تا الانم باهاش سردو جدی ام فقط برای اینه که میخوام مقابله به مثل کنم...

ولی دیگه کافیه.اون با همه ی زبلیش خیلی زود خر میشه.تا دوتا کلمه ی محبت امیز بهش بگم عوض میشه...یعنی امیدوارم که بشه...

کلاه افتابی دایره ایم رو گذاشتم روی سرم و رفتم کنار ساحل.میکائیل نشسته بود کنار ساحل و داشت به دریا نگاه میکرد.

DONYAIEMAMNOE

_من اومدم.

میکائیل چیزی نگفت و به دریا همچنان چشم دوخته بود.

_به چی فکر میکنی.

میکائیل_به اینده...

نشستم کناش و به صورتش که نیمرخ بود نگاه کردم.

_اینده؟نه بابا...اینده نگر هم شدی؟

میکائیل پاهاش رو جمع کردو به حالات چهارزانو روبه روی من نشست.

میکائیل_اره...بهم نمیاد؟

_چرا.هر ادمی حق داره برای اینده اش بنامه بچینه...حسابی بهش فک کنه نا بعدا به هیچ و پوچ وقتشو نگذرونه.حالا به کجاش فکر میکردی؟

میکائیل عینکشو گذاشت رو سرش و به دریا نگاه کرد

میکائیل_به قسمتی که باید اسم بچه انتخاب کنم.

بعدم خودش مرموز زد زیر خنده.

مثل پوکر نگاهش کردمو گفتم:

_چقدر یهو پریدی جلو....

میکائیل_اره خوب برگردیم به زمانی که تصمیم داریم بچه دار بشیم.

_میکائـــــــــــیل.

میکائیل_خیلی خوب بابا ببخشید...

_دو دقیقه نمیتونی جدی باشی.

میکائیل_خوب چیکار کنم.هر وقت میخوام به اینده فکر کنم فقط این دوتا تیکه ی زندگی یادم میاد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_بسکه مغزت انحراف داره.

میکائیل_ببینم تو به انتخاب اسم اولاد میگی انحراف؟

سرمو به چپو راست تکون دادم و گفتم:

_بیخیال.بیا راجب یچیز دیگه بحرفیم.

میکائیل_حرف بزنیم.

_همووون...

میکائیل_خوب بگو ببینم تو چه رنگی رو دوست داری؟

_وا...

میکائیل_وا؟وا دیگه چه رنگیه؟

_نه اون وا.

میکائیل_پس کدوم وا؟همون وایی که اهو...

_تو داری منو مسخره میکنی؟

میکائیل_عجب گیری افتادیم ها...میگم دارم به اسم بچم فکر میکنم میگی انحراف میگم بابا چه رنگیو دوس داری میگی مسخره ام میکنی...میخوای راجب پرچام و پنج به علاوه ی یک حرف بزنیم؟یه کلمه بگو چه رنگی رو دوست داری...میمیری؟انقدر سخته؟

_باشه میگم...طوسی و لیمویی...دو رنگ مورد علاقه ام هستن.

میکائیل_اهان. دیدی درد نداشت...الان جون دادی تا بگی.

_خوب حالا این رنگ پرسیدنت برای چی بود.

میکائیل_میگم حالا...بگو ببینم تو چند سالته؟

_ای بابا...22 سال.

میکائیل_خوب منم 30 سالمه.

_هان؟جدی؟واقعا سی سالته؟

میکائیل_خیر سرم استاد دانشگاه بودما.

_اره..راست میگی.انقدر دیوونه بازیاتو دیدم یادم میره استادمی.

میکائیل_اقا حالا این بحثو ول کن بیا بریم سر همون بحث رنگ و سن که خواننده های رمان مثل پوکر دارن میخونن ببینن اون بحث چرت چی بود من بازش کردم.

DONYAIE MAMNOE

_هان؟رمان چیه؟

میکائیل_ولش کن.یه سوال...تو چرا ازدواج نکردی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_چون...چون موقعیتش پیش نیومده.

میکائیل_یعنی تا الان خواستگاری نداشتی؟نکنه بابای توهم نذر کرده با دخترش دبه خیارشور بندازه ترشیده.

DONYAIEMAMNOE

_میکائیل چی میگی من فقط بیست و دو سالمه.ترشیده چیه.

میکائیل_حرف نباشه...من همسن تو بودم سه شکم زاییده بودم چهارمیشو حامله بودم.

زدم زیر خنده و انقدر خندیدم چشمام پر از اشک شد.

میکائیل_هووی....تلف نشی.

_باز تو مونث مذکرو قاطی کردی؟بچه چیه؟

میکائیل_من نمیدونم چرا تو و داداشت انقدر با مفهوم این کلمه آشنایید.

DONYAIE MAMNOE

بازم خندیدم.

میکائیل_یعنی واقعا اگه موقعیتش پیش بیاد ازدواج میکنی؟

لبخندم جمع و جور شدو چیزی نگفتم نمیدونستم باید جوابشو چی میدادم.

_اووم راستش نمیدونم.شاید.حالا چرا پرسیدی؟

میکائیل_خواستم بدونم.

_الان دونستی؟اصلا بگو ببینم تو خودت چرا ازدواج نمیکنی؟

میکائیل_چووون.کشی رو پیدا نکردم که خوشبختم کنه.

با قهقهه گفتم:

_اهاااان.اون باید تووررو خوشبخت کنه؟

میکائیل_معلومه.نه اینکه فقط اون تلاش کنه منم تلاشمو میکنم اما به نظر من ازدواج باید یه راحتی و ارامش رو به ادم بده.من هنوز ادمی رو پیدا نکردم که مکملم باشه.کسی که اگه یه قدم برام برداشت من ده قدم براش بردارم .واقعیتش دخترای الان فکر میکنن شوهر مثل غول چراغ جادوعه که دخترارو به هر ارزویی که خونه ی پدرشون داشتن و بهش نرسیدن رو براورده میکنه.اما درواقع به عقیده ی من زندگی مشترک هدفی جز به تکامل رسیدن تو نداره.البته تو و همسرت.

_قبول دارم حرفات رو و امیدوارم اونی که مکمل ات ارو پیدا کنی.

میکائیل حرفی نزد.تو اون وقت روز افتاب صاف میخورد تو کله امون و این باعث شده بودچشمای هردومون نیمه باز باشه.

پاهام رو تو شکمم جمع کردم و پرسیدم:

_نمیخوای بری جیگرو کباب کنی؟

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_چرا...میرم

بعدم بلند شد و رفت سراغ جگرا.واقعا تو اون ساعت احمقانه ترین کار همون بود که ما میکردیم ولی نمیدونم چرا یه حسی نمیزاشت منی که از سوختن و نور متنفر بودم برم خونه و زیر کولر بشینم.

تقریبا چهل دقیقه بعد میکائیل جگرهای پخته شده که بین نون لواش بودن رو اورد و شروع کردیم به خوردن.انقدر خوشمزه شده بود که دلم نمیخواست هیچوقت تموم بشه برای همین با ولع میخوردم که یهو احساس خیسی رو بینی ام کردم.میکائیل یه نگاه گذرایی بهم انداخت و یهو رو صورتم ثابت موند و با دقت نگاهم کرد و لقمه اشو نجوید.بعد یهو از جا پرید و اومد سمتم.از جام بلند شدم و روبه روش ایستادم.قبل از اینکه حرفی بزنم یه دستمال پارچه ای از جیبش دراورد و به صورتم نزدیکش کرد.

بعد گذاشتش رو یکم بالاتر از لبام و با دقت خون رو پاک میکرد.مطمئن بودم به خاطر گرماست چون همیشه وقتی گرمازده میشم خون دماغ میشم.لوس هم خودتونید.

میکائیل_گرمازده شدی.اگه بیشتر بمونیم حالت بد میشه اونوقت باید قرص و امپول استفاده کنی.مثل بچه های خوب راه بیوفت بریم خونه.

_خونه امون انقدر گرمه که نمیشه هیچ جوره با کولر و پنکه سردش کرد.

میکائیل_بجاش خونه ی من کولر گازی داره.بیا بریم اونجا یکم استراحت کن بعد برو خونه.

_اخه نمیخوام تفریحتو بهم بزنم.

میکائیل_نه مثل اینکه تو زبون خوش حالیت نمیشه.

خم شدو و از رو زمین کلاهم رو برداشت.گذاشت رو سرم و بعد از جمع کردن وسیله ها دستمو گرفت و رفتیم سمت ویلا ی کوچولومون.

رفتیم تو خونه ی میکائیل...به خونش نگاه کردم.کوچولو بود ولی انصافا لاکچری...

_اینجا خیلی قشنگه.تا به حال خونتو ندیده بودم.

میکائیل_خیلی خوب حالا بجای چشم چرخوندن تو خونه برو تو اتاق رو تخت استراخت کن ببینم باید چه خاکی به سرم بریزم.

_چه خاکی؟من الان میرم دودقیقه استراحت میکنم خوب میشم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_باشه...منم میرم بیرون لب ساحل بدوام.

_و این هوا؟بدویی که توهم مثل من میشی.

میکائیل_فقط میخوام معذب نباشی.اگه بخوای میرم مغازه ی خلیل.

اومد بره که دستشو گرفتم.

_میکائیل...لازم نیست.من میرم تو ام همینجا بمون ظهره هوا گرمه.

میکائیل_خیلی خوب پس تو برو تا من برات یه شربت خنک درست کنم.

رفتم تو اتاقش و رو تخت دو نفره اش دراز کشیدم.بادکولر صاف به سمت صورت من میخورد این حالمو خوب میکرد.یکم که گذشت اروم اروم چشمام گرم شدو خوابم برد.

....

با صدای درسا که داشت داد میزد و اسممو صدا میزد از جا پریدم...نگاهی به دورو بر انداختم.هیچکس نبود و خونه تاریک تاریک بود...مگه من چقدر خوابیدم که شب شد اخه...

DONYAIE MAMNOE

اومدم از اتاق برم بیرون که در خونه ی میکائیل رو زدن.

صدای باز شدن در اومد و بعد از اون صدای میکائیل...

میکائیل_ما از دست تو ارامش و اسایش نداریم؟

درسا_ماااااا؟

میکائیل_بله...

درسا_یعنی ریحانه اینجاست؟

میکائیل_اره تو اتاق خوابه.

درسا_چـــــــــــــــی؟؟؟؟؟اتاق؟اونجا چه غلطی میکنه...ریحانههههههه

از اتاق پریدم بیرون و گفتم:

_درسا..من اینجام

درسا_زحمت کشیدی..تو خجالت نمیکشی.من گفتم به یه صداهایی گوش بده ولی نه اینقدررررر نه به این میزاننن...لعنتی دو دقیقه ولت کنم مثل کش تومبون میای پیش این.

میکائیل_هووووووی...یه نفس بگیر الان ذات الحلقوم میگیری...چرا عاقل کند کاری که باز اید به کنعان غم مخور.

_چی میگی؟چه ربطی داشت.

میکائیل_نمیدونم ولی به هرحال خواستم بهت بگم قضاوت نکن درسا خانم.

درسا عصبانی گفت:

درسا_قضاووووت؟لعنتیا من میام در میزنم میبینم میکائیل خواب الو میاد در باز میکنه بعد میگم ریحانه کو میگه تو اتاق خوابه بعد ریحانه اشون میاد که اونم خواب الوده خوب من چه فکری کنم...

میکائیل_لا اله الی الله...بیا تو خونه...باید یچیز بهتون بگم انقدر اون بیرون حرف نزن.

DONYAIEMAMNOE

درسا_نمیخوام نمیام.

یهو نمیدونم چی شد که من از دست راست درسا میکائیلم از استین چپش گرفت و کشیدیمش تو خونه...

درسا_الان که میبینم خیلی بهم میاید هردوتون وحشی.

_چی میگی درسا...بشین یه دقیقه ببینم داریم چیکار میکنیم ای بابا.

درسا یه نگاه به دورو برش کرد و رفت یه گوشه نشست.میکائیل هم رفت تو اشپزخونه.تا با درسا تنها شدم میخواست خیز برداره بیاد سمتم که از ترسم داد زدم.

_وای میکائیـــــــل بیا الان منو میخوره این.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل از اشپزخونه اومد بیرون و نشست بین منو درسا.

میکائیل_من نباید بتونم دو دقیقه این بچه ارو تنها بزارم؟به جون رفیقت سو قصد میکنی؟

درسا_نههههه انگار جدی جدی یه خبراییه.

_درسا چرت و پرت نگو.من گرما زده شدم تو خونه ی خودمون گرم بود اومدم اینجا.

درسا_منم عر عر.

میکائیل_منم بع بع...اینم جیک جیک.

_الان وقت شوخی نیست.

میکائیل_پس وقت چیه؟

درسا_نمیخوای بگی چیکارمون داری؟

میکائیل_چرا...خبر تقریبا بدیه.البته برای شما.

از ترس اینکه کسی چیزیش شده باشه داشتم سکته میکردم پرسیدم:

_چی شده؟

میکائیل_هیچی مهیار یک ساعت دیگه میرسه اینجا.

یهو چشمام گرد شد.داشتم از تعجب شاخ در میاوردم.خدایا اینم شانسه من دارم؟میرم دریا هم باید با خودم یه افتابه اب ببرم.اون همه ادم تو اون دانشگاه خراب شده هستن حتما این اقا بعد از پایان تحصیلشون باید گورشونو گم کنن بیان اینجا؟اصلا مگه نمیگفت من هرکاری میکنم تا تهران باشم.اخه یکی نیس بهش بگه این میکائیل خل و چل بود اومد اینجا.تو که تازه فارق التحصیل شدی اینجا چه میکنی؟

میکائیل_چیه چرا هردوتون خشک شدید؟

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_مهیار؟مهیار سهرابی دیگه؟

میکائیل_بله...

_چرا؟

میکائیل_چی چرا؟

_چرا میاد اینجا؟مگه درسش تازه تموم نشده؟

میکائیل_چرا...اون واحد اخری که تو کلاس من پاس کردید و اومدید اینجا اخرین کلاس های مهیار بود.الانم میاد اینجا که اون اتاق دندونپزشکی تو مرکز سلامتو راه بندازه.

درسا_ریحانه جان گلم تبریک میگن بهت بدبخت شدی.

با حالت گریه گفتم:

_خودم میدونم.

بعدم دستامو گذاشتم رو صورتم.

میکائیل_من خبر دارم ازون ماجرا های بینتون ولی مطمئن باش مشکلی ایجاد نمیشه من حواسم بهش هست.

درسا_چجوری اونوقت؟

میکائیل_خوب میاد خونه ی من دیگه.

از جام بلند شدم و برگشتم رفتم خونه ی خودمون درسا هم دنبالم اومد.امیدوار بودم مهیار برنامه های تهرانشو اینجا ادامه نده ولی مطمئنم اخرش یا من دیوونه میشم یا اون...

درسا_غصه نخور من اینجام بابا.

_اوکی.اینارو ول کن درسا جون بنال بینم رفتی بیرون کجا؟

تا اینو گفتم نیشش تا بناگوشش باز شد و چشماش برق زد.

DONYAIE MAMNOE

_هووووووی گربه ی شرک....چی شد؟

درسا_بیا برات تعریف کنم.

دستمو گرفت و برد پیش مبل.

_خوب؟

درسا_بعد از اینکه از اینجا رفتم مستقیم رفتم پیش فرید و فربد و علی اونا هم قرار بود منو ببرن قلعه پرتغالی رو نشونم بدن.(یه سرچی راجبش کنید بد نیست.همه ی فضا های رمان کاملا واقعیه9.خلاصه من رفتم دم مغازه ی یاسین دیدم اقا یه تیپ دخترکش زده نشسته اونجا.ریحانه ینی اونقدر خوب شده بود که نگاهش میکردم...

_لابد دلت قیلی ویلی رفت اره؟

درسا_اره دقیقا از کجا فهمیدی؟

_هیچی ادامه بده.

درسا_خلاصه یه شلوار کتون سفید پوشیده بود با یه لباس سبز خوشرنگ و کتونی سفید.با عینکش ور میرفت و نشسته بود رو موتورش مدل موهاشم...

_درساااا.انقدر از جزئیات نگو گفتی خوشتیپ شد فهمیدم دیگه.

درسا_عه خوب ذوق دارم برات بگم.اقا من رفتم جلو پرسیدم پسرا کجان اونم گفت نیم ساعت پیش رفتن بندر عباس جنس بیارن برای مغازه ها بمن گفتن من ببرمت قلعه پرتغالی ها.

_یعنی چی؟امروز مگه جمعه نیست؟این کارا برای روزای کاری نیست؟

درسا_چمیدونم.اون گفت پسرا رفتن بندر.حالا ولش کن من بهش گفتم نمیتونم باهاش برم گفت چرا مگه من چمه.منم گفتم چیزیت نیست ولی بد اخلاق گردشمو کوفتم میکنی.اونم گفت قول میدم بهت خوش بگذره.وای ریحانه باورت نمیشه اون همه راهو پیاده رفتیم.پام شکست.هی بهش گفتم بیا با اون موتور صاب مرده ات بریم گفت نه تو جزیره این کارا ممنوع...

_حق داره بدبخت.ابرو داره دیگه همه مثل تو بی ملاحظه نیستن که..

درسا_سپاسگرازم...

_خواهش میکنم.خوب چیشد بعدش؟

درسا_اول رفتیم بستنی خریدیم بعد تو قلعه ی پرتقالی خوردیمش.قشنگ اب شده بودا.من که لباسم همه کثیف شد.انقدر غر زدم که بنده خدا ابی که برای خوردن خودش اورده بود رو ریخت رو لباسم تا تمیز شه....خلاصه دیوونش کردم دیگه اینطور بگم برات.

لبخندی به لبم اومد. با تصور حرس خوردن یاسین

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_خوب؟

درسا_اره...بعدش رفتیم یه جایی..

_کجا؟

درسا_دیگه از اینجا به بعدش خصوصیه.

یکی زدم پسش کله اش.

_حرف نباشه بگو ببینم کجا رفتید؟

درسا_با اینکه برخوردت اصلا درست نیست میگم بهت.لارک یه جایی داره به نام ساحل نقره فام.ریحانه واقعا واقعا فوق العاده است.بعد از قلعه پرتقالی ها رفتیم اونجا.بهم گفت میبرمت یه جایی که دلت نیاد ترکش کنی.وقتی رسیدیم اصلا نتونستم روی پام وایستم فقط خودمو انداختم زمینو هی مشت مشت شن برمیداشتم...انگار بین تمام شن ها نقره ریخته بودن...واقعا خوشگل بود...اونقدر جیغ زدم از هیجان که صدام گرفت.

_خنگی دیگه ابرومونو بردی.

درسا_اخه تو که نمیدونی اونجا چقدر قشنگه.

_منم یروزی که بیکار شدیم میرم.خودتو سقط نکن حالا.

درسا_اره داشتم میگفتم اقا من هی شن هارو جابه جا میکردم اون یاسین جز جیگر زده بهم میخندید.

خندیدم و گفتم:

_پس امروز زیادی خوش گذشته.

درسا_اوف چه جورم

با صدای کوبیده شدن در حیاط از جام پریدم.

درسا_فکر کنم اومد.

هول گفتم:

_نه باز نکنید.

درسا از جاش پاشد و رفت سمت در و گفت:

درسا_نمیشه که...نترس من هواتو دارم.

.....

یاسین_نگفته بودی مهمون داریم اقا میکائیل.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_یک دفعه ای شد داداش.فقط نمیدونم چرا سرنوشت تیم پزشکی ما به تو گره خورده اول میان سراغ تو.

یاسین_اخه از جزیره مغازه ی من اولین جاییه که دیده میشه.

درسا_خوش اومدین اقا مهیار.

مهیار_ممنون درسا خانم.ببخشید استاد من کجا باید بمونم.خیلی خسته ام احتیاج به استراحت دارم.

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_پیش من...تو اتاقک من..کوچیکه ولی راحته.یهاتاق داره اونم برای تو من تو هال جلوی تلوزیون میخوابم.

مهیار بدون حتی یه تعارف کوچیک که مثلا بگه نههه استاد من میخوابم تو هال شما راجت باشید در کمال پررویی پاشد رفت سمت اتاقک.حتی یه شب بخیر هم نگفت...پووووف بچه قرتی اخه تورو چه به اینجور جاها.

یاسین_چه سوسولی بود.چرا پاشه اومده اینجا؟

میکائیل_بخاطر این دوشیزه.

یاسین_ریحانه خانم؟

میکائیل_بعـــــــله.اقا عاشق و شیفته ی ایشونه.تو فکر کن همچین ادمی از تهران گذشته واس خاطر این.

_البته که این به درخت میگن.

میکائیل_نه به انسانم میگن.

_ولی بیشتر برای درخت بکار میرن.

میکائیل_چه ایرادی داره اصلا درخت...از تو که بهتره لااقل اکسیژن میده زیبایی داره به یه دردی میخوره.

یاسین_این چه طرز حرف زدن با یه خانم محترمه.تو هنوز ادابشو یاد نگرفتی؟

با حرف یاسین خرکیف شدم و با انگشتم لایک رو نشونش دادم و با غرور به میکائیل نگاه کردم.بیشعور منظورش این بود که درخت از من بهتره.شایدم بهتره.عههههه کجاش بهتره...خل شدیا.

میکائیل_خیلی خوب حالا ببخشید.پاشید.پاشید برید سر جاتون بخوابید دیروقته.

درسا_دیروقت چیه تازه ساعت دهه.

میکائیل_باشه.من همسن تو بود ساعت هفت مثل جنازه میوفتادم زمین.

درسا_خوب الان تو برو بخواب ماهم میریم سراغ خوشگذرونیمون دعوا نداریم که.

میکائیل_چی؟خوشگذرونی؟کجا؟منم پایه اما.

DONYAIE MAMNOE

_چی شد شما که هفت عین میت افتاده بودی.

میکائیل_اولا که دور از جونم.دوما که اون برای وقتی بود که همسن شما بودم.میخوابیدم ساعت 8 پامیشدم اتیش میسوزوندم.

یاسین خندید و گفت:

یاسین_این حرفارو بیخیال...میخواستم یچیزی بهتون بگم.فردا همه ناهار مهمون من.

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_من که عروس دریایی میخوردم.

یاسین_بلـــــــــــــــه؟چی چی؟من اونو از کجا بیارم برای تو؟

میکائیل_من چمیدونم.تو جنوبی هستی لب دریا زیستن میکنی معاش میگذرونی.باید عروس دریایی بیاری.

درسا_اون بیاره تو میخوری اخه؟موجود به اون زشتی.

میکائیل_هوی توهین نکنا.

درسا_راست میگم دیگه.

میکائیل_هرچی باشه خلقت خداشت.خداهم هرچی افریده قشنگه مصبشو شکر.

یاسین_اخه الان اصلا بحث زشتی و خوشگلیش نیست.اینجا لارکه کیش نیست که هرچی دلت بخواد و هر رستورانی بخوای با هر منویی باشه کاکو.اینجا همه داداشن،فامیلن ازین قرتی بازیا نداریم.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_خیلی خوب بابا عروس دریایی بخوره کمرت یه غزل الا که میتونی گیر بیاری.

یاسین_غزل الا؟کاکو من خودوم رستوران دارم حالا بردارم به تو غزل الا بدم.اصلا مگه اینجا شماله که همچین ماهی ای میخوای؟

میکائیل_ای بابا حالا تو هی فلافل ببند به خیک ما ببین میتونی جزیره ارو شیمیایی کنی.مگه از مزیت های نخود باخبر نیستی؟بعدشم غزل الا نداری به درک اسفل السافلین.بردار یه نون پنیر سبزی بیار کوفت کنیم سیر شیم.

یاسین_سبزییی؟

میکائیل_زهر مااااار...اونم نداری حیوون؟پس میخوای کوفت بدی ما بخوریم؟تو این خراب شده که قنبود هم یافت نمیشه.قحطیه مگه؟

یاسین زد زیر خنده ولی درسا جوابشو داد:

درسا_اخه مگ اومدی رستوران بالاشهر که سفارش میدی؟خودش وقتی دعوت کرده یعنی یه چیز تدارک دیده دیگه.شما صبور باش تا فردا.

یاسین_اشکال مداره.شماکه دست خودتون نیست.تو نازو نعمت تو بهترین امکانات قد علم کردید چه میدونید بدبختی چیه.

میکائیل_دیگه بهشت که نبودیم اقا.ایرانه دیگه اقازاده ام باشی انقدر بهت فش میدن که یه لیوان اب خنک از گلوت پایین نره.

درسا_انقدر ایران ایران نکن.تو یکی که نصف عمرتو تو کشور دیگه غریب بزرگ شدی.

میکائیل_غریب؟کی گفته من غریب بودم؟انقدرم خوب بودا.والا الان غریب ترم بیشتر بلا سرمن میارن.اصلا من بعد این همه سال خرخونی چرا باید پیش شما سه تا بدرد نخور باشم.

یاسین_پاشو پاشو برو پی کارت دیگه داری چرت و پرت میگی.

_موافقم.

میکائیل_بابا به والله واقعیته خیلی ملموسیه.

_شب بخیر اقای ملموس.

درسا_شب بخیر.

میکائیل_شب بخیر.ایشالا خوابای مزخرف و مالیخولیایی ببینید که انقدر منو حرس میدید.

....

یه هفته ای بود که از اومدن مهیار میگذشت.همچی خوب پیش میرفت.تقاضای کردم جزیره برای ویزیت دندون و چکاب زیاد شده بود و روز به روز داشتیم بیشتر تو دل مردم جا باز میکردیم

مخصوصا میکائیل که دو روز در هفته ارو ویزیت رایگان کرده ببود و حسابی تو این دو روز سرش شلوغ بود.ما تو این یک هفته یه بچه به دنیا اوردیم یه سوختگی داشتیم چند تا هم افت فشار و دندون درد و سرماخوردگی.

خلاصه همچی خوب پیش میرفت الی یه چیز.دیگه از نگاهای خیره خسته شده بودم.این مهیار کم بود میکائیلم بهش اضافه شده بود .از صبحه خروس خون که کارمون شروع میشد تا خود غروب اینا به بهونه های مختیلف میان پیش منو دو کلمه حرف میزنن و دوباره مین یه ربع دیگه میان.اگر بهونه ای هم نباشه هم موقع ی ویزیت ها همچین نگاه میکنن انگار قاتل گرفتن.تازه اینا همه به کنار اخر هفته تولدمه برای همین مامان گیر داده که باید برگردی تهران سه چهار روزی بمونی.اولش مقاومت کردم ولی انقدر اصرار کرد که مجبور شدم بی چون و چرا قبول کنم.حالا قراره فردا از بندر عباس برای دوسه روزی منو میکائیل و درسا برگردیم تهران.

درسا_به چی فکر میکنی...برو امپول اون بنده خدارو بزن رو تخت خوابش برد.

از جا بلند شدم و امپول اون خانمی که اومده بود اونجارو زدم و بعد چون کارمون تموم شد برگشتیم خونه..

DONYAIE MAMNOE

.....

درسا_حالا چرا مهمونی بزرگ؟

_ای بابا درسا یجور میگی انگار مامانو نمیشناسی.تا پامو گذاشتم تو خونه گفت ناهارتو بخور تا غروب استراحت کن که باید با درسا بری دنبال لباس.

درسا_عه پس نمیتونی از زیرش در بری.البته مامنتم حق داره ها.فردا شب تولدته میخواد سنگ تموم بزاره.

DONYAIEMAMNOE

_اره ولی دیگه داره شورشو در میاره.

درسا_سخت نگیر.پس من بعد از ظهر میام دنبالت بریم بیرون.

_باشه پس خدافظ.

درسا_عه عه عه...قطع نکن یه لحظه.

_چیه؟

درسا_ریحان ملکارو دعوت کردی؟

_نه..ولی مامان گفت خانواده اشونو گفته.

دسا_به نظرم خودت بهش زنگ بزن بگو.بالاخره خواهر میکائیله دیگه رفیقت حساب میشه.خودت دعوت کنی بهتره.

_باشه بابا.غروب به اونم زنگ میزنم.فعلا.

درسا_بای...

گوشی رو قطع کردم و از رو تختم بلند شدم.چقدر دلم برای اتاقم تنگ شده بود.البته هنوز دو هفته هم نبود رفتما.ولی چه کنم مامانه دیگه گیر بده کسی جلو دارش نیست.از ترس اینکه یادم بره به ملکا زنگ بزنم همون موقع گشتم دنبال شماره اش و تماس گرفتم.

ملکا_الو...

_الو سلام.

ملکا_الو.

_الو صدام میاد؟

ملکا_الو...

_الو ملکا...صدای منو میشنوی.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

ملکا_الو الو...

_ای بابا الووووو.صدام نمیاد؟

ملکا_نه...الو.

_پس چطوری سوالمو شنیدی...منو ایسکا گرفتی؟

ملکا زد زیر خنده و گفت:

ملکا_الو...

_زهر مارو الو.

ملکا_چطوری دکی.

_فدات مرسی تو خوبی؟

ملکا_اووووف.خوب..توپ.مخصوصا الان که داداشم اومده.

ملکا_اخی دلت براش تنگ شده بود؟

ملکا_نه بابا کی دلش برای این میمون تنگ میشه.

خندیدم و گفتم:

_پس چرا میگی حالا که اومده توپی.

ملکا_افرین سوال خوبی بود.چون این دو هفته که میرفتم خرید از جیبب مبارک پول میزاشتم الان دیگه داداش هست.صدقه سر جنابعالی هم که فردا جشنه باید برم خرید.خلاصه غروب باهم میریم خرید یه دل سیر تیغش میزنم دیگه.

_عه شماهم غروب میرید؟منو درسا هم غروب میریم.پس بیاید باهن بریم دیگه.

ملکا_درسا بخاطر داداشم معذب نمیشه؟

یاد اونروزی افتادم که درسا اومده بود دم خونه ی میکائیل دنبال من.پقی زدم زیر خنده و گفتم:

_غلط میکنه معذب شه.

ملکا_خل شدی رفت.خوب پس کجا بریم؟

_ادرس پاساژ رو میفرستم سر ساعت پنج میبینمت.

ملکا_اوکی.من برم ننه ی محترم صدام میکنه.فعلا.

_بای بای.

.....

DONYAIE MAMNOE

ساعت تقریبا پنج بود و من و درسا دم پاساژمنتظر اون دوقلو های افسانه ای بودیم.دیگه داشت کفرم در میومد که سرکله اشون پیدا شد.

میکائیل_به به همسایه های گلم.اینطرفا؟

درسا_یکم دیرتر اومده بودید رفته بودیما.

ملکا_سللام درسا جون من ملکاام.

DONYAIEMAMNOE

درسا و ملکا باهم اشنا شدن و ما وارد پاساژشدیم.من که راه افتادم سمت مغازه ی مورد علاقه ی خودم و توجهی به بقیه نکردم ببینم میان یا نه.رفتم داخل و شروع کردم به دور دور کردن تو مغازه ی به اون بزرگی چشمم چیزیو نگرفته بود که یهو یکی زیر گوشم گفت:

میکائیل_چه رنگی؟

از جام پریدم و بهش نگاه کردم.

_تو دیوونه ای؟سکته کردم از ترس یهو از کجا پیدات شد.

میکائیل_گفتم چه رنگی؟

DONYAIE MAMNOE

_چی چه رنگی؟

میکائیل_لباسی که میخوای بخری

_نمیدونم.فرق نداره مهم قشنگ بودنشه.

میکائیل_اهان پس بیا دنبال من.

راه افتاد و از مغازه زد بیرون رفت یه گوشه ی پاساژ که مزون لباس عروس بود و داخل شد.

_میکائیل جان ظاهرا اشتباه به عرضتون رسوندن جشن تولده جشن عروسی نیستا چرا اومدی مزون لباس عروس.

میکائیل به حرفم توجهی نکردو وارد شد.منم دنبالش رفتم ببینم میخواد چیکار کنه...خلاصه وراد که شدیم یه خانمه اومد جلو و خیلی گرم با میکائیل حرف زد

خانمه_به به.اقا میکائیل.این طرفاا.راه گم کردی؟

میکائیل_اره بابا دنبال طویله ی مش غلوم حسین میگشمتم سر از اینجا در اوردم وگرنه منو چه به این جاها.

خانمه که صورت قشنگ و خوشگلی هم داشت اروم خندید و گفتم:

خانمه_گفته بودن رفتی جنوب پسرخاله.اینجا میبینمت.

میکائیل_دیگه گفتم برگردیم تهران یه سری بزنیم.بچه ها هم دلشون تنگگ شدهب ود.

DONYAIE MAMNOE

خانمه_بچه ها؟؟؟؟بچه ها دیگه کین؟

میکائیل_واااا.بچه هام دیگه.دوقلو ها.

خانمه که قشنگ معلوم بود خام چرتو پرتای میکائیل شده با تعجب گفت:

خانمه_بچـــــــــــه؟؟؟تو مگه ازدواج کردی؟

میکائیل_عه گلی جون ناراحت شدم از دستت.چطور یادت رفته مراسم به اون باشکوهی رو...

DONYAIEMAMNOE

خانمه چیزی نگفت و مات به میکائیل نگاه کرد.قشنگ معلوم بود به مغز خودش شک کرده

میکائیل_ای بابا یادت نیست.من یادمه تو یه لباس نارنجی پوشیده بودی با گل های بنفش.

اینو که گفت نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده.گلی خانمم که فهمیده بود اسکلش شده یکم خندید و با عشوه گفت:

خانمه_هنوزم نمکی ها...یذره هم تغییر نکردی.

میکائیل_اره میدونم.من نمک به دنیا اومدم نمک زندگی کردم نمکم از دنیا میرم.

خانمه باز خندید و گفت:

خانمه_حالا اومدی اینجا کاری از دست من برات بر میاد؟چیزی میخوای؟

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_نه پس اومدم ترو ببینم.

خانمه که معلوم بود به این تیکه های میکائیل عادت داره گفت:

خانمه_ایشون کین؟دوست دخترته؟

میکائیل_عه گلی...داری بیشتر ناراحتم میکنیا...من کی دوست دختر داشتم؟من اصلا دختربار بودم؟یادت نیست مگه شعار من بود خدا یکی زن یکی.

خانمه_اره جون خودت.پس اگه دوست دخترت نیست کیه؟

میکائیل_کلفتمونه.فردا شب تولدشه اومدم براش لباس بخرم.

یکی زدم پس کله اشو گفتم:

_کلفت عمته بیشور.

میکائیل_اقا این رفتار خشن اصلا در شان یه خانم مثل شما متشخص نیست.

_تو میگی وقتی بهم کلفت میگی من متشخص و با وقار نگاهت کنم؟

میکائیل_اصلا من کی گفتم کلفت؟اشتباه شنیدی من گفتم ریحانمونه.

_میکائیل میزنمتا.

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_زدی دیگه.حالا دیگه تهدیدت چیه.یدونه جلو گلی کتک نخورده بودیم که اونم به اطف شما انجام شد.

گلی که داشت غش غش میخندید گفت:

گلی_من که گفتم دوست دخترته.

میکائیل_ای بابا تو ام عجب گیری دادی مارو متعهد کنی.پفتم که نیست.دوستمه.

گلی_خیلی خوب.حالا چطور لباسی میخواید؟

میکائیل قبل از من جواب داد.

میکائیل_خوشگل باشه.

گلی_ما همه ی لباسامون خوشگله.

میکائیل_والا اونایی که پشت ویتری بودن که شبیه پرده بدن که پیچیدنش دور مانکن.قشنگ واقعیی.

ابروی خانوادگیمونو جلو دختره حفظ کنه.

گلی_پس بیاید دنیال من.

گلی راه افتاد رفت یه سمتی ماهم دنبالش رفتیم.یه سری لباس بهمون نشون داد که از سقف اویزون بود و گفت هرکدوم رو خواستیم بگیم بیاره پایین.

منو میکائیلم شروع کردیم به بازرسی ولی متاسفانه من رو هرچی دست میزاشتم این اقا میگفت نههههه که نههه.انصافا همه ی لباساش قشنگ بود ولی نمیدونم این میکائیل کج سلیقه دنبال چی میگشت.

خلاصه بعد نیم ساعت گفت

میکائیل_نچ...خوشمنیومد.بریم یه جای دیگه..

عصبی گفتم:

_اه میکائیل تو دنبال چی میگردی؟اینا که خیلی خوشگلن.اصلا مگه برای من نمیخوای بگیری؟من میگم همین خوبه.

بعدم به یه لباس نباتی رنگ که بالا سرم بود اشاره کردم.

میکائیل_اه اه چه بی سلیقه.این؟ادم دلش میخواد بزارتت تو لیولن یه چایی نبات درست کنه.

_مسخره نکن.خیلیم نازه.من همینو میخواااام.

میکائیل_حالا صبر کن...لباس قحط نیست که بالاخره یچیز....

_هویی.چیشد؟خشکت زد؟

DONYAIE MAMNOE

رد نگاهشو دنبال کردم درست اخر اتاق روی دیوار یه لباس خیلی خوشگل به رنگ ابی اسمونی بود.اینطور بگم ککه از همه ی لباس هایی که اونجا بود بیشتر تو چشم بود و خودنمایی میکرد.

میکائیل_توهم خوشت اومد.

بدون اینکه از لباس چشم بردارم گفتم:

_اوهوم.

DONYAIEMAMNOE

میکائیل گلی رو صدا کرد تا لباس رو برامون بیاره.اونم کلی از لباسه تعریف کرد و اوردتش پایین.

رفتم تو اتاق پروشون که بیشتر شبیه اتاق بود و لباسه ارو پوشدم.مدلش این طور بود که بالا تنه اش یقه ی دلبری بود و پارچه ی ساده ای داشت.از کمر هم تنگ میشد و دامن یکم پف داری داشت که توری بود...مهمتر از همه هم روش بود که انگار شکوفه های ریز سورمه ای رنگ روش بود.لباسه ارو عوض کردم و اومدم بیرون.

میکائیل_چیشد؟پسندیدی؟

_بله

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_خوب پس مبارکه.به پای هم پیر شید.

خندیدم و رفتیم صندوق که پولشو حساب کنیم.لعنتی این گلی خانم یه ذره توجه ننمود که من اشناامو با میکائیل اومدم.اونقدر گرون بود که هرطور حساب کردم دیدم اصلا نمیصرفه بخرمش.

میکائیل_چی شد مگه خوشت نیومده بود؟

کشیدمش کنارو اروم بهش گفتم:

_میکائیل این خیلی گرونه...بیخیال بزار دنبال یچیز دیگه بگردم.

میکائیل_مگه اسیر اوردی؟الان میخوای بری بگردی دوباره؟دختر تو خسته نمیشی؟

_خسته چیه تازه دومین مغازه است.

میکائیل_حالا هرچی...

بعد برگشت پیش گلی و کارتش رو داد به گلی.

_من منظورم این نبود که تو حساب کنی میکائیل

میکائیل_میدونم.

_پس چرا کارتتو دادی؟

میکائیل_فکر کن کادوی تولدت.

DONYAIEMAMNOE

_ای بابا اخه سه ملیون کادوی تولد داریم مگه؟ولش کن خوودم حساب میکنم.

میکائیل توجهی نکرد و کارتو داد به گلی.اونم کشید و از مغازه زدیم بیرون.همون موقع ملکا و درسا با دست پر از اسانسور پیاده شدن و ازمون پرسیدن.

درسا_چی شد چیزی خریدی؟

_اوهوم.

ملکا_کوش ببینم.

بزار عکسشو نشونتون بدم.

عکسی که تو اتاق پرو گرفته بودیم رو نشونشون دادم.

ملکا_واااااو.سیندرلا...چه خوشگله.از کجا گرفتی.

میکائیل_از مغازه ی گلی.

ملکا_گلی کیه؟

میکائیل_گلی دیگه.همین گلاره.

زدم زیر خنده...به گلاره میگفت گلی.

ملکا_عه؟پس حتما خیلی گردون دراومد اونم یه همچین لباسی نه؟

میکائیل_گرون؟اندازه تمام عمل های قلب باز برای ساکنان کل جزیره من خرج این لباس کردم.

ملکا_تو قرار بود بیای برای من خرید کنیا.نه واسه ریحانه جونت.

میکائیل رفت دستشو انداخت رو شونه ی ملکا و گفت:

میکائیل_غصه نداره که....ریحانه جونم تموم شد حالا میریم واسه ملکا جون خرید

.....

ساعت تقریبا دوازده شب بود.هرکار کردم خوابم نبرد.دست خودمم نبود وقتایی که جام عوض میشه بدخواب میشم.دوهفته ارو هم بزور اونجا شبامو روز کردم تازه دوسه روز بود که عادت کرده بودم به اون خونه حالا باید اینجارو تحمل کنم.خدایا مرسی که انقدر بدبختم...

بیکاری داشت بهم فشار میاورد.از جام بلند شدم و رفتم سراغ عارف.برق اتاقش روشن بود برای همین سریع رفتم در زدم و بدون اینکه منتظر اجازه اش بشم رفتم تو.

عارف روی تختش دراز کشیده بود و به بیرون نگاه میکرد.دستشم گذاشته بود زیر سرش.

عارف_باز تو برگشتی خونه...چطوری بهت بفهمونم اینجا اتاق یه پزشکه لامصب.

_گیر نده دیگه...اول در زدم.

عارف_خو لنتی شاید لباس تنم نبود.

_والا الانم همچین یه چیز درست و حسابی تنت نیس.

عارف_همینه که هست.چیکارم داشتی؟

رفتم کنارش و پیشش رو تخت دراز کشیدم.دستامو پرت کردم رو بدنش و سرمو گذاشتم رو شونه اش.

DONYAIEMAMNOE

عارف_چیه گربه؟چی میخوای باز اومدی خودتو لوس میکنی؟

_عه داداش.چی میخوای چیه.دوهفته نبودم دلم برات یه ذره شده بود خوب.

عارف_غلط کردی.یه زنگ نزدی ببینی مردم یا زنده.

_بخدا سرم شلوغ بود.توچرا زنگ نزدی؟

ععارف_صد بار زنگ زدم.یا مشغول بود یا در دسترس نبود.

_عههههه...ندیدم.

DONYAIE MAMNOE

عارف_دیدی برات مهم نبوده.

_ای بابا وقتمونو با این چرتو پرتا پر نکن دیگه.

عارف_خیلی خوب بابا.

دستامو هل داد اون طرف و از جاش بلند شد و نشست لبه ی تخت.منم نشستم کنارش و دستمو گذاشتم زیر چونه امو نگاهش کردم.

عارف برگشت نگاهم کرد دید دارم نگاهش میکنم اونم نگاهم کرد.خلاصه نگاه تو نگاهی بوود که بیا و ببین.

عارف_هیییی.شانسو میبینی یکی یدونه؟این از خواهرمون که ما نرسیده ایشون پاشد رفت اون از بابامون که دوروز بعد تو با عموها رفتن شمال.اون از داداشم که زرتی با مهد کودک رفت اردو.اون از رفیقم که نزاشت برسیم تهران بدو بدو رفت یه شهر دیگه.

_رفیق بی کلک مادر.

عارف_ها؟؟

_مامان دیگه.فقط اون بوده.

عارف_اره.قربونش برم تو این دو سه هفته بیس کیلو چاقم کردا.

خندیدم و بغلش کردم.اونم منو بغلش گرفت و زیر پوشم گفت:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عارف_هنوزم مثل قدیما جات عوض بشه خوابت نمیبره یکی یدونه؟

_نوچ.

عارف_ولی من خوابم میاد.پاشو برو پی کارت.

_واقعا مرسی.نمیدونم چرا لحظه رمانتیک به زندگی من نیومده.این از تو اونم از میکائیل.

عارف_چییی؟میکائیل؟لحظه رمانتیک؟

وای گند زدم.خدایا کمر همت بستی منو نابود کنی؟قشنگ معلومه پروژه حذف منو کلید زدیا.

عارف_نکنه مزاحمت شده...

_عه نه...

عارف_پس چی؟

_هیچی.

عارف_بخدا نگی همین الان زنگ میزنم بهشا.

_ای بابا بخدا هیچی نیست.

عارف نفس عمیقی کشید و گفت:

عارف_باشه..تو راست میگی.پاشو برو تو اتاقت.شب بخیر.

_شب بخیر.

برگشتم به اتاقم.جلو اینه وایستادم و به خودم گفتم:((خسته نباشی دلاور...خدا قوت پهلوان...رفتی گند زدی برگشتی...))

رفتم تو رخت خوابم.بازم هرچی زور زدم خوابم نبرد.داشتم از بیکاری خون بالامیاوردم که یهو یه فکری زد به سرم.گوشیم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و دنبال شماره ی میکائیل گشتم.تماسو برقرار کردم و منتظر شدم.بعد شصت تا بوق صدای خواب الودش به گوش رسید.

_الو میکائیل.

میکائیل_ساعتتو نگاه کردی مسلمون؟بابا خوابیما.امرتون؟

_منم میکائیل ریحانه.

میکائیل_حالا هرخری.ریحانه کیه؟

_بی تربیت به همین زودی یادت رفت

میکائیل_بمیری ایشالا که ما تو تعطیلاتم از دست تو اسایش نداریم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_این چه طرز حرف زدنه.نصف شبی برام ارزوی خوب خوب میکنی؟

میکائیل_بابا الان فرشته ارزو هم گرفته خوابیده تو بمن زنگ زدی.

_خوب حالا کولی بازی درنیار.

دیدم صداش نمیاد..

_الووو

میکائیل_هاااا...

_چرا صدات نمیاد.

میکائیل_ببخشید خوابم برد.اقا نمیخوای بگی چیکارم داشتی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_زنگ زدم تولدم رو تبریک بگی.اخه ساعت از نیمه شب گذشته الان فردا حساب میشه.

میکائیل_....

_خوابت برد؟

میکائیل_نه

_پس چرا تبریک نمیگی؟

میکائیل_دارم میگردم ببینم چه کلمه ای درخور این لحظه ی توعه.

یهو صداش اوج گرفت و گفت:

میکائیل_دختره خل و چل من اگه میخواستم بهت تبریک بگم خودم بهت زنگ میزدم دیگه.بعدشم الان ساعت 11 و پنجاهو نه دقیقه است هنوز تولدت نشده.

یهو خورد تو ذوقم.فکر نمیکردم اینطور کنه برای همین اشک تو چشمام جمع شد.دست خودم نبود رو این مسائل خیلی حساس بودم.چیزی نگفتم و چند لحظه به جلو نگاه کردم که یهو یه صدای تاااااااق.از اونور شنیده شد و بعد صدای میکائیل و ملکا که داد میزدن.

ملکا و میکائیل_تولـــــــــــــدت مـــــــبـــارکـــ

یه لحظه رفتم تو شوک.سریع ساعت گوشیمو نگاه کردم دیدم دقیقا 00:00 چهارتا صفر پیش همن.اقا منو میگی.همچین ذوق مرگ شدم که نگو.اصلا زبونم نمیچرخید.قبل از من صدای یکی از اونور تلفن اومد که میگفت

مامانشون_چه خبرتونه دیوونه ها.خواب بودیما.

میکائیل_اره جون خودتون.دو دقیقه پیش اومدم اب بخورم داشتی برای بابا داستان حسین کرد شبستری تعریف میکردی.برای چی بهش گفتی ماشینشو زدم به دیوار هان؟

مامان_ذلیل مرده تو میشینی پشت در اتاق ما به حرفای ما گوش میدی؟

میکائیل_یکی از تفریحات سالممه.

مامانش_بزار صبح بشه.الان حیف که بابات خوابه.

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_والا چند دقیقه پیش که داشتی راجب مذاکرات دکتر ظریف با ترامپ با بابا بحث میکردی. راستی نرسیدم اون تیکه ارو گوش بدم رایزنی هات با حاجی راجب پروژه ی 24 تایی کردن النگو هات به نتیجه رسید یا باید قرارداد جدید بنویسید؟

مامانشون چیزی نگفت فقط بعد چند لحظه صدای میکائیل اومد.

میکائیل_اااااخ...ناز شصتت ننه صاف خورد تو بینی ام.

صدای خنده ی ملکارو شنیدم که اونور تلفن داشت خودشو میکشت.

DONYAIE MAMNOE

_الو میکائیل چت شد خوبی؟

میکائیل_اره بابا.فکر کنم این قرارداده محرمانه و فوق سری بوده جاسوسی کردم نباید میرفتم استراق سمع کنم.

زدم زیر خنده.

میکائیل_جووون خنده هاشو.

_مرگ

میکائیل_بیا اونوقت به عارف میگی احساسات حالیت نمیشه.خودت داری گند میزنی به حالمون

یهو اخمام رفت توهم و با تعجب پرسیدم:

_تو از کجا میدونی.

میکائیل هول گفت:

میکائیل_چیو؟

_اینکه من چند لحظه پیش به عارف چی گفتمو.

میکائیل_هان؟...من چبدونم.شانسی یچیز گفتم.جدی همینو به عارف گفتی؟

یه ابرومو دادم بالا و شونه امو تکون دادم

_تعجب کردم.اخه دقیقا من همین جمله ارو به اون گفتم.

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_ولش کن شانسی بوده.....عه ول کن استینو.

_چی؟

میکائیل_باتو نیستم.با این ملکام.

_چرا مگه چی شده؟

میکائیل_میگه گوشیو بده منم تبریک بگم.

_خو بده بهش گوشیو.

میکائیل_دلم نمیخواد.

_وا چرا عقده ای؟

میکائیل_گوشیه خودمه دلم نمیخواد بدم دست این.

ملکا_به درک خودم بهش زنگ میزنم فردا.شب بخیر.

مبکائیل چند لحظه بعد گفت:

میکائیل_اخیـــــش رفت.

خندیدم و گفتم:

_کی ببرمت امین اباد؟

میکائیل_من بدون تو هیچ جا نمیرم که...

یه لحظه چشمام شد اندازه نلبکی.این الان با من بود؟نمیدونستم حرفشو به شوخی بگیرم یا نه.

میکائیل_الو؟چیشد مردی؟

_نه هستم.

میکائیل_جدی گفتما.من بیتو هیچ جا نمیرم جز دوتا جا.

با لبخندی که از اینور گوشم تا اونور گوشم بود گفتم:

_کجا؟

میکائیل_دسشویی و حموم.اونارم نمیشه ببرمت زشته وگرنه...

با اعتراض پریدم وسط حرفش گفتم:

_عـــــه.میکائیل...

میکائیل_ای بابا به درک ناراحت نشو اون دوجارم میبرمت.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_میام اونجا میزنم نصفت میکنما.

میکائیل_نه الان که نمیخوام برم حموم دسشویی.

_بخدا قطع میکنما.

میکائیل_خوب بابا غلط کردم.چرا انقد لوس شدی تو؟

_لوس نشدم.دستت درد نکنه زنگ زدی.کاری نداری؟

میکائیل_چرا...

_بفرمایید.

میکائیل_صبح شاید رفتم حموم...

داد زدم:

_میکائـــــــــــیل

میکائیل_خوب خوب.ببخشید...اینم بگم بعد قطع کن.

_بگو

میکائل_به اون رفیقت بگو انقدر از اسم من انتقاد نکنه.انتخاب خودم نبوده که حاصل رایزنی ها و جلسات مامان و بابا بوده.(دقیقا با شماسا سلطان جون:)

_من که نفهمیدم منظورت چیه.

میکائیل_خودش خوند فهمید

شونه ای بالا انداختم و گفتم

_باشه خدافظ.

میکائیل_وایستا وایستا

_میکائیل میخام بخوابم

میکائیل_گفتی چه رنگایی رو دوست داری.

از تصور اینکه میخواد برام کادو بخره ذووق زده شدم و گفتم:

_طوسی و لیمویی

میکائیل_خیلی خوب بای.

_خدانگهدار بیـــبـــی

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

.....

از پله های سالن اومدم پایین و به همه سلام داد.درسا اونور تر وایستاده بود و داشت چهارچنگولی انار میخورد.رفتم کنارشو یدونه زدم رو شونه اش.

_هوی خانم...همش مال توعه اونطوری هول هول میخوری میپره گلوت.

درسا برگشت جوابمو بده که یهو ماتش برد.

_چیشد؟

درسا_حسودیم شد.چه خوشگل شدی لنتی.

_جدی؟

درسا_اره یه دور بزن.

اومدم بچرخم یهو یکی از پشت جفت بازوهامو گرفت و صداش تو گوشم پیچید.

میکائیل_نچرخیاااااااااا

درسا_بتوچه فضول.میخواستم دیدش بزنم.

میکائیل_اشتباه کردی.

برگشتم سمتش.واااااو چه تیپی زده بود.

_تیپت تو لوزالمعده ام

میکائیل_جا نمیشه که.

_یکم از خودت تعریف کن.

میکائیل_چشم...ببین موجوق دوزی بلدم ،ملیله دوزی بلندم ،گلدوزی بلدم، تو دوزی بلدم ،رو دوزی بلدم، خلاصه همچی... غذا درست میکنم بیاو ببین انگشتای پاتم باهاش میخوری.تازه خیاطی هم بلدم تازه کلاساشو گذروندم.مدرکشم چند وقت دیگه رسید دستم نشونت میدم.

منو درسا که غش کرده بودیم...انگار رفتیم خواستگاریی.محاسنشو میگه.اخه مونجوق دوزی؟

میکائیل_شبیه سیندرلا شدی.ادم دوست داره کفشتو رو پله ها جا بزاری.

با خنده گفتم:

_خوب شدم؟

میکائیل_یه چرخ بزن ببینم.

دوباره اومدم بچرخم این سری درسا از پشت نگهم داشت.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_چرا نزاشتی بچرخه گاو.

درسا_عه زرنگی.چرا برا من نچرخه برا توی قزمیت بچرخه؟

میکائیل_اب بابا.یجوری بچرخ اون بخیلم ببینه چشم نداره یه دور زدن توهم ببینه زشت...

درسا_زشت خودتی.

میکائیل_هرچی این شبیه سیندرلا شده تو شبیه اناستازیا...این چیه پوشیدی چرا سبز.

DONYAIEMAMNOE

_بنظرم خیلیم بهش میاد.

میکائیل_چمیدونم.شاید...

درسا_تقصیر توعه دیگه ریحانه خانم.خوشگل شدی بقیه به چشم نمیان.

میکائیل_حالا خجالتش نده بچه لپ هاش گل انداخت.بیا برو به مامانمینا سلام بده دنبالت میگردن یکی یدونه.

راه افتادم سمت ملکایینا ولی یهو یاد حرف میکائیل افتادم.یکی یدونه؟عارفم دیشب بهم گفت یکی یدونه...داستان چیه؟این مردتیکه چرا حرفای داداشمو تکرار میکنه؟برگشتم یه نگاهی بهش کردم دیدم داره با درسا یکی به دو میکنه.اخرشم بیچاره سکته میکنه بسکه از دست این بشر حرس خورد.

وایستاده بودم و به مهمونا سلام میدادم که یهو یه اهنگ اروم پخش شد.خیلی لاکچری همه ریختن وسط و دوبه دو میرقصیدن و من مثل بز نگاهشون میکردم که صدای میکائیل ترسوندتم.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_نخوریشووووون.

دستمو گذاشتم رو قلبمو گفتم:

_روانی دلم ریخت.

میکائیل_دلت میخواد برقصی؟

با لبای اویزون گفتم:

_اوهوم ولی بلد نیستم...

میکائیل_شاید باورت نشه ولی منم همینطور

_مگه میشه؟

میکائیل_به جون تو حتی تکون خوردن ساده ارو هم بلد نیستم.

_عه پس بزار برم بگردم دنبال عارف.اون یه چیزایی بلده بزار یادم بده.

اومدم برم که دستمو گرفت

میکائیل_کجاااا...وایسا بابا.

_چته؟

میکائیل_بیا دوتایی بریم...

_تو که گفتی بلد نیستم.

میکائیل_خوب از رو اینو اون میبینیم یه حرکتایی میزنیم دیگه.الان لباسامون باهم سته حیفه نریم وسط.اه اصلا این اهنگ چیه...بگو یه حامد پهلانی چیزی پلی کنن.

خندیدم و گفتم:

_بریم وسط؟

میکائیل_طاقت نداریا.بریم...

دستمو گرفت و رفتیم وسط سالن.یهو همزمان یه نگاه به دخترعموم و شوهرش که بغل دستمون میرقصیدن انداختیم.من دستمو گذاشتم روش شونه اش اونم دستشو زارپ گذاشت رو شونه ی من.

_خنگ.تو باید دستتو بزاری رو کمرم من دستمو بزارم رو شونه اش...مثل اینا.

میکائیل_نمیشه تو دستتو بزاری رو کمر من من دستامو بزارم رو شونه ی تو؟

یه نگاهی بهش انداختم که خودش گفت:

میکائیل_اهان نمیشه.

بعد دقیقا مثل دخترعمومینا شد و شروع کرد مثل اونا تکون خوردن.منم مثل اون حرکاتو انجام دادم.

میکائیل_بابا این قرتی بازیا چیه.قرتو کمر فراوونه بگید شیشو هشتش کنن.

با اعصاب داغون گفتم:

_اصلا تو لیاقت نداری همش غر میزنی برو با یکی دیگه برقص.

اومدم برم که سفت تر کمرمو چسبید.

_کمرم شیکست مستر.

میکائیل_کجاااااا.جدیدا بیجنبه شدیا.

_اخه هی شکایت میکنی.دیدم از اوضاع ناراضی ای گفتم بزار راحتش کنم..

میکائیل_کی گفته من ناراضیم؟

_هیچکی نگفته.این رفتارت...همچیو به شوخی میگیری.یه بار نشد تو یه مسئله ای تو جدی باشی.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_خوب ببخشید الان جدی میشم.کات کنیم یه بار دیگه برداشت کنیم.سه دو یک....به به چقدر قشنگ میرقصی سیندرلا.

خودم خنده ام گرفته بود.الان مثلا جدیه میخواد از من تعریف کنه.

_خیر سرت الا جدی شدی؟

یهو دستشو گذاشتم رو لپامو یه ماچ از پیشونیم کرد.من که همینطور خشکم زده بود نگاهش میکردم که گفت:

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_به اندازه ی کافی جدی بود یا...

_بود بود...

میکائیل_حالا فعلا بود بود نبود نبود ولش کن.بیا بریم کیکتو اوردن اهنگ تموم شد.

راست میگفت.هیچ نفهمیدم اهنگ کی تموم شد.درحالی که تو دلم عروسی بود رفتم پیش جمعیت که دور کیک بودن و شمعو فوت کردم.میکائیل خودشو بهم رسوند و گفت:

میکائیل_حیف که اگه کله اتو بکوبم تو کیک از سیندرلا به اون پیرزن جادوگره تو سفید برفی تبدیل میشی.

DONYAIE MAMNOE

_کوفت.جای تبریک گفتنته؟

میکائیل_ببخشید.

این سری گونه امو بوسید و گفت:

میکائیل_تولدت مبارک همسایه.

لبخندی زدم ولی قبل از اینکه جواب بدم صدای عارف اومد که روبه میکائیل گفت:

عارف_این دومین بارت بودا اقا میکائیل...برای امشب کپنت دیگه تموم شده.

میکائیل_حرف نزن من الان مثلا جدی و احساسی ام.

عارف_اهان جدی و احساسی بشی میپری ملتو ماچ میکنی؟

میکائیل_مدلمه...بتوچه.همینه که هست.

عارف_خوبه منم سرشار از احساس بشم برم سراغ ملکا بگیرم...

میکائیل_هووووووی...من رو قلم غیرت دارما.

عارف_چون ریحانه و من دوقلو نیستیم من نباید روش غیرتی بشم؟

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_بدبخت الان نزار بوسش کنم بالاخره که میریم لارک.اونجا هی میرم میام ماچش میکنم.اونوقت تو کدوم گوری هستی غیرت بشی؟

عارف_غلط میکنی.

میکائیل_حالا ببین.

قبل از اینکه دعوا بشه گفتم:

_بس کنید.زشته.

میکائیل_تقصیر این داداشته

...

بالاخره کیک تقسیم شدو همه خوردن که مهسان رفت کنار کادوها.

مهسان_هر کادویی رو اوردم بالا خودتو بگید که صاحبش کیه تا بازش کنم.

چند تا کادو باز کرد.همش برای دوستام و فامیلا بود ولی بالاخره رسید به کادوی میکائیل

DONYAIE MAMNOE

مهسان_این ماله توعه میکائیل؟

میکائیل_قابلتونم نداره.

مهسان یه جعبه کاغذ پیچ شده ارو که ظاهرا هدیه میکائیل بود رو اورد بالا و شروع کرد به باز کردنش اما به محض دیدن کادو چشماش چهارتا شد.

مانی_خو نمیگی چی بود اون تو؟

مهسان ناباورانه محتویات جعبه ارو اورد بیرون...این دفعه صدای خنده ی سالن بلند شد.

پـــــــــــتووووووو؟چراااااااااااااا؟خدایا مگه من چه گناهی کردم....تفـــ به این زندگی.هدیه اروووو

میکائیل_قابلتم نداره...گفتم بزار طوسی لیمویی بگیرم دوست داشته باشی.

مهسان_تو پتو اوردی براش؟خلی؟

میکائیل_عه مگه بدههههه؟

مهسان بدتر از من خورده بود تو ذوقش برای همین پتورو گذاشت جلومو رفت سراغ بقیه کادوها ولی من واقعا به بقیه اش اهمیت نمیدادم من فقط چشمم به اون پتو بود که گند زده بود به تصوراتم.

باز کردن کادوها تموم شد و ما رفتیم سر میز شام.بعد از شام هم تا ساعت 12:00شب همه رقصیدن و قر دادن ولی من کلا تو فکر بودم...به خودم فکر میکردم که چه قدر پر انتظار بودم...بنده خدا یه لباس به این خوشگلی برام خریده سه میلون تومن اونوقت من ناراحتم که چرا یچیز خوب برام نیاورده.اینم

محض خنده اورده وگرنه من ازش انتظاری نداشتم...مهمونا داشتن میرفتن برای همین سعی کردم با لبخند و خوشحالی بدرقه اشون کنم.

همه کم کم داشتن میرفتن.چشمم به خانواده اونا بود که دیدم اوناهم دارن میرن.حواسم اون طرف بود که یکی دستشو گذاشت رو شونه ام.

_هوم؟

برگشتم دیدم عمومه...پدر شایسته و شهریار.

عمو_چطوری عزیزم؟

_ممنون عمو...بهتون خوش گذشت؟

عمو_بله...تولدتم مبارک باشه.

_خیلی ممنون.راستی عمو شهریار رو ندیدم...کجاست؟نیومده...

عمو_ای بابا عمو جان...این بچه از وقتی با شما از شمال برگشته توخونه بند نمیشه.یا سه روز میره شیراز یا میره جنوب یا میره اصفهان یا میاد میگه باید برم کرمانشاه.شمش هم به بهانه سفر کاری...اخه کدوم سفر کاری.به همکاراش زنگ زدم گفتن هیچ سفری در کار نیست.به روش نیاوردم ولی گمون کنم بحث بحثه مهاست...احساس میکنم باز داره برمیگرده.

دستمو گذاشتم رو شونه ی عموم و گفتم:

_غصه نخور عمو...خدا بزرگه.امیدوارم همه چیز خوب پیش بره شهریار هم به مراد دلش برسه.

عمو سری تکون داد و و با یه خداحافظی زیر لب رفت...

از اونور صدای ملکا اومد:

ملکا_ریحانه جون...ما دیگه باید بریم.

_بسلامت عزیزم.زحمت کشیدید اومدید.بابت هدیه هم ممنون.

ملکا چشمکی زد و رفت..

بی تربیت...مثلا خداحافظی کرد.

میکائیل_خوش گذشت...شب بخیر.

زیر لب گفتم:

_شب بخیر.

میکائیل_یه لحظه بیا.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_کجاااا؟

میکائیل_بیا...عه

_باشه.

دستمو گرفت و رفتیم تو حیاط.بام رفتیم تو حیاط و یه گوشه ی حیاط وایستادیم.به دوروبرش نگاهی انداخت و وقتی دید کسی نیست گفت:

میکائیل_هوا سرده...سریع میگم که بیشتر نمونی تو حیاط و سرما بخوری...

بعد از تو جیب کتش یه چیز بیرون اورد گرفت سمتم و گفت:

میکائیل_تولدت مبارک.

نگاهی به دستش انداختم.واااااای خدای من.من خوابم؟یکی بیاد بزنه زیر گوشم ببینم بهوشم یا نه.ای خودااااا...یه گردنبند خوشگل بود که پلاکی به شکل درخت بود.روی درختهم شکوفه های صورتی داشت.

اونقدر ناز بود که همینطوری نگاهش میکردم.خاک تو سرت ریحانه الان فکر میکنه ندید پدیدی.

_خیلی ممنون ولی اینهمه هدیه زیاده ها.یه لباس یه پتو یه گردنبند.

میکائیل_قابلتو نداره.

لبخندی بهش زدم که گفت:

میکائیل_من برم تا بابا نیومده سراغم.شب بخیر دختر گل...

_شب بخیر...

میکائیل که رفت برگشتم تو خونه.کسی تو سالن نبود برای همین اروم رفتم سمت اتاقم و تا صبح از فکرو خیال خواب به چشمم نیومد

....

صبح که از خواب بیدار شدم رفتم پایین پیش مامانینا.همه دور میز جمع بودن و داشتن باهم حرف میزدن.

_صبح بخیر.

همه جوابم رو دادن و من نشستم بابا از اول تا اخر یه نگاهای عجیبی بهم میانداخت.انگار داره برام نقشه میکشه.نمیدونم...شاید چیز احمقانه ای بود ولی من اینطور حس کردم.

عارف_بابا من امروز میمونم خونه....توهم بمون.

بابا یه قلوپ از چاییش خورد و گفت:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

بابا_من دیشب گفتم که نمیرم شرکت.محسن امروز یه قرارداد و امضا میکنه.

مامان رو نگاه کردم.ساکت بود...عجـــــب...بازم یه روز پر استرس دیگه.دیگه چی شده.الان طبیعتا باید بپرسه چرا نمیرید.خونه بمونید که چی بشه.ولی حرفی نمیزنه.

_چیزی چیشده؟

عارف خیلی عادی لقمه اشو قورت داد و گفت:

عارف_نه...چی مثلا.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_نمیدونم.اخه عجیب شدین.

مامان_چایی میخوری برات بریزم؟

_نه ممنون.راستی من میخوام اماده بشم با درسا بریم بیرون ناهار دلم برای تهران تنگ شده.

بابا_حالا وقت هست بابا.فردا میرید.

DONYAIE MAMNOE

لبامو کج و کوله کردم و گفتم:

_مگه امروز چشه؟

مامان_امروز مهمون داریم.

_مهمون؟چه مهمونی؟والا ما هرچی بستگان و فامیل و دوست و اشنا بود رو دیشب به صرف شام و کیک پذیرا بودیم.چه مهمونی؟

عارف_نه...ریحانه جان این مهمونامون خاصن...دیشب تو تولد نبودن.

_والا تا جایی که من یادمه فقط شهریار و شایسته نبودن.

عارف_نه...اشنا نیستن.

لیوان شیرم رو برداشتم و بردم سمت دهنم.

بابا_خواستگارن

یهو شیر پرید تو گلوم و افتادم به سرفه....با بدبختی و صدای گرفته و چشمای قرمز گفتم:

_چی....؟خواس...گار؟

عارف اومد جلو و به پشتم زد.

عارف_حالا بپا جوون مرگ نشی.

مامان_چرا همچین میکنی مادر؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_جاااان؟مادر؟من میگم شما عجیب شدین.

مامان_عجیب چیه....من همیشه اینجوریم.

عارف_نه دیگه انصافا کی بهمون گفتی مادر.

مامان با اعتراض گفت:

مامان_عارف_____

عارف هول گفت:

عارف_حقم داری.کی بچه هاشو مادر صدا میکنه.

بابا_چرا از بحث دور میشید.اقا یه خواستگاریه امشب میاد...پسره همه چی تمومیه.اگه مشکلی داشت بهمون بگو ماهم ردش میکنیم بره.

عارف_در ضمن از رفیقای منه.خیلی اقاست.خیلی خری اگه از دستش بدی.

از زیر میز یکی کوبیدم تو پاش که گفت:

عارف_چیزه....ینی انتخاب با خودته.

مامان_الانم پاشو کمک کن خونه ارو تمیز کنیم.دست تنها نباشم من.

از سر میز پاشدیم و خونه ارو حسابی اب و جارو کردیم این وسط یه کیف پول هم کشف کردم که افتاده بود زیر مبل.این دیگه برای کیه؟کیفو برداشتم و برگشتم به اتاقم.داشتم از خستگی میمردم.کیف چرمو خشنگی بود.خداکنه صاحبش پیدا نشه مال من شه.درشو که باز کردم اولین چیزی که به چشمم خورد عکس میکائیل و ملکا بود.عـــــــه کیف پول مردونه است.یا برای عمو محمده یا برای مستر میکائیل.رفتم سراغ جاهای کارتو نگاهشون کردم.کلا پنج تا کارت توش بود.یکیش که کارت ملی اش بود یکیش گواهینامه.سه تای دیگشم کارت بانکی.سه چهارتا هم تراول تو کیفش بود همین.عکسشو رو دراووردم تا نگاه کنم اما یه عکس دیگه افتاد.احتمالا این اون زیر بوده.

خم شدم و عکس رو از روی زمین برداشتم.عکسه خودش بود که دست به سینه با لبخند غلیـــــظ به بازوهاش نگاه میکرد.واییییی چه خوشگل بود.عکسه مونو بود و توش یه لباس سفید پوشیده بود.

عکس خودشو ملکا رو که منار یه ساختمون خوشگل بو که من احتمال میدادم خارج از کشور باشه ارو گذاشتم سر جاش ولی عکس خودشو دلم نیومد.

پیش خودم گفتم این عکسه زیر اون یکی بود.حتما دوسش نداشته که گذاشته اون زیر.این ماله منه...تمام.

....

بعد از ظهر ررفتم تو اتاقم که یه چرت بعد از ناهار بزنم که گوشیم زنگ خورد.اخ جـــــان میکائیله.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_بله؟

میکائیل_الو ریحانه.

_سلام.خوبی؟

میکائیل_سلام به روی نشسته ات.من که زنده ام تو خووبی؟

_اوهوم.تووووپ.

میکائیل_خواستگار ندیده بدبخت.

_جاااااان؟

میکائیل_زهر مارو جان.ذوق مگ شدی برای یه خواستگار زپرتی؟

_تو از کجا میدونی؟

میکائیل_معلومه دیگه.خودت گفتی تووپم.

_ذوق مرگیمو نمیگم.جریان خواستگارو از کجا میدونی دکتر؟

میکائیل_من از دیشب میدونم کجای کاری.

_خووووب از کجا

میکائیل_اووووو.حالا چرا داد میزنی.میگم...دیشب گوشی مامانت زنگ خورد اونم رفت اشپزخونه.منم رفتم اب بخورم.دیدم مامانتون داره با مادر ماه داماد حرف میزنه.

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

_حالا تو چرا انقدر حرس میخوری؟

میکائیل_من؟کی گفته من حرس میخورم؟

_لازم نیست کسی بگه.معلومه اصلا.ببینم نکنه حسودیت شده.هوم؟

میکائیل_حسووووودی؟من؟به کی به خواستگار تو؟

_بله دیگه.بوی حسد رو حس کردم.

میکائیل_بو دونی ات خرابه.اشتباه استشمام کردی.هیچم حسودی نیست.

_چرا دیگه داری از حسودی اتیش میگیری.

میکائیل_اخه من به چیه اون مشنگ باید حسودی کنم؟

_چمیدونم.به این که خواستگار منه.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_اوهووووع....دختر شاه پریون که نیستی.خواستگاری کردن که هنر نیست.باید بتونی خانواده عروس رو راضی کنی.الان من خودم هرهفته تا خواستگاری سه تا دختر نرم اروم نمیگیرم که.ولی اونا قبول نمیکنن.

_خدارو چه دید شاید قبول کردم.

میکائیل_هن؟

_چیه؟

میکائیل_ت غلط میکنی.

_ععه چرا؟زندگی خودمه دلم میخواد شوهر کنم.

میکائیل_میخواستی ازدواج کنی برای چی اومدی لارک؟

لبخند خبیثم عمیق تر شدو گفتم:

_همینطوری.گذران اوقات.

میکائیل_مگه شهر هرته؟وایستا غروب میام اونجا.

_اینجا برای چی؟شوخی کردم بابا.

میکائیل اونور تلفن زد زیر نخده و گفت:

میکائیل_میدونستم همچین ادمی نیستی.

_پس نیایا.

میکائیل_میخواستم بیام کیف پولمو بگیرم.اونجاست دیگه؟

دورو برم رو نگاه کردم و با دیدن اولین دیوار رفتم سمتش و کله امو کوبیدم بهش.باز منه خر رو دست خوردم.مثلا میخواستم حسادتش رو تحریک کنم.البته تا یه جاهایی هم موفق بودم اگه اینطوری نقشه ام نقشه بر اب نمیشد.

میکائیل_چی شد؟مردی عروس خانم؟

عصبی گفتم:

_من عروس اون مشنگ نمیشم.

میکائیل خندید و گفت:

میکائیل_خیلی خوب بابا حرس نخور.تو که ندیدیش از کجا میدونی مشنگه.بعدشم مگه کسی گفت تو عروس اون میشی؟

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_اخه خودت گفتی عروس خانم.

میکائیل_همینطوری گفتم.ولش کن.ببین من میخوام قطع کنم.یه پیغام واست دارم لطف کن برسونش به دست عارف.

_چیه؟

میکائیل_بهش بگو 500ملیون تومن اصلا نرخ روز نیست.

_چی؟یعنی چی؟

میکائیل_تو کاریت نباشه.همینو بهش بگو.ببین من میخوام گوشیمو خاموش کنما کاری نداری؟

با تعجب گفتم:

_نه...خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و کمی فکر کردم.500 تومن نرخ روز نیست؟یعنی چی؟

از جام بلند شدم و رفتم تو هال.عارف و بابا نشسته بودن رو مبل داشتن مستند حیات وحش نگاه میکردن.

DONYAIE MAMNOE

عارف_عه اومدی؟بیا ببین دارن دوستاتو نشون میدن.

نگاهی به تلوزیون انداختم.بعـــــــــله مستند کفتار ها...

_بی ادب.اگه به درسا نگفتم.

عارف_نوچ...درسا که ابجیمونه.بقیه دوستاتو میگم که فقط موقع مراسما میان مثل جارو برقی خوردنیارو مکش میکنن.

_تو لقمه ی دوستای منو میشمری؟بتوچه؟نوش جونشون باشه هرچی خوردن

عارف یه سیب برداشت و گاز زد.

عارف_خود دانی.

_اهان راستی تا یادم نرفته بهت بگم،میکائیل گفت بهت بگم 500 ملیون اصلا به نرخ روز نیست.

عارف یه لحظه سیبشو نجوید و مات نگاهم کرد.

عارف_یعنی چی؟

_نمیدونم بمن گفت اینو بگم.

برگشت به تلوزیون نگاه کرد اما بیست ثانیه نگذشته بود که یهو سیبو پرت کرد رو زمین و با عصبانیت دویید سمت پله ها و لحظه اخر فریاد زد:

عارف_بخدا میکشمت میکائیل.

منو بابا ماتمون برده بود و به پله ها نگاه میکردیم.

_چی شد یهو؟

بابا_نمیدونم.ولش کن.کفتارو بچسب.اوه اوه ببین داره میره سمت جفتش.

سری تکون دادم و بلند شدم رفتم تو اتاقم.همش دلم شور میزد نکنه این میکائیل باز یه دسته گلی به اب داده باشه.از وقتی میشناسمش این دهمین باره که از زبون شخص دیگری میشنوم که داد میزنه:میکشمت میکائیل.

DONYAIEMAMNOE

کلافه پاشدم رفتم دم اتاق عارف و در زدم.

عارف_کیه؟

_منم داداش.بیام تو؟

عارف_بیا.

درو باز کردم دیدم عارف نشسته رو تختش و گوشی تو دستشه.ی شماره میگیره و دوباره گوشیو میزاره کنار گوشش با پاهاش ضرب گرفته بود و داشت ناخنش ر میجوید و زیر لب میکائیل رو تهدید میکرد.

DONYAIE MAMNOE

عارف_حالا دیگه کارت به جایی رسیده که برای من ازین کوفتیا جا ساز میکنی.

_داداش.چی شده؟چرا انقدر از دست میکائیل شکاری؟

عارف_اه.این چرا خاموشه.

_بمن گفت گوشیمو خاموش میکنم.

عارف_ای ادم...

_عه زشته.نمیخوای بگی چی شده؟

عارف_چی بگم؟چی بگم از کجاش بگم؟

_همشو بگو.چرا ناراحتی؟

عارف_عه عه عه.منو بگو فکر کردم داره شوخی میکنه.

_ای بابا عارف میگی یا نه.

عارف_دوروز قبل از اینکه برید لارک این اقا اومد خونمون.بهم گفت حالا که میرم سفر دیگه نمیتونم کنترلت کنم ببینم چی کار میکنی کجا میری با کیا میپری.ولی حواسم بهت هست و چمیدونم از راه دور زیر نظر دارمت.اول فکر کردم مثل همیشه شوخی میکنه ولی نگو خاک برسر جدی بوده.تو اتاق شنود گذاشته بود.

_چیییییییییییییی؟شنووووود؟مگه الکیههههه؟

عارف_هه.امروز داشتم میرفتم ماشینمو بفروشم.طرف قرار بود 500 تومن ازم بخره.بابا گفته بود نفروشش حیفه منم برای اینکه بابا نفهمه خیلی یواشکی رفتم یه گوشه اتاق پیش کمد و با خریداره حرف زدم خیر سرم مثلا خواستم بابارو تو عمل انجام شده قرار بدم.تو که اون 500 تومنو گفتی یاد قبلا افتادم که اتفاقاتی که بهش نگفته بودم رو برام بازگو میکردو هربار من تعجب میکردم که این از کجا میدونه.خلاصه اومدم یه راست پیش کمد دیدم بعله.بالای کمد اینو گذاشته بود.

DONYAIEMAMNOE

بعد یچیز سیاه اندازه نخود رو از اونطرفش رو تخت برداشت و نشونم داد.

_که اینطور.پس اون همه اطلاعات رو اینجوری بدست میارود.بمنم یچیزایی گفت و مشکوکم کرد.فکرشم نمیکرد این کارو کرده مارمولک.

عارف برگشت بهم نگاه کردو یهو نیشش باز شد و خندید و سر تکون داد.

منم با خنده گفتم:

_چیه؟

عارف_دیوونه است.عاشقشم بخدا دیوونه اس.

-اره...قبول دارم.

بعدم دوتایی انقدر خندیدیم که مامان از پایین صداش اومد که داد میزد.

مامان_مـــــــــــرگ...چقد بلند میخندید...سرم رفت.

...

ساعت نزدیکای 5 بعد از ظهر بود که سروکله ی این اقا پیدا شد.

_عارف دعوا راه نندازیا.

عارف_خیلی خوب بابا کاریش ندارم.

سری تکون دادم و درو باز کردم و منتظرش موندم.با یه موتور خوشگل اومد تو حیاط و گذاشتش یه گوشه...بعد پیاده شد و عینکش رو از رو صورتش برداشت.اقا منو میگی...عینهو ندید پدیدا همچین نگاهش میکردم که نگو.

میکائیل_سلام.

_سلام

میکائیل_کیفمو میاری؟

_کیفتو؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

میکائیل لبخندی زد و گفت:

میکائیل_بله کیفمو.کیف پولمو.

_اهاااان.الان میارمش.بیا تو

میکائیل_نه دیگه ممنون.

عارف_بیا تو.

میکائیل_حالا که خیلی اصرار میکنید باشه.

عارف_ما کی خیلی اصرار کردیم؟

میکائیل توجهی نکردو اومد تو خونه.به مامان بابا سلام کردو رفت روی نزدیک ترین مبل پیش بابا نشست.

میکائیل_چی میبینی عمو جون؟

بابا_یه فیلم سینماییه

میکائیل_اکشنه؟

بابا_اره.

میکائیل_پس تخمه اتون کو؟

بابا_ریحان.بپر یه کاسه تخمه بیار.

_جاااان؟بابا شب مهمون داریما...الان؟

با چشم به اشزخونه اشاره کردم که یعنی مثلا از من نمیترسی از مامان بترس.

میکائیل برگشت بمن که بالا سرش پشت مبل وایستاده بودم نگاهی انداخت و گفت:

میکائیل_میبینم که...حسابی داری برای امشب تدارک میبینی حاج خانم...معلومه نیومده میخوای بعله ارو بگی.

_نخیر.من منتظر یکی دیگه...

چشمام گرد شد و زل زدم به سقف.این چندمین باره سوتی میدم؟تازه جلوی باباااا....

میکائیل_چیشد؟

نگاهم به بابا افتاد.متعجب داشت نگاهم میکرد.ای بر پدرت میکائیل زندگی برای من نزاشتی تووو.

بابا_ریحانه.

با انگشت اشاره ام چونه امو خاروندم و با یه لبخند ساختگی گفتم:

DONYAIE MAMNOE

_اوم...چیزه.شوخی بود...

میکائیل_کیف منو میاری؟

وا این چش شد

_هوم؟...اهان باشه.الان میارم.

برگشتم تو اتاقمو تا درو بستم زدم زیر گریه.خدایا انصافا اگه خصومت شخصی ای مشکلی بامن داری تعارف نکن بزن بکش راحتم کن که بهتر از این گندابیه که به بار میارم.از روی تختم کیفم میکائیلو چنگ زدم و پکر برگشتم تو سالن.میکائیل دم در بود داشت کفششو میپوشید.

_میری؟

میکائیل_نه میام.

_چه بی عصاب.

میکائیل_کیفمو میدی؟

_نوچ.

میکائیل_ریحانه بخدا حوصله ندارم یچیز میگم ناراحت میشیا.

_عه میکائیل.چت شده تو؟چرا یهو انقدر پکر شدی.اومدنی که خوشحال بودی.

محکم کیفو از دستم کشید و گفت:

میکائیل_دیگه نیستم.

وحشـــــــــی...دستم.اه این عارف کجا غیبش زد.

میکائیل که از در رفت بیرون بدو بدو گشتم دنبال کفش.اینورو دیدم نبود اونورو دیدم نبود اخرشم یه دمپایی برداشتم که برای میکائیل بود.سریع پوشیدمش و دوییدم تو حیات.

_میکائیل..وایستا...

همچنان پشتش بهم بود و داشت میرفت.انگار نه انگار گلوم جررررر خورد...عه عه عه چه بیرحم شده.

_باتوعماااا.

اقا برگشتن میکائیل همانا و با سر رفتن من تو شکمش همانا.شانس اوردم گرفتتم و الا فردا همین موقع ماتحتم تو گچ بود.....

میکائیل میخوای بیای بپری بغلم بیا این جنگولک بازیا چیه.

DONYAIE MAMNOE

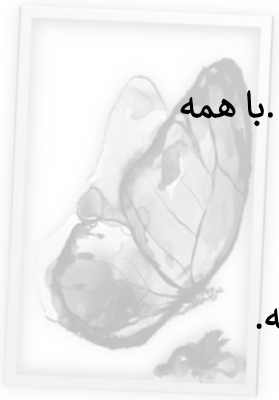

تو چشماش نگاه کردم.ای خدا اخه چرا انقدر تو خوبـــــــــی.چرا انقدر مهربونی جیگری جذابی .با همه ی اینا فقط یه مشکل اساسی داری.چرا انقدر بی احساسی؟بی احساس نباش.من تحملشو ندارم.

عارف_خوش میگذره؟

خودمو از بغلش کشیدم اون طرف و دستمو به گردنم کشیدم...بمیری عارف الان چه وقت اومدنه.

میکائیل_جای شما خالی.ان شالله قسمت شما.

DONYAIEMAMNOE

عارف_والا ماسعادتشو نداشتیم.

بعدم بمن یه نگاه خطرناک انداخت.اقا قبول نیست من میخوام برگردم لارک.اونجا مزاحم نداریم...یدونه کوبیدم تو پیشونیم...پس درسا چی؟اونکه بدتر از عارفه.یهو حواسم جمع محیط شد.عارف و میکائیل با نگاهای پرسشگر نگاهم میکردن.

میکائیل_خوبی؟چرا خودزنی میکنی؟

عارف_فشارت افتاده؟

_نه....خوبم.فقط میترسم.

DONYAIE MAMNOE

عارف دست به سینه وایستاد و با پوزخند گفت:

عارف_ار چی اونوقت؟

_ازین خواستگاره...من نمیخوام ازدواج کنم.توروخدا کمک کنید دست به سرشون کنم.

عارف_چرا ندیده و نشناخته اون مشنگو قضاوت میکنی؟

_چون...صبر کن ببینم..توهم گفتی مشنگ؟مشنگ؟تو چرا بهش میگی مشنگ.

عارف_چون مشنگه.

_اینم بهش گفت مشنگ.

با دست به میکائیل اشاره کردم.

_چرا شما جفتتون ازین لفظ استفاده میکنید؟

عارف و میکائیل یه نگاه بهم کردن...منم چشمامو ریز کرده بودم و دست به کمر نگاهشون میکردم.

_یالا اعتراف کنید ببینم.

میکائیل_بگو دیگه.چرا ما ازین لفظ استفاده کردیم؟

عارف_من بگم؟

میکائیل_اره دیگه.

DONYAIEMAMNOE

عارف_چیزه...

یکی کنار شقیقه اش رو خاروند و گفت:

عارف_خوب...مشنگه...میشناسیمش.

_بله بله بله؟میشناسینش؟درست شنیدم؟

میکائیل_بعله.درست و واضح.

_از کجا؟

عارف_نگم بهتره.

___بگی خوشحال میشم.

میکائیل_نگو خوشحال نشه.

_تو ساکـــــت...خیانتکار.چرا نگفتی میشناسیش؟

میکائیل_ای بابا.توهم دیدیش فقط نمیشناسیش.

_میـــگی کیه یا نه.

میکائیل_واقعیتش نه.

_عههههه.

عارف_خیلی خوب بابا میگیم.پسرعموی مهیار.

با عصبانیت داد زدم:

_چـــــــــــــــی؟پسرعموی مهیار؟خیلی غلط کردههههه.بیجا کردههههه.چرا این خانواده سهرابی دست از سر کچل من برنمیدارن؟

میکائیل_نمیدونم شاید چون اصلا کچل نیستی.

_میکائیل میزنمتا.

میکائیل_عه عصبی نشو دیگه.ازت خوشش اومده دست خودش نبوده که.

_خوشش اومده؟ببخشیدا ببخشید در حضور شما میگم...

میکائیل_نه بفرمایید راحت باشین

_چیییز خورده خوشش اومده...مردتیکه هیززززز.این منو کجا دیده هان؟اصلا بزار برم زنگ بزنم به این سهرابی خودشو داداششو پسرعموشو...اصلا اون عمه اشو مستفیض کنم.

برگشتم که برم عارف و میکائیل هرکدوم از یه بازوم گرفتن:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عارف_هووووی خواهرم کجا؟ابروی منو جلو سهرابی نبر شما رفتین جنوب من پس فردا چشمم به چشمش میوفته.

_به جهنم...

میکائیل_عه...بیتربیت.ادم با داعاش بزرگ ترش مودبانه حرف میزنه.

_تو یکی بمن درس ادب ده.فضوووول.

میکائیل_اقا تو این خونه داره بمن توهین میشه من رفتم.

داشت میرفت که دستش گرفتم:

_کجاااا؟

میکائیل_برم برای بچه پستونک بگیرم...

عارف_هن؟

میکائیل_خو ولم کن دیوانه برم دنبال کارم.

DONYAIE MAMNOE

عارف_اهان.

میکائیل_مرگ.به این بگو ولم کنه.

عارف_ولش کن بزا بره گم شه مردتیکه.

میکائیل_هووووی.نه به این شدت...

_هیچ جا نمیری.امروز کارات تعطیل کن.

میکائیل_به چه مناسبت؟

_به مناسبت بدبخت شدن منه فلک زده حماال.

میکائیل_حمالو خوب اومدی.

عارف_عههههه

میکائیل_ببخشید.

اینو گفت و رفت سمت موتورش.

سری تکون دادم و زدم زیر گریه.برخلاف بقیه دخترا اصلا تو فاز این نبودم که جلوی بقیه گریه نکنم و اینا.چون گریه بنظرم اصلا ضعف نیست.ادمی که دلش پره گریه نکنه غصه از یه جا دیگش میزنه بیرون.

عارف_تو الان داری گریه میکنی؟

اینو که عارف گفت میکائیل یه چرخش 180 درجه زد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_گریه میکنی؟؟؟؟؟نههه.باورم نمیشه.بخاطر همچین چیز بیخودی؟

_این بیخوده؟

میکائیل_ارههه.اصلا بیا بیا دستمو بگیر نزار برم.گریه نداره که.

_دیوونه مگه من برای اینکه تو دستتو کشیدی رفتی گریه میکنم.

میکائیل_واسه اون نیست؟

_نخیر

میکائیل_خوب پس بخاطر من نیست من رفتم.

عارف_میکائیـــــــل.

میکائیل_شوخی کردم بابا اه.

میکائیل برگشت و بهم نگاه کرد.نوچ نوچی زیر لب کردو چونه امو گرفت.یا خداااا صحنه رمانتیییکههههه.

دوثانیه گذشت این هی منو نگاه کرد پنج ثانیه گذشت همچنان منو نگاه کرد اصن شد سی ثانیههه اسن زل زده بود به چشمای من.

DONYAIE MAMNOE

عارف_چتههههه.چرا رفتی تو حس؟

میکائیل تو همون حالت گفت:

میکائیل_حس چیه دارم به این فکر میکنم چقدر ریمل زده بوده..تمام ریخته زی چشمش..

عارف_ای بابا...بیا برو گمشو دنبال کارت.دلداری نخواستیم.

میکائیل_خوب میگی چیکار کنم؟من قبلا تو این موقعیتا نبودم.مثل توهم دختر باز نبودم که این موقعیتا برام پیش بیاد.

عارف_دلداری بخوره تو سرت.این الان کارش از دلداری گذشته باید دنبال چاره باشیم.

میکائیل_چاره ی چه کاری؟

عارف_دست به سر کردن پسرعموی مهیار.

میکائیل_همـــــین؟دوساعته مشکلتون اینه؟دشواری نداریم که چاره ی کارتون اینجاست.

_کجا؟

میکائیل انگشت اشاره اشو گذاشت رو گذاشت رو سرش و گفت:

میکائیل_اینجاااا.

عارف_چی تو مخ نداشتته؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_د نشد دیگه.با مغز متفکر گروه پسندیده سخن بگو.

_میگی نقسه ات چیه یا نه؟

میکائیل_دنبال من بیاین...

.....

عارف_نمیشههههه.میکائیل فکرشم نکن.

میکائیل_چرا نمیشه داداشم؟

_راه بهتری سراغ داری؟

عارف_نه ولی این راه خوبی نیست.ابرومون میره.

_یه پایان تلخ بهتر از تلخی بی پایان.

میکائیل_پشمااام

_چییی؟

میکائیل_چیزه یعنی برگاام.

عارف زد زیر خنده و گفت:

عارف_راه بهتری نداری؟

میکائیل_راه که زیاده ولی این بهترینشون بود.

عارف_مثلا چه راه دیگه ای؟

میکائیل_سیم داری؟

عارف_اره...

میکائیل_ببین میتونیم لختش کنیم.

_کیووووو؟

عارف_پسرعموی مهیارو؟؟

میکائیل_انیشتین و ادیسون عزیز.سیمو میگم.

عارف_اهاان.بعد سیمو چیکار کنیم؟

میکائیل_خیلی ساده است.یه سرشو میزنیم تو دوشاخه یه سرشم یزنیم تو اب استخر.پسرعموارو شالااااپ میندازیم تو اب.

DONYAIE MAMNOE

_من از دست تو سرمو به کجا بکوبم؟نه به کجا بکوبم؟

میکائیل_عجب گیری کردیما...منکه گفتم اولی بهترین راهه.

عارف_اینم نمیشه.

میکائیل_چرا؟

عارف_چون پول اب زیاد اومده بابا این ماه شلنگو مصادره کرده نمیزاره استخرو پر کنیم.

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_خوب میریم از خونه ی ما دبه دبه اب میاریم.

_شما حالتون خوبه؟واقعا میخواید این نقشه مسخره ارو عملی کنید؟

عارف_از لحاظ فنی که مشکلی نداشت.

_ای خراب بمونه اون دانشگاهی که به شما دوتا نابغه مدرک پزشکی داد.منو ببین سر قبر کی گریه میکنم.

میکائیل_یه راه دیگه هم هست.

عارف_چی؟

میکائیل_لب تاپتو بیار تا بهتون بگم....

.....

عارف_اومدن؟

_فکر کنم.

میکائیل_عارف به مامانت گفتی من میمیونم؟از اتاق بیام بیرون جلو مهمونا سکته نزنه.

عارف_یه دور از جون بگو کثافط.نترس بهش گفتم.گفت خوشحالم میشیم بمونه.بالاخره اون مشنگو میشناسه

میکائیل_عه چه جالب مامانتم بهش میگه مشنگ؟

_بس کنید.اومدن.

در خونه باز شدو سه نفر اومدن داخل.یه مرد تقریبا هم سن و سال بابا.یه خانم تقریبا بیست ساله...و یه پسر 28 ساله که عینکی بود و بدتر از من کور...

بابا_خوش اومدید جناب سهرابی.توروخدا بفرمایید.

بابا و مامان داشتن سلامو احوالپرسی میکردن ولی عارف و منو میکائیل به ترتیب پایین پله ها واستاده بودیم و مثل پوکر اونارو نگاه میکردیم.مامان حسابی مشغول بود ولی تا نگاهش بما افتاد گفت:

_اوا.خدا مرگم بده.شما سه تا چرا اونجا وایستادید.بیاید اینجا بشینید.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل اروم گفت:

میکائیل_چون ما اینجا وایستادیم مامانت گفت خدامرگم بده؟بنظرت دلیل قانع کننده ایه؟

استینشو گرفتم کشیدم و گفتم:

_بیاااا...اون اصطلاحه.

میکائیل_خیلی شومه.

DONYAIEMAMNOE

هرسه رفتیم رو مبل سه نفره نشستیم.میکائیل اینطرفمو عارف اون طرفم نشسته بودن.بابا و مامان رو مبل دونفره و اوت سه تا هم دقیقا رو مبل سه نفره روبه روی ما.مادرشونم وسط بود.اهان راستی اون دختر بیست ساله که خدمتتون عرض کردم.مادرشون بوده...انصافا این انصاف نیست.لنتی از منم خوشگل ترو جوون تره.

میکائیل_بنظرم اشتباه کرده.

_کی؟

میکائیل_مامانه.زن اونم مردتیکه یالغوز شده.بخدا اشتباه کرده.

DONYAIE MAMNOE

_خفههههه.

میکائیل_من خفه میشم ولی بدون اشتباه کرده.

بابای سره رو ب میکائیل گفت:

عموی مهیار_ببخشید من شمارو به جا نیاوردم.

میکائیل_اشتباه کرده.

بابابش_بله؟

میکائیل_چیزه ...میگم اشتباه کردم...اشتباه کردم اومدم.من رفیق اینام.

بابا_درواقع ایشون دوست بچه ها و پسر دوست من هستن.

باباش یه اهان ریزی گفت و زل زد بمن.

میکائیل_اینا برا پسره اومدن یا پدره؟

_چطور؟

میکائیل_اخه انگار باباعه پسندید.

با این حرفش نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده.

عارف یه نیشگون از پهلوم گرفت که منم خنده ام جمع شد.

مامانش_خوب عروس گلم شما چی میخو...

میکائیل_ببخشید یه لحظه...عروس گلم؟خانم ایشون هنوز نمیدونه اسم شازده ی شما چیه.البته 1 جسارت نباشه ها.به شما اصلا نمیاد مادر ایشون باشید.بزنم به تخته بسکه جوون موندید.واقعا راز اینهمه شادابی چیه؟

مامانش یه چشمک با عشوه به میکائیل زد و گفت:

مامانش_اخه از من از شرکت اقامون یه سری کرم اوردم استفاده میکنم.کرم های...

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_نگیا خانم.تبلیغ حساب میشه.وسط رمان که کرم تبلیغ نمیکنن.

مامانش_اخه شما گفتید رازش چیه.

میکائیل_من گفتم شما نباید بگی کرم که.

مامانش_پس چی بگم؟

میکائیل_چمیدونم مثلا باید بگید ورزش میکنم و میوه میخورم و به حرف مامانم گوش می...چیزه نه....همون میوه میخورم.

DONYAIE MAMNOE

مامانش یه عشوه خرکی دیگه اومد و خندید.

بابا سریع گفت:

بابا_خوب اقای سهرابی...از کارو بار چه خبر؟شنیدم پول تو حمل و نقله.

بابای اون_بله دیگه پول که هست ولی مدیر همچین جایی بودن هم سخته.دفتر حمل و نقل هم دردسر هایی داره.

بابا_عه راستی خوب شد گفتید...ما یه تن دستکش تولید کردیم شما از راه ابی میتونین بفرستینش طرف روسیه؟

مامان_اقا شاهرخ.الان وقت این چیزاست؟

بابا_خوب شما بفرمایید.

سهرابی_واقعتش این پسر ما وقتی با مهیار جان اومده بوده دانشگاه دخترتون رو دیده و حسابی دلش رفته.

میکائیل_ببخشید کجا؟

سهرابی_چی؟

میکائیل_دلش کجا رفته؟

لبامو گاز گرفتم که نخندم.دکتره مملکتو نیگا تروخدا.

DONYAIEMAMNOE

سهرابی خندید و گفت:

سهرابی_عاشق شده دیگه.

میکائیل حرفی نزدو برگشت به عارف نگاه کرد.حالا نوبت عارف بود.

عارف دست به سینه شد و به سهرابی نگاه کرد

عارف_اگر ریحانه کس دیگری رو دوست داشته باشه چی؟

مامان_چـــــی؟عارف جان حالت خوبه؟

عارف_بله مامان.

مامانش_یعنی چی؟

عارف_واضح نگفتم؟یبار دیگه خدمتتون میگم.اگر ریحانه پسرتون رو دوست نداشته باشه و عاشق کس دیگه ای باشه چی؟

میکائیل زیر گوشم گفت:

میکائیل_این کره خر چی میگه قرارمون این نبود...

_نمیدونم.

بابا_عارف بابا حالت خوبه؟واقعا میگی؟

مامان_بچم لابد یچیز میدونه.

عارف_اره میدونم.

بابا با اخم به عارف نگاه کردو منتظر جواب بود.

بابا_کیو دوست داره؟

عارف خیلیی بیخیال گفت:

عارف_اونم دوسش داره...میکائیل

اون لحظه تنها کاری که کردم این بود که برگشتم و به میکائیل نگاه کردم.عارف همشو خارج از نقشه گفت.ما اصلا قرار نبود بحث این چیزارو وسط بکشیم.میکائیل هم ناباورانه به من نگاه میکرد.

بابا_چی؟همین میکائیل خودمون؟

عارف_مگه میکائیل دیگه ای هم هست؟

بابا_دختر منو دوست داری پسرم؟؟اشتباه نکردم؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

میکائیل که کلا شوت بود.اولین بار بود اینهمه متعجب میدیدمش.اینطور بگم که قبلا هیچی به شصت پاشم نبود ولی انگار این یکی حسابی شوک زده اش کرد.

بابا_راسته؟

میکائیل_اووووم.چیزه...

بابا_اره یا نه؟

میکائیل یه نگاه بمن کردو نفسشو با فوت داد بیرون.

میکائیل_نه.

یه لحظه دلم هری ریخت پایین.عارف کاملا متاصل و بدتر از چند لحظه پیش عارف تعجب کرد و زل زد به میکائیل.درواقع کل ادمایی که اونجا بودن بهش نگاه میکردن الی من.حتی یک لحظه هم برنگشتم نگاهش کنم.فقط چشمم به گلدون روبه روم بود. فقط و فقط خیره به یه گلبرگ از یه گل رز قرمز.

تمام توانمو جمع کردمو بدون هیچ حرفی رفتم تو اتاقم.حتی بعد از اینکه درو بستم گریه نکردم.بغضم نکردم.فقط لباس هام رو دراوردم و لباس راحتی ای پوشیدم.کش موهامو باز کردم و رفتم نشستم جلوی ایینه.فکرم خالیه خالی بود.نه خبری از سرزنش کردن خودم بود.نه غصه ی میکائیل.هیچ چیزی هیچ چیزی اون لحظه تو فکرم نبود.خالی...

رفتم روی تختم و خزیدم زیر پتو و زل زدم به دفتر خاطراتم که هرروز اتفاقات روز رو توش مینوشتم.

پنج دقیقه.ده دقیقه.یک ربع.همچنان فکرم بدون هیچ دغدغه ای بود.دلم شور نمیزد.فقط به دفتر نگاه کردم.اخر سر هم چشمام خسته شدم و اومدم ساعدمو بزارم روی صورتم که دستم خورد به عینک رو صورتم.یادم رفته بود برش دارم.عینک رو دراوردم و گذاشتمش روی عسلی کنار تخت.چند لحظه چشمام بسته بود ولی با صدای تقه ی در چشمام رو باز کردم و دستم رو از رو ساعدم برداشتم.حتی بفرمایید هم نگفتم.در باز شدو عارف اومد داخل.تا حالا بدون اجازه وارد اتاقم نشده بود.

عارف_ریحان...

چیزی نگفتم.اخه حرفی تو سرم نبود.لازم نبود انقدر ماجرارو بزرگ کنم.حالا دیگه همچی تموم شده.الان دیگه حتی بابا و مامان هم میدونن من اونو دوست دارم ولی اون نه.برای کی دلهره داشته باشم؟حس یه ادم شکست خورده هم ندارم.من پوچه پوچم.

عارف درو پشت سرش بست و اومد داخل.کنار تختم نشست...

عارف_خوبی؟

سرمو به طرف پایین به حالت مثبت تکون دادم.عارف یکم این پاو اون پا کردو چند بار اومد حرفی بزنه ولی حرفشو خورد ولی اخرش گفت:

عارف_ببین ریحانه...چه بخوای چه نخوای،چه عاشقش باشی یا نباشی.اون چند لحظه ی پیش اون پایین گفت که دوست نداره.تو با چشمای خودت دیدی من تموم سعی ام رو کردم تا شمارو با حستون رو در رو کنم ولی اون حسی نداشت.تقصیر تو که نیست هست؟پاشو پاشو خواهر گلم یه قرص از مامان بگیر بخور راحت و با خیال تخت بخواب.

هجووووم فکرای مزخرف و سردرد اور اومد تو سرم.بغض گلوم رو گرفت.عارف خیلی بیرحم واقعیت هارو مثل سیلی زد تو صورتم.جلوی دهنم رو گرفتم و گریه کردم.اشک چشمام بند نمی اومد و فقط این تو ذهنم تداعی میشد که چرا انقدر ادم های اطراف من بی رحم ان؟

DONYAIEMAMNOE

....

امروز روزی بود که باید برمیگشتیم لارک.دوروز بود که از اون قضیه خواستگاری میگذشت و من هیچ خبری ازش نداشتم.کل اون دو روز رو تو اتاقم فکر کردم.به اینکه چطور یادم بره دوسش دارم...

درسا_ریحانه.

_هوم.

درسا_میخوای...میخوای امروز نریم؟بزار من زنگ بزنم به میکائیل بگم ما یکی دوروز دیگه بمونیم.

اومد گوشیش رو روشن کنه دستمو رو مچ دستش گذاشتم.

_نه...بریم.اینجا بیشتر اذیتم میکنه.

درسا_اخه اونجا میبینیش.داغ دلت تازه میشه.

تنها کسی که ماجرارو بجز اون جمع میدونست درسا بود.

_مهم نیست.

درسا_یعنی میخوای بگی فراموشش میکنی؟

_اگه ازم بر بیاد.

درسا سری تکون داد و از جاش بلند شد و ساک هامون رو برداشت و باهم رفتیم تا سوار هواپیما بشیم.

....

درسا_صدایی از تو خونه اش نمیاد.فکر کنم پرواز اون بعد از ظهره.

بیتفاوت نسبت به درسا رفتم سمت خونه ی خودمون و کلید رو انداختم و درو باز کردم.با درسا وارد شدیم.انصافا دلم برای اینجا تنگ شده بود....

رفتم تو اتاق و بعد از تعویض لباس هامو جابه جا کردن وسایلم برگشتم تو هال.درسا داشت برای ناهار یچیز درست میکرد.

_درسا.ول کن اون پیاز و سیب زمینی رو.الان زنگ میزنم مغازه ی یاسین دوتا ساندویچ سفارش میدم پسرا بیارن.

درسا_اخه میخواستم شامی بپزم.

_مگه چه قدر فرق بین شامی و فلافل هست؟بیا بشین بابا...بیا فیلم ببینیم.

درسا دستاشو شصت و رفت زنگ زد مغازه.بعد اومد پیش من رو مبل نشست.

درسا_خوب چی ببینیم؟

_نمیدونم.درام باشه؟

درسا_نه جون مادرت.تو همینطوریشم با یه من عسل نمیشه خوردتت حالا غمگین و تراژدی هم ببینی که دیگه روحیت داغون میشه.

_ای بابا صد دفعه گفتم من خوبم.پس بزن اکشن ببینیم.

درسا_نههههه نزنیا...اکشن خوب نیست یهو یکی میوفته میمیره توهم که ناراحتی اونو ببینی روحیت خدشه دار میشه.

_اه خوب بزن جنایی ببینیم.

درسا_نههه.

_ای درد یک ساعته و نه.بمیری الهی پس چی ببینیم؟

درسا_عاشقانه.بهترین سبک.

_بیخیال درسا من هیچ حوصله این جنگولک بازیارو ندارم.

درسا_جنگولک نیست.تایتانیکه.

_هووووو...چه خبرههههه.تایتانیک واسه شصت سال پیشه.

درسا_همچین میگه هووو انگار فیلمو دیده.

_پنجاه بار دیدم.

درسا_ای شلوغ.ازین فیلماهم میبینی؟

_عه..باز شروع کردی؟اصلا فیلم نخواستیم.

اومدم بلند شم دستمو گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE

درسا_خیلی خوب حالا قهر نکن.پاشو برو هرچی دوست داری بزار بابا به جهنم.

با خنده گفتم:

_اهان...حالا شد.

....

قطره های اشکو از چشمم پاک کردم و اومدم یه نفس عمیق بکشم که دیگه گریه نکنم ولی تا رسید به قسمتی که دختره عشقشو با یه نفر دیگه دید دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و باز زدم زیر گریه.درسا سرشو گذاشته بود روشونه ی منو زار زار اشک میریخت منم سرم روی سرش بود و از این ور زار زار میگریستم.این طرفو اون طرفمونم پر بود از دستمال دماغی...(چندش هم خودتونید)

یه قسمتش درسا دیگه دلش طاقت نیاورد و داد زد:

درسا_ای واااای جیگرم سوخت.بمیرم برااات دختر.توو چطوری اون لحظه ارو دیدی و دم نزدیی.

خندم گرفته بود ولی ناراحتی دختره بیشتر بر من مستولی شده بود که با صدای در هم گریه هامون قطع شد هم تیتراژپایانی فیلم پخش شد.میتونم بگم فیلم فوق مسخره ای بود.اخرشم دختره رفت عروسی عشقش و بهشون تبریک گفت.همییین.

درسا_من برم درو باز کنم.

درسا رفت و من داشتم اسم بازیگرای فیلم رو میخوندم که با صدای اشنایی که شنیدم سعی کردم خودم رو قایم کنم.خونمون اینجوری بود که در ورودی دقیقا رو به تلوزیون بود و مبل پشت به در روبه روی تلوزیون.خلاصه سرمو بردم پایین و با دقت گوش دادم.

میکائیل_ریحانه هست؟

درسا_منظورت سلام بود الان؟

میکائیل_نه...منظورم واضح بود ریحانه کجاست

درسا_واااا.چرا همچین میکنی؟انگار طلب کاری.

میکائیل_درسا تورو خدا پاپیچ من نشو حال ندارم.صدای گریه از اینجا میومد؟

درسا که از همین جا عصبانیتش رو حس میکردم دم در داد زد.

درسا_به تو چه ربطی داره اخه...هرچی هیچی نمیگم پررو تر میشه.چی میخوای از جونش.برو پی کارت دیگه.روابطتون حالا دیگه اندازه ی یه استادو شاگرده.والسلام...هرچی تا الان هم بیرون رفتیم و خونه ی هم بودیم و همو مهمون کردیم بسه.دیگه نقطه ته خط.

چیزی نشنیدم.گوشامو بیشتر تیز کردم تا بشنوم.

DONYAIE MAMNOE

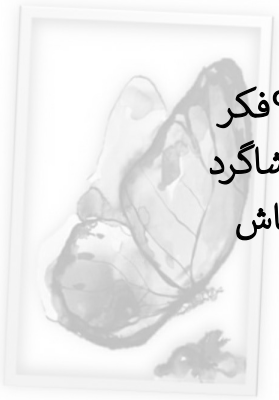

میکائیل_میشه بگی الان چه مرگته؟اصلا کی به تو یه فنچ اجازه داده با من اینطوری حرف بزنی؟فکر کردی کی هستی؟اگر دیدی تا الان باهات راحت بودم بدون فقط بخاطر همسایگیمونه وگرنه تو شاگرد منی و من استاد تو.اگه اومدم درم در به توهم هیچ ربطی نداره.اومدم دنبال ریحانه یه کار مهم باهاش دارم.

صدای حرسی درسا بلافاصله بعد از تموم شدن حرف میکائیل به گوشم رسید:

درسا_نمیخواد ببینتت.همون که بخاطرش اومدی گفته نمیخوام ببینمش.

میکائیل یه طوری داد زد چراا که من پشت مبل پنج متر پریدم بالا.

درسا_چمیدونم.از خودت بپرس.

میکائیل_من که میدونم اون همه چیز رو برای تو تعریف کرده.

درسا_اره.خوب که چی؟

میکائیل_من اون شب فقط یک کلمه گفتم نههه.همین.هیچ حرف دیگه ای هم زده نشد.فقط همین.چرا انقدر بزرگش میکنید؟

درسا_چون برای تو هرچقدر هم کوچیک و بی ارزش باشه برای ریحانه بزرگ و مهم بوده.

میکائیل_سر در نمیارم.

درسا_حق داری.ریحانه همیشه میگه بی احساسی.

میکائیل این سر بدتر داد زد.:

میکائیل_من... بی احساس ...نیستم.اینو تو اون کله ی پوکتون فرو کنید.

درسا هم مثل اون گفت:

درسا_ادامه ی بحث فایده ای نداره.اون نمیخواد ببینتت.بخاطر یه نهه.هرچند کوچیک ولی نمیخواد. تو ریحانه ارو نمیشناسی میکائیل.اون خیلی مهربونه و زود به ادمای اطرافش دل میبنده ولی بین همه ی اینا من یه خصوصیتش رو خوب میشناسم.اون خیلی کینه ایه.خیلی.تو دلشو شکستی.هرچند ناخواسته ولی اینکارو کردی.دست خودت نبوده اما شده...حالا هم برو.برو استاد بی احساس ما.فردا صبح تو درمونگاه نظاره گر حضور یه ریحانه ی جدی باش.هم من میدونم هم تو و حتی خانواده ی اون که ریحانه تورو دوست داشت.حالا ما کاملا بهت حق میدیم که با یه نه همچی رو تموم کنی ولی دیگه کشش نده.این دیگه جز حق و حقوق تو نیست چون با اینکار اونو اذیتش میکنی.

صدایی نشنیدم.درسا خدا خیرت بده رفیق هرچی گفتی حرف دلم بود.تونبودی من چجوری این حرفارو به گوشش میرسوندم.

درسا درو بست و اومد داخل منم سرمو اوردم بالا.

DONYAIE MAMNOE

درسا یواش گفت:

درسا_چطور بود؟

از رو مبل پا شدم و رفتم بغلش کردم.

_مرسی که هستی اینجا درسا.تو نبودی من غمباد میگرفتم.

درسا_اونروزم نبودم و از دستم در رفت وگرنهزعمرا اگه میزاشتم اذیتت کنه.ازین به بعد باید به حرفام گوش بدی فهمیدی؟

_چه حرفایی.

درسا_باید ادمش کنیم.

_نه.نه من نمیخوام ادمش کنم.تو خوب میدونی این قضیه برای من تموم شده اس.سخته ولی پاکش میکنم از ذهنم.

درسا_اینکارو نکن.

_یعنی چی.الان دو ساعت دم در چی میگفتی بهش پس؟همش سخنرانی بود؟

درسا دستمو گرفتو برد سمت اتاق و درو بست.بعد گفت:

درسا_یه فرصت بهش بده.

_چی میگی درسا انگار باید یادت بیارم همچی رو این چیزی که برای من و تو مهمه برای اون اصلا وجود خارجی نداره.من کنارش بودم و با گوشای خودم شنیدم که کاملا واضح گفت دوسم نداره.خوب زوره مگه.نداره.منم اذیتش نمیکنم.الان تو از فرصت حرف میزنی؟

درسا_حرف نزن.گوش بده.ریحانه من مطمئنم اون یه حسایی بهت داره.ازت خواهش میکنم اگر خواست باهات حرف بزنه بهش اجازه بده.بچه که نیستی عجولانه تصمیم نگیر.تو الان 23 سالته.

_اصلا نمیفهممت.من چرا باید با اون بازم راجب این ماجرا حرف بزنم.برای من تموم شده است.نه ای که با قاطعیت گفت همه چیزو تموم کرد.

اینو گفتم و مانتو شالمو برداشتم و از خونه بیرون اومدم.مهیار داشت گوشه ی حیاط با یه سری خرت و پرت ور میرفت که با دیدن من از جاش پریدو اومد سمتم.

مهیار_سلام.برگشتید؟

_نه تو راهیم.

مهیار لبخند تلخی زدو گفت:

مهیار_من میخوام برم شهر.کاری ندارید؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_نه...یعنی فردا نمیاید خانه بهداشت؟

مهیار_میام.میرم گوشی بخرم.شما که رفتید یه روز با یاسین رفتیم اب تنی من یادم رفت از جیبم دربیارمش خیس شد سوخت.

_اهان که اینطور پس با یاسین هم رفیق شدین

مهیار_بله.پسر خوبیه.

_اونکه صد در صد.من میرم لب دریا.فعلا.

مهیار فعلا زیر لبی گفت و دوباره مشغول شد.رفتم کنار دریا و نفس عمیقی کشیدم.هوا خیلی گرم بود ولی برای من اصل مهم نبود.فکرم رفت پیش مهیار.چقدر دلم براش میسوخت.ای دنیا چرا تو اینقدر مزخرفی؟الان این چه مدلشه که یکی منو میخوادو من یکی دیگه ارو که اتفاقا اون یکی دیگه منو نمیخواد.بهترین راه حل برای این مشکل چیه؟مهیار.ادم ها دو دسته ان.یا برای اون هایی که دوست دارن ارز قائلن یا برای اونهایی که از سمتشون دوست داشته میشن.حالا که من از راه اول رفتم و نتیجه ای نگرفتم بد نیست راه دومم امتحان کنم.این ها رو توذهنم دوره میکردم صد بار کنار دریا نقشه میکشیدم تا میکائیل رو بنشونم سر جاش ولی اخرش به خودم نهیب میزدم که احمق تو این کاررو برای میکائیل انجام نمیدی برای خودت انجام میدی این تویی که مهمی پس از چزوندن اون چیزی دست تورو نمیگیره.

اخرش کلافه شدم و همونجا زدم زیر گریه.این چند وقت خیلی لوس شده بودم و تا تقی به توق میخورد اشکام جاری میشد.باید به فکری به حالش میکردم.زمانی که به اون شب فکر میکردم گریه ام شدت میگرفت و بیشتر دادو بیداد میکردم.با وجود اینکه میدونستم ساحل فاصله ی نسبی ای با ویلا داره اما با صدای میکائیل به خودم اومدم.

میکائیل_چقدر تو ادم عجیبی هستی.

برگشتم سمتش و سعی کردم اشک هام رو پاک کنم.

_برای چی اومدی اینجا.برو...میخوام تنها باشم.

میکائیل اومد نشست کنارم و گفت:

میکائیل_من ازت نظر خواستم؟

بیشعور زایه ام کرد.حرفی نزدم و یکی از زانو هام رو بغل کردم و برگشتم سمت دریا.

میکائیل_یدفعه چی شد؟هان؟چی شد که حتی از دیدنم هم امتناع میکنی.

برگشتم و نگاه سردو خشکی بهش انداختم و دوباره به حالت قبلی در اومدم.

میکائیل_جوابی نداری بدی؟

تند گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_نه.

میکائیل_خیلی خوب.پس یعنی دلیلی برای ندیدن من نداری.

دوباره نگاهش کردم و گفتم:

_بحث اینه که دیگه دلیلی برای دیدنت هم ندارم.

اخمی کردو سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

میکائیل_چی؟درست شنیدم؟دلیلی نمیبینی؟

از جام بلند شدم در حالی که فین فین میکردم گفتم:

_نه...نمیبینم.

و راه افتادم سمت ویلا ولی هنوز دو قدم نرفته بودم که داد زد:

میکائیل_یعنی تو فقط به هدف دوست داشتن ادم ها میبینیشون؟یعنی هرکی تورو به اون چشم دوست نداشته باشه ارو نمیخوای؟

DONYAIE MAMNOE

دوباره برگشتم سرجام و گفتم:

_منظورت چیه؟

میکائیل_منظورم خیلی مشخص بود.میگم حتما باید ادم ها تورو بخاطر ازدواج بخوان که دوسشون داشته باشی و بخوای ببینیشون؟

_من فقط علاقه ای به معاشرت با ادم هایی که دوسم ندارن ندارم.

میکائیل_کی گفته من تورو دوست ندارم؟چرا یک طرفه به قاضی میری؟بابا دو دقیقه به حرفای من گوش بده.

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

_بفرمایید.

میکائیل_اصلا بگو ببینم چرا اون شب یهو پاشدی راه افتادی سمت اتاقت؟مگه ما نقشه نداشتیم؟

_مهم نبود برام.

میکائیل_بخاطر اون کلمه نه کذایی واست بی اهمیت شد؟

_تو اینجور فکر کن.

میکائیل_ببین ریحانه من کاملا میفهممت که...

پریدم وسط حرفش و با داد و فریاد و حرص گفتم:

_این یه قلم رو نگو که عصبی میشم.تو اصلا حس نداااری که بخوای منو درک کنی...تو نمیدونی عشق چیه نمیدونی دوست داشتن چیه تو فقط زندگیت خلاصه شده تو مسخره بازی و دلقک بازی فقط بلدی یچیز بگی ادم هارو بخندونی فقط خودت برات مهمه.اهمیتی نداره ادم های اطرافت چیکار میکنن.این فقط بخاطر اینه که بی احساسی بی....اح...ساس...تمام.

دوباره اومدم برم که میکائیل مچ دستم رو گرفت:

میکائیل_کجا؟یچیز میگی یچیز هم بشنو

تو چشم های به خون نشسته اش با دل و جرعت خیره شدم و منتظر ادامه ی حرفش شدم.

میکائیل_من...بی احساس...نیستم.

اینو میگفت ولی من تو چشم هاش چیز دیگه ای میدیدم.

به شدت تکونم داد و داد زد:

میکائیل_میفهمی که چی میگم؟چند بار باید تکرار کنم تا بره تو مغزت.چرا فکر میکنی هرکی تورو دوست نداره دوست داشتن بلد نیست؟

یک ان با حرفش تمام غم های عالم اوار شد رو سرم.اروم گرفتم و بغضم رو خیلی سخت قورت دادم.راست میگفت بیچاره.من عادت کردم که مرکز توجه باشم عادت کردم همه برام سرو دست بشکونن و این میکائیل بود که برای اولین بار مزه ی بی توجهی رو بهم چشوند.

_اره...راست میگی.زور که نیست.من دلیل نمیشه بخاطر همچین چیزی نخوام ببینمت یا باهات بدرفتاری کنم فقط...فقط اینو بدون که...

زبونم نچرخید بگم.دلم میگفت بگو مغرم میگفت خری مگههه؟نمیبینی پسره داره غرورتو له میکنه؟

میکائیل_هوم؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:

_هیچی

میکائیل نفس عمیقی کشید و گفت:

میکائیل_ای بابا ای بابا.ریحانه چرا اینطوری میکنی؟

لبخندی ساختگی زدم و گفتم:

_چطوری؟من که حرفی نزدم.وقت بخیر استاد.

این رو گفتم و دس به سینه شدم و با گریه رفتم سمت ویلا.

....

DONYAIE MAMNOE

درسا_چـــــــــی؟چی زر زدیی؟

_این چه طرز حرف زدنه عه.

درسا دستش رو گذاشت رو پیشونیم و گفت:

درسا_نوچ...تب هم نداری پس چه مرگتههههه که همچین حرفی میزنی.

_باز شروع کردی ساز مخالف زدن؟تو امشب خودتو بکوبی به درو دیوار هم من با مهیار میرم بیرون شام.

DONYAIEMAMNOE

درسا نگاه خطرناکی بهم انداخت و گفت:

درسا_نه...نه....واقعا عشق میکائیل دیوونه ات کرده.

چشم غره ای رفتم و گفتم:

_برو بابا.من خل شدم یا تو؟برو کنار میخوام برم بیرون.

درسا محکم تر چارچوب در رو گرفت و گفت:

درسا_نمیزارم بری...تو با این کارت داری به عشقی که تو دلته خیانت میکنی.

DONYAIE MAMNOE

اشک تو چشم هام جمع شد برای اولین بار سر تنها رفیقم اربده کشیدم:

_این انتخاب منه درسا.فهمیدی؟انتخاب من.

انگشت اشاره ام رو روی شونه اش زدم و گفتم:

_و تو هم موظفی به انتخاب من احترام بزاری.منوجهی که؟

درسا سری تکون داد و از جلوی در کنار رفت.

درسا_باشه...برو ولی بدون خیلی زود پشیمون میشی.

_خیالت تخت پشیمون نمیشم.

درسا_خود دانی.

در خونه ارو باز کردم و به محض خروجم صدای مهیار رو شنیدم:

مهیار_سلام ریحانه جان

چی چی؟ریحانههه جاااان؟چههههه غلطاااا

_ببخشید میشه اینطوری صدا نزنید...معذب میشم.

میکائیل در خونه اشو باز کرد و اومد بیرون و رفت سمت مهیار و سوییچ ماشین رو بهش داد.

مهیار_دستتون دردنکنه استاد.بعد از شام صحیح و سالم تحویلتون میدم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_صبر کن ببینم...تحویلتون میییدیییم؟

مهیار_بله دیگه منو ریحانه جان

باز گفت...عجبا!!!

میکائیل چشماش رو بست و گفت:

میکائیل_ریحانه جاااان؟

مهیار بیچاره بی خبر از هرجا گفت:

مهیار_بله...ما داریم میریم...کاری نداری شما؟

میکائیل_نه...چه کاری.خوش بگذره.

با حرس به میکائیل بیشعور نگاه کردم و رفتم سمت ماشینش و نشستم رو صندلی شاگرد مهیار هم با اون تیپ قشنگی که زده بود خیلی شیک اومد نشست و حرکت کرد.دپرس بودم ولی سعی کردم اروم باشم و لبخند بزنم.

DONYAIE MAMNOE

مهیار_استاد یه طورایی نبود؟

_میکائیل؟نههه.معمولی بود.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

مهیار-شاید من اونطور حس کردم.حالا بیخیال مهم نیست هرچیم باشه اون تو یه جبهه ی دیگه است و ما تو جبهه هم.

_ببخشید؟؟نفهمیدم...جبهه؟جنگه مگه؟

مهیار با خوشرویی گفت:

مهیار_نه نه منظورم این بود که ایشون تو دسته ی استاد هان ما دانشجوها.

_البته شما که درستون رو تموم کردی.

مهیار_اره خوب ولی بازم اون شاگرد منه.

_هاااان؟شاگرد؟؟

مهیار با خنده گفت:

مهیار_ببخشید ببخشید...منظورم اینه که من استادشونم.

مثل پوکر نگاهش کردم.بیچاره انقدر هول شده بود که دری وری میگفت.

مهیار_ای بابا من چرا دیوونه شدم این چیزا چیه میگم.

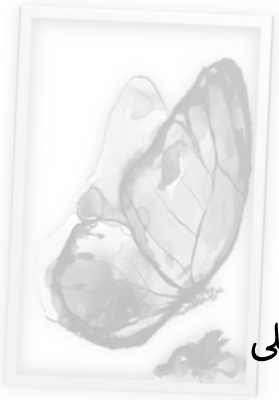

نفسمو با فوت دادم بیرون و گفتم:

_چمیدونم والا.

...

گاز اخر رو م به فلافل تو دستم زدم و احساس تهوع نزاشت دیگه ادامه بدم.ظهر فلافل هاش خیلی خوشمزه بود بابا این جا کجاست منو اورده.این سسه چرا انقدر تنده حالا.

DONYAIEMAMNOE

مهیار_به نظرم...غذا...

_بله نظر منم همونه.افتضاااحه.

بعد از شنیدن این حرف از دهنم نمیدونم چه چیز بامزه ای دید که چنان زد زیر خنده که از خنده اش منم خنده ام گرفت و همونطور که دهنم رو باد میزدم بلکه کمتر بسوزم غش غش میخندیدم.

شاممون رو که خوردیم مهیار پولش رو حساب کردو اومدیم بیرون.صدام گرفته بود و نمیتونستم خیلی خوب حرف بزنم.هروقت گریه میکردم یا یه چیز خیلی تند و خیلی شور میخوردم حتما صدام میگرفت یا به شکل شدیدی سکسکه میکردم.

DONYAIE MAMNOE

مهیار_تو خوبی؟چرا صدات دورگه شده.

_چیزی نیس.بخاطر اون سس تنده.

مهیار_ای بابا چرا نگفتی برات سس نریزم.اخه من خودم تند دوست دارم.

چیزی نگفتم و به بیرون نگاه کردم.سرعت ماشین تقریبا زیاد بود و باد خنک و ملایمی به صورتم میزد.

هنوز یه ذره اندازه یک کیلومتر به خونه رسیده بود که مهیار کنار خط ساحلی نگه داشت.

_چرا وایستادی پس؟

مهیار_پیاده شو یه دقیقه.

سرم درد میکردو اصلا حوصله اشو نداشتم.برای همین از ماشین که پیاده شدم محکم درو بستم.به ماشین میکائیل بدبخت چه ربطی داره که این اینجوریه.مگه قرار نبود یه شام ساده باشه دیگه ساحل رفتنمون چی بود.

مهیار_چرا اونجا وایستادی.بیا جلو.

با اخم گفتم:

_بلههههه؟

مهیار گردنشو خاروند و گفت:

مهیار_منظورم اینه که بیا کنار ساحل از دست نده این جارو.

DONYAIE MAMNOE

وقتی برگشت سمت دریا اول دهن کجی ای بهش کردم و بعد خم شدم و بند های کتونی ام رو بستم و رفتم پیشش.

مهیار_چه قدر اینجا ارامش داره.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_اره...فقط حیف که هوا بس ناجوانمردانه گرم است.

DONYAIEMAMNOE

مهیار_کسی اینجا نیست.شالتو در بیار.

دوباره اخم اهم رفت تو هم و گفتم:

_بلههههه؟

مهیار_تو چرا امشب من هرچی میگم یا میگی بلههه؟یا میگی ببخشید؟؟

_اخه چیزای عجیبی میگی خوب.

مهیار_مگه چی گفتم.شاله دیگه راحت باش.اصلا بیا خودم کمکت کنم.

DONYAIE MAMNOE

دستشو که اورد سمت شالم داد زدم:

_میخوای چیکاااار کنیییی؟

مهیار_میخوام شالتو بردارم دیگه...گرمه.

_لازم نکرده.این کاراچیه...هواتو بخور بریم دیگه.

مهیار اروم گفت چرا انقدر دستپاچه ای؟مگه کنار من بودن چقدر بهت هیجان میده؟

واااای خداااا.یه مثقال از اعتماد به نفس اینو میدادی به منننن الان کاخ سفید رو حسینیه کرده بودم.هیجاان؟من؟هیجانم کجا بود .

چیزی نگفتم ولی وقتی یهو دستمو گرفت.مثل برق گرفته ها دستمو کشیدم.

مهیار_هیـــــش.اروم باباا.

چشمام رو تا حد ممکن باز کرده بود و داشتم بهش نگاه میکردم.چرا من انقدر ازش میترسم.چرا اینجا هیچکس نیس؟اصلا چرا باهاش اومدم بیروون؟

مهیار_ببینم...به نظرت این موش و گربه بازیای ما یکم طولانی نشده؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

_منظورت چیه؟

مهیار یه قدم اومد سمتم و گفت:

DONYAIEMAMNOE

مهیار_یعنی نمیفهمی؟قبلا تیز تر بودی.

یه قدم رفتم سمت عقب...وای خودا حالا چیکار کنم.شیطونه میگه ماشینو بردارم از روش رد شم.

اونم هیچی نگفت و یه قدم دیگه اومد جلو.خلاصه طولش ندم هی اون اومد جلو من رفتم جلو.

_نیا...مهیار جلو نیا.

لبخند یه وری ای زدو گفت:

مهیار_صبر منم حدی داره خوب

با اون صدای خروسیم جیغ کشیدم:

_مهیار نیاااا...برو عقب.

دیدم نخیر.اقا هرچی من میگم بدتر میکنه.قلبم تند تند میزد و دست و پام یخ زده بود.

از ته دل دعا کردم مهیار همینجا سکته کنه بمیره ولی نمیشد.

خدایا شد یبار من یه ارزویی کنم تو نه نیاری؟خلاصه خیلی این چند وقت داری مستفیضم میکنی ها.

_مهیار اینجوری بریم عقب میرسیم خونه ها.نیا جلو.

مهیار دستاش رو گذاشت تو جیبش و با خنده اومد سمتم.

خبیـــــــث نیاااا.برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم.تو دلم به همه ی نویسنده های رمان فحش دادم.اقا مگه همچین موقع هایی انتظار نمیره میکائیل بیاد نجاتم بده...بمیری که هیچ چیزت به ادم ها نرفته.

تو همین فکر ها بودم که پام رفت تو شن ها و زاااارپ افتادم رو زمین.دیگه معطل نکردم و تا بلند شدم با تمام سرعتی که داشتم دوییدم به جهت مخالف...سمت ویلا.الان ندو کی بدو.من که میدوییدم اونم دنبالم میومد و داد میزد:

مهیار_صبر کن...صبر کن ندو دختر.

من که کلا کر شده بودم فقط میدوییدم و اصلا خیال تسلیم شدن رو نداشتم.

چجوری یک کیلومتر بدوام حالا؟مزخرف ترین فکری که به ذهنم رسید رو عملی کردم و از همونجا همونطور که میدوییدم داد میزدم :

_میکائـــــــــــــیلللل...کمـــــک.میکائیـــــــل.

مهیار هم که حسابی عصبی شده بود اربده میزد:

مهیار_خفه شووووو...وایستا قول میدم کاریت نداشته باشم...

قول؟مثل اسب میدوییدم و دهنم اندازه غار باز بود.هر از چند گاهی به عقب نگاه میکردم.

DONYAIE MAMNOE

یک عالمه دوییدم که یه چیزایی لب ساحل دیدم دعا دعا میکردم میکائیل باشه.بلند تر همیشه داد زدم و صداش کردم:

_میکائـــــــیل.

نزدیک تر که رسیدیم جدا نفسم بند اومده بود ولی بازم میدوییدم.برگشتم پشت سرمو نگاه کردم دیدم زکی...اقا نشسته رو زمین.

اهمیتی ندادم و مثل بچه ها رفتم طرف میکائیل.گریه ام گرفته بود.من میگم لوس شدم شما بگید نه.چشمتون روز بد نبینه رسیدم بهش یجور خودم و پرت کردم بغلش که گفتم الانه که شوت شه رو زمین.خاااک بر سرم اگه برمیگشتم مهیارو بغل میکردم بهتر بود.....اه اصلا ریحانه همه چی رو قاطی کردی.بیا به ماجرا نظم بدیم.من میدوییدم و مهیار هم دنبالم.از ترسم میکائیل رو صدا زدم که گویا این یه بار خدا برام پارتی بازی کرد و ایشون لب ساحل بود.بعد اومدم خودمو پرتاب کردم تو...هان؟الان من کجام؟میکائیل زیر گوشم گفت:

میکائیل_هر روز که میگذره خطرناک تر میشی ها.الان من امنیت جانی ندارم.یهو میای میپری بغل ادم نمیگی...

با صدای مزخرفم که گرفته بود گفتم:

_میکائیل

میکائیل منو از خودش جدا کردو با اخم گفت:

میکائیل_این چه وضع صداعه؟چرا تو این قدر پریشونی؟راستی مهیار کو؟ماشینم کجاست؟

با بغض مثل دختر بچه هایی که بعد چند وقت باباشون رو دیدن گفتم:

_میکائیل

میکائیل_همشون بدرک.چرا داری گریه میکنی؟چی شده؟محیار اذیتت کرده؟

بازم سوال هاشو باهم پرسید.الان دقیقا شش تا سوال پرسیده من ججواب کدومو بدم.بعدشم من فقط بغض کردم این چرا میگه گریه میکنی.

_میکائیل

میکائیل_ای زهر مار...هی من سوال میپرسم هی تو میگی میکائیل؟میکائیل بمیره شما راحت بشید.

بازم میخواستم بگم میکائیل که صدای کذایی مهیار نزاشت.

مهیار_میکشمت...حالا دیگه از دست من فرار میکنی.

میکائیل منو هول داد اون طرف و گفت:

میکائیل_چی زر زر کردی؟کیو میکشی؟

DONYAIE MAMNOE

یا مکه ی مکـــــــــرمه.خیلی عصبانیه...قشنگ پتانسیلشو داره مهیارو بندازه تو اب خفش کنه بعد اتیشش بزنه...اه ریحانه خل شدیاااا.مگه ابم اتیش میگره؟...نمیدونم شاید بگیره من که تا بحال...

درسا_اینجا چه خبره؟

منم نمیدونستم.برگشتم سمت پسرا دیدم یا مدیـــــــــنه منوره...اینا چرا دارن همو میزنن.

با درسا شیرجه زدیم بینشون و با هزار مکافات جداشون کردیم.البته بگم من اصلا سمت اون مردتیکه نرفتم...بهتره بگم پشت میکائیل قایم شده بودم تا اینکه بخوام جداشون کنم.

میکائیل اومد این طرف تر و گفت:

میکائیل_بخداااا بیچاره ات میکنم مهیار.حالا ببین.

مهیار جوابشو نداد ولی حمله کرد سمتش و یه جوری با مشت زد تو صورتش که فکش جا به جا شد.

اخه لامصب تو که نمیتونی برای چی لاف میزنی...الان خوب شد ترک برداشتی؟

گریه ام گرفته بود عجیب.دیگه جلوی خودم رو نگرفتم و با گریه رفتم طرف مهیار و یه سیلی زدم تو گوشش.از این ور درسا پرید رفت پیش میکائیل که رو زمین بود.

مهیار_احـــــمق...میدونی چند تا از دخترای دانشگاه برای من جون میدادن؟ولی من فقط چشمم تورو میدید.بی ارزش تر از اونی بودی که فکر میکردم.اوایل با شهریار پسرعموت بودی الان رو کیس جدیدت حساب باز کردی؟

اینو که گفت دومین سیلی رو محکم تر زدم تو صورتش و با حرص گفتم:

_خدا شاهده مهیار...یک باره دیگه،فقط یک باره دیگه دورو بر من و میکائیل و درسا بپلکی دمار از روزگارت در میارم.

مهیار دستمالی رو از تو جیبش در اورد و کشید گوشه ی لبش که خونی بود و راه افتاد سمت ویلا.برگشتم و رفتم پیش میکائیل و کنارش نشستم.

_میکائیل...میکائیل چشماتو باز کن نخواب...میکائیل.

درسا_دیدی چی شد؟

_هان؟

درسا_دکترامون همو زدن و خونی و مالین شدن الان باید به کی بدیم اینو درمان کنه؟

_زنگ بزن به یاسین بگو سریع بیاد اینجا.بگو به پسرا بگه قایق اماده کنن بریم بندر عباس.این ضربه تو فکش نخورده درسا.تو شقیقه هاش خورده.

درسا با چشمای باز فقط به میکائیل نگاه میکرد ولی بعد حرف من گوشیش رو در اورد و دست به کمر شد و کلافه رفت اونور تر تا به یاسین زنگ بزنه.

DONYAIE MAMNOE

بی توجه بهش دوییدم سمت خونه و کلید خانه ی بهداشت رو برداشتم و رفتم اونجا.یه سری وسایل برداشتم و برگشتم کنار ساحل که دیدم خدارو شکر یاسین و بچه ها اومدن.

یاسین_چه بلایی سرش اومده؟

_میگم بهت.فعلا دست و پاش رو بگیرین سوار ماشینش کنین.

....

DONYAIE MAMNOE

سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشم هام رو بستم.تو دلم خدارشکر کردم که زود میکائیل رو به یه بیمارستان رسوندیم.درسا و علی موندن لارک و رفتن ماشین میکائیل رو برگردوندن.درسا زنگ زد و گفت چند دقیقه پیش پلیس اومده سراغ مهیار رو گرفته.فرید و فربد بیچاره هم چون خسته بودن برگشتن لارک و منو یاسین موندیم تو بیمارستان تا میکائیل به هوش بیاد.

یاسین_خوبی تو؟

میخواستم بگم اره ولی هرکاری کردم صدام در نیومد..بیچاره شدم حالا تا سه روز قراره لال بمونم.

یاسین_چرا حرف نمیزنی؟

DONYAIE MAMNOE

لب زدم:

_نمیتونم.

یاسین_چرا؟

با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

_مهم نیست.دکتر اومد.

هردو رفتیم جلو و ازش حال میکائیل رو پرسیدیم اونم گفت حالش خوبه و نگران نباشیم.گفت با پرستار هماهنگ کنید میتونید برید تو اتاق.

....

_میکائیل...عزیزم.خوبی؟

به صورتش نگاه کردم.ابروهاش یکم تکون میخورد.انگار داشت به هوش میومد.

از یاسین خجات میکشیدم ولی دلو به دریا زدم و دستمو گذاشتم رو دستش.

میکائیل_من چند ساله تو کماعم؟

یاسین خندید و گفت:

یاسین_چند سااال؟

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_اره دیگه.ریحانه تو چرا همون لباسای قبل حادثه ارو پوشیدی؟میخوای بگی بعد این همه سال عوضشون نکردی؟

_میکائیل عزیزم،الان دقیقا دو ساعت و نیمه که تو بیهوش بودی.به روز نکشید چه برسه به سال.

میکائیل_نگید که اون مهیار بی...

با بدبختی گفتم:

_میکائیییل

میکائیل_میخواستم بگم بی ادب.

_اره جون خودت.

میکائیل_اینا مهم نیست.مهیار کجاست؟حتی اونم مهم نیست.تو چرا صدات گرفته؟خروس ما از تو صدای بهتری داره.

یاسین_داداش جای تشکرته؟دختره کل دو ساعتو...

میکائیل پرید تو حرفش و گفت:

میکائیل_لابد بالا سرم زر زر...

یاسین_میکائیـــــــــــل

میکائیل_ای بابا میخواستم بگم مگس هارو دور میکرده که بالا سرم زر و زر نکنن.

دستم رو روی گلوم گذاشتم و گفتم:

_چرت و پرت نگو مگس ویز ویز میکنه.

میکائیل_نههه بابا زر زره.

_ویز ویزه من خودم شنیدم.

میکائیل_اون پشه است ویز ویز میکنه.

_ای بابا مگس ای میگه ویززز.

میکائیل_من زر زر شنیدم

یاسین_اه...الان وقت شناسایی و بررسی صدای حشراته؟

میکائیل_پس وقت بررسی ص دای چیاست؟پستانداران؟با گاو شروع کنیم؟

_تو نمیدونی مگس چه صدایی داره اونوقت میخوای بری سراغ گاو؟

یاسین_دووووستان...اینجا بیمارستانه ها.وقت برای این حرفا زیاده.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

اومدم حرفی بزنم که صدام در نیومد.انقدر گلوم سوخت که چشمام پر اشک شد.

میکائیل برگشت بهم چیزی بگه ولی با دیدن چشمام یهو بلند شد نشست و دستاش رو گذاشت رو ساعدهای دستم.

میکائیل_کریه نداره که.چرا انقدر تو زود قهر میکنی.اصلا هرچی تو میگی ویز ویز میکنه.

یه قطره اشک از چشمم چکید.جدی جدی اوضاع نا مساعدی داشتم.

میکائیل_گریه نکن اصلا عررر عررر میکنه خوب شد؟

یاسین_چی میگی میکائیل این بخاطر گلوشه.

میکائیل از جاش بلند شد و سرم رو از جاش برداشت.گشت دنبال کفشی چیزی که بپوشه ولی نبود.

میکائیل_کفشم کو؟

یاسین_نمیدونم.پرستارا برات دراوردن.

میکائیل با یه لبخند خبیث گفت:

میکائیل_لباس هام ام اونا عوض کردن؟

یاسین_نروانی این داره خفه میشه بعد تو تو کف پرستارایی؟بزار بهت بگم خلاصت کنم.همشون مرد بودن.

میکائیل بلند شد و پا برهنه رفت کنار یاسین.

یاسین_چته.

میکائیل_کفشتو بده بابا.

یاسین نشست رو تخت و کفششو داد به میکائیل.من که همچنان دستم رو گلوم بود دیگه طاقتم طاق شده بود و دلم میخواست فریاد بزنم.

میکائیل _کفش نیست که تابوته.فکر کنم ریحانه ام با من پاشو بکنه تو کفش جا بشه

تو همون حال زدم زیر خنده.خدایا این دیوونه ام ادم بود سر راه ما قرار دادی؟هنوز نیم ساعت نیست بهوش اومده ببین چه کارا که نمیکنه.

میکائیل_زکـــــی.اینجا چه بیمارستانیه.چرا یه پرستار نمیاد بپرسه حال منو.من به درک این بدبخت خروسی شده.آی ایها الناس یکی بیاد کمک.

همین موقع یه پرستار که از قضا خانم جوونی هم بود سر رسید.

پرستار_چه خبرتونه اقا.شما تازه به هوش اومدید نباید بلند بشید.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_خانم تو دیگه ازین چیزا برای من حرف نزن من ده سال درس نخوندم که بشم متخصص اونوقت شما بیای بمن توصیه کنی.تا جایی که من میدونم یه پرستار باید بالا سر بیمار باشه.الان میومدیم و من دور از جون دور از جون دور از جون تموم میکردم.شما پاسخگو میبودید؟اره؟نه میخوام بدونم شما جوابگوی مادر مریض و پدر فقیر من میبودی؟

پرستاره بیچاره اوور دوز کرده بود گفت:

پرستار-خیلی خوب.حالا که سالمید بفرمایید رو تخت جناب دکتر.من بابت کوتاهیمون ازتون عذر میخوام.

میکائیل_خانم لازم نکرده عذر بخوای اون بیچاره اونجا از دست رفت.

پرستار تا منو دید که گوله گوله اشک میریختم اومد پیشم گفت:

پرستار_خانم...حالتون خوبه؟

سری به نشونه ی منفی تکون دادم.

میکائیل_خانم اون حالش خوب بود شما رو اینجا میخواستیم چیکاااار.

پرستار_خانم مشکل کجاتونه؟

میکائیل_گلوشه خانم.صداش گرفته.

پرستار_به چیزی حساسیت دارید؟

میکائیل_فلفل خانم فلفل.

پرستار_سابقه ی بیماری تنفسی که ندارید؟

میکائیل_نه خانم چهار ستونه بدنش سالمه سالمه متاسفانه.

یاسین چشم غره ای بهش رفت که دوباره گفت:

میکائیل_چیزه یعنی خوشبختانه.

پرستار_اقاااا.شما ضربه ی بدی به سرتون خورده.شرایطتتون بحرانی تر از این خانمه.توروخدا بیاید سر جاتون.

میکائیل اومد سمت تخت و زیر لب هی غرغر میکرد.

میکائیل_هی میگم چرا سر درد دارم نگو ضربه خورده اه اه اه اول که ده تا پرستار مرد میان بالا سر ادم لباس عوض میکنن بعدم این عزارئیل رو میفرستن.خراب بشه بیمارستانتون ایشالا.

پرستار_خانم پاشو بریم بیرون تا دکتر بیاد ببینتت.

به کمک پرستاره بلند شدم و از اتاق خارج شدیم.

DONYAIE MAMNOE

.....

میکائیل_یاسین جون عزیزم دستت دردنکنه داداش.تو برو بقیه اش رو خودم میرم.

یاسین_کمکت میکنم تا دم در خونه ات.

ساعت نزدیکای سه شب بود که رسیدیم خونه.

میکائیل به کمک یاسین از ماشین پیاده شد.در رو باز کردم و ترجیح دادم زنگ نزنم شاید درسا خواب باشه.

DONYAIEMAMNOE

در رو باز کردم و رفتم تو ولی با دیدن کسی که تو حیاط بود به جرعت میتونم بگم اپلاسیون شدم...این میکائیل کم بود خواهر دوقلووشم اومدددد....ملکاا؟لارک؟

ملکا_علیک سلام.

چون صدام در نمیومد ساکت شدم تا میکائیل هم بیاد.

میکائیل در رو باز کرد و وارد شد تا سرشو گرفت بالا ملکارو دید گفت:

_یا خداا

DONYAIE MAMNOE

بعد برگشت سمت در تا بره بیرون که ملکا گفت:

ملکا_کجاا؟من تازه اومدم داداش.

میکائیل_خوش اومدی سیستر.صفا اوردی.

درسا_چطور شد امشب مرخصت کردن؟

میکائیل چشمو ابروهاش رو تکون میداد و به درسا علامت میداد که به ملکا نگو چه ها شده.

درسا تا فهمید گفت:

درسا_خودتو نکش بابا همه جیز رو میدونه.بهش گفتم.

میکائیل دستاشو برد سمت اسمون و گفت:

میکائیل_ای خداا این قوم ظالمین کیان منو اسیر و ابیلشون کردی؟

بعد برگشت سمت درسا و گفت:

میکائیل_اینو چرا نگران کردی؟

ملکا اشک هاش رو از صورتش پاک کرد و اومد پیش میکائیل و بغلش کرد.

ملکا_داداش خوبی الان؟

میکائیل_فعلا که اره عزیزم.گریه نداره که..ببینمت.

DONYAIE MAMNOE

بعد صورت ملکارو گرفت سمت خودش و اشک هاش رو پاک کرد.یاد لحظه ای که گریه میکردم افتادم.بمن میگه بالا سرم زر زر میکردی اونوقت...دیگه نمیتونستم وایستم.هچین از سر حسادت بغض کرده بودم که نگو.امشب از همه بیشتر برای من بدبیاری اومد اونوقت همه هم بهم بیتوجه بودن.گلوم رو مالش میدادم تا شاید این بغض لامصب بره پایین و نشه برام قوز بالا قوز.

درسا_ریحانه.تو خوبی؟

صدام در نمیومد.برای همین سرم رو به سمت پایین تکون دادم که یعنی اره.

DONYAIEMAMNOE

دلم میخواست یکی اینجا بود میتونستم بغلش کنم و یه دل سیر گریه کنم.اونقدر زار بزنم که خالی بشم.درسا از دم در اومد جلوم وایستاد و بغلم کرد.منم که فرصت رو غنیمت دونستم همچین از ته دل گریه میکردم که نگو.

درسا_ریحانه...ببینم نکنه این مهیار ذلیل شده اذیتت کرده؟هان؟

سعی کردم حرف بزنم تا خالی شم برخلاف حرف دکتر که گفته بود سعی کن یه روز حرف نزنی تا به حنجره ات فشار نیاد.

DONYAIE MAMNOE

_درساا خیلی ترسیده بودم

درسا از خودش جدام کرد و گفت:

درسا_خیلی خوب حالا گزیه زاری نکن عزیزم بیا بریم خونه من برات یچیز درست کنم بخوری حتما تو بیمارستان همش سر پا بالا سر این اقا وایستاده بودی.

برگشتم سمت میکائیل.مثل پسر بچه هایی که انگار کار بدی کرد باشن نگاهم میکرد.اهمیتی ندادم.ملکا گفت میره خونه ی میکائیل تا ازش مراقبت کنه و منو درسا برگشتیم خونمون.تا درسا درو بست یجوری دوباره پریدم بغلش و گریه کردم هرکی نمدوست فکر میکرد یکی مرده.

درسا_ریحانه.تو چت شده؟چرا انقدر گریه میکنی ابجی؟

نشستم رو مبل و همه چیز رو براش تعریف کردم.از وقتی که مهیار میخواست اذیتم کنه از وقتی که به میکائیل بدرد نخور پناه اوردم.از رفتاراش و شوخیاش بعد از بهوش اومدنش.با وجود اینکه فهمیده بود چقدر حالم بده.

درسا تا حرفام رو شنید محکم بغلم کرد و گفت:

درسا_ریحانه بخدا دیگه نمیزارم ازارت بده.داغتو رو دلش مینشونم تا یاد بگیره ادم ها رو انقدر سبک نشماره.

_فایده نداره درسا.همش تقصیر من بود.من جوگیر شدم پریدم بغلش...من خواستم برم بیمارستان.درسا بخدا خسته شدم.الان که فکر میکنم میبینم همیشه من رفتم سراغش.یه بار نشد اون بیاد بگه خرت به چند منه.تقصیری هم نداره ها واسش مهم نیستم.فقط یه دوست ساده ام.دل خوش کردم به حرفای تو

که چند وقت پیش گفتی فکر میکنی یه حسایی بهم داره ولی الان دیگه مطمئنم اصلا حسی در کار نیست.

درسا_ریحانه فکر نمیکنی تو هم یکم حساس شدی؟چرا انقدر خودت رو اذیت میکنی اخه خوشگلم.من درستش میکنم.بهت قول میدم.مطمئن باش.

_اخه چجوری؟این درست شدنیه؟خیر سرم خواستم از مهیار برای برانگیختن حسادتش استفاده کنم.کم کم نقشه ام داشت جواب میدادا.

DONYAIEMAMNOE

درسا ابرویی بالا انداخت و خبیث گفت:

درسا_پس فردا داداشم میاد لارک.

با تعجب گفتم:

_دانیاااال؟واسه ی چی اخه؟

درسا_با گلو شیرینـــــــــــــــی.

_منظورت چیه؟

....

_درسا من خوبم؟

درسا_عالی ای..

_پس بریم.

DONYAIE MAMNOE

از خونه رفتیم بیرون.ملکا تو ماشین میکائیل بود و میکائیل هم داشت شیشه ی ماشینش رو دستمال میکشید.

خیلی بی اهمیت کتونیم رو پوشیدم و به ملکا سلام بی صدایی دادم.چون تو ماشین بود فقط سر تکون دادم که بفهمه دیدمش.

میکائیل از همون اول نگاهم میکرد بلکه سلامی هم نصیب اون کنم ولی من توجهی نکردم تا خودش به حرف اومد.

میکائیل_علیک سلام.صبح نزدیک به ظهرت بخیر اخمالو

لبخند ساختگی ای زدم و گفتم:

_صبح شماهم بخیر استاد.

میکائیل_اوهوع...استاد.میکائیل بگی راحت ترم.

دوباره لبخند زدم و چشمام رو بستم و گفتم:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_ولی من با استاد راحت ترم.

درسا_سلام صبح بخیر میکائیل...سلام ملکاااا.

میکائیل_خوب. خوبه هنوز درسا با میکائیل راحت تره.

بی توجه به حرفش گفتم:

_بریم درسا؟

درسا_اره بریم.

درسا دستم رو گرفت و به هم نگاه کردیم و یه لبخند ریز تحویل هم دادیم که از خوشی زیاد بود و رفتیم سمت مرکز درمانی.

درسا همونطور که داشت روپوش پزشکیش رو تنش میکرد گفت:

درسا_ریحانه

_جون.

درسا_فردا دانیال ساعت 10 صبح میرسه پروازش صبح زوده.

_من خیلی استرس دارم درسا.میترسم این قضیه نه تنها اونو به خودش نیاره بلکه خوشحالم بشه که دارم شوهر میکنمو از دستم خلاص میشه.اصلا شاید میکائیل فکر بدی راجبم بکنه .بگه این دختره امروز تو من بود فردا تو نخ مهیار پس فردا هم دانیال.

درسا_خره مثل اینکه یادت رفته ها.تو اصلا خبر نداری که دانیال میاد یا اصلا قراره بهت ابراز علاقه کنه.

موهام رو که چتری بود و ریخته بود رو صورتم و کلافه ام میکرد رو کنار زدم و کلافه گفتم:

_میبینی درسا...زندگیم شده شبیه این فیلم های احساسی.تو سن 23 سالگی بجای اینکه به فکر اینده ام و زندگیم باشم هرروز با یه نفر میپرم بلکه میکائیل یه تکونی به خودش بده.

درسا_چرت نگو.من بهت قول دادم این یکی حتما جواب میده.

_ببینیم و تعریف کنیم.

...

درسا_ملکا کجاست پس؟

میکائیل_رفته کنار ساحل رانینگ.

درسا_چیکاااار؟

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_بدوعه بابا.دویدننن.

درسا_اهان.تو این گرما؟

میکائیل_فیتنسه.باید بدنش رو فرم باشه این یه هفته که اینجاست.

درسا_خوب هروقت اومد دستشو بگیر شام بیاید خونه ی ما.

یکی زدم به پهلوش و زیر گوششش گفتم:

_چی میگی خره.کجا بیان؟میدنی خونه چه وضعه؟

درسا_خفههههه...خوب شما چی میگی میکائیل خان؟

میکائیل_باشه.میایم.

زیر لب گفتم:

_منتظر بود.

میکائیل_چیزی فرمودین؟

_من؟نه استاد مثلا چی؟

میکائیل_نمیدونم.احساس کردم یچیز گفتی.

درسا_اقا ما دیگه داریم میریم خونه.کاری باری نداری؟

میکائیل_نه دیگه...برید بوقلمونتون رو سرخ کنید برای شام.

درسا هنوز دهنش باز نشده بود که با صدایی که از طبقه پایین اومد ساکت شد.

..._کمـــــــــــک...توروخدا یکی به دادوم برسه.کسی اینجا نی؟

میکائیل زود تر از ما دوتا دویید سمت پایین ماهم پشت سرش.

یه خانمی وسط راهرو وایستاده بود و داشت میزد تو سرو صورتش و شیون میکرد.

میکائیل رفت سمتش و گفت:

میکائیل_خانم اروم باشید و بگید چی شده؟

خانمه_دستم به دامنتون...بچه ام.بچه ام از دست رفت.

میکائیل_کجاست الان؟

خانمه_بیرونه.نتونستوم از پله ها بالا بیارومش.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل دویید تو اتاقش و یچیزایی گذاشت تو جیبش و رفت بیرون.ماهم سریع رفتیم اتاق رو اماده کردیم که دیدیم میکائیل با یه بچه بغلش داره میاد.پسر بچه ای که موهای بلندی داشت و چهره اش با نمک به نظر میرسید.از سرش خون میومد و بیهوش شده بود.

میکائیل گذاشتتش رو تخت.مامانه بچهه همچین میزد تو سرش که ما میترسیدیم بریم سمتش.بیچاره خیلی هم نحیف و لاغر بود.

میکائیل_چرا وایستادید نگاه میکنید شما.درسا تو برو مادرشو ساکت کن.ریحانه توهم درو ببند بیا ضد عفونی کن میخوام سرشو بخیه بزنم.

کاری که گفته بود رو کردم و رفتم در رو بستم.بعد هم گشتم دنبال ضد عفونی کننده ولی نبود که نبود..

میکائیل_بجنب دیگه داره ازش خون میره.

_نیست استاد.نداریم انگار تموم شده.

میکائیل_تو اون کمد پایینی بود که.

_چند وقت پیش که دعوا شده بود تعداد زیادی اومدن.ماهم مجبور شدیم برای اون ها استفاده کنیم.

میکائیل_خیلی خوب.پس سریع برو یه سرم بیار بریز.

_سرم؟

میکائیل داد زد:

میکائیل_کری مگه؟اره دیگه سرم...بدو برو بیار بچه از دست رفت.

_خیلی خوب بابا داد نزن.

سریع رفتم از اتاق دیگه ای سرم اوردم و با یه چیزی زخمشو ضد عفونی کردیم.بعدم میکائیل اومدو شروع کرد به بخیه زدن منم با دقت نگاه میکردم.

میکائیل_تموم شد.حالا برو وسایل بیار پانسمانش کنیم.من میرم بیرون.

میکائیل که رفت سرش رو پانسمان کردم.لب هاش خشک خشک بود بچه انگار خیلی تشنه اشه.سرریع رفتم یه دستمال تمیز رو خیس کرد و اوردم و کشیدم رو لب هاش.لباسش خونی و کثیف بود پس سعی کردم اروم از تنش دربیارم.با دیدن بدنش چشام پر از اشک شد.تمام بدنش زخم و کبود بود.چه بلایی سر این طفل معصوم اوردن.از همونجا داد زدم.

_استاااد

میکائیل_بله.

_میشه یه لحظه بیاید؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

میکائیل درو باز کردو اومد تو.

میکائیل_پانسمان کردی؟

_استاد مگه فقط سرشه.

میکائیل_یعنی چی؟

_یه دقیقه بیاید جلو تر.

میکائیل اومد جلو و با دیدن بدنش اخم کرد.

میکائیل-این چرا انقدر زخمیه.مامانش میگفت یکی از دوستاش با سنگ زده تو سرش.

_فکر نمیکنم.این کار چندتا پسر بچه نیست.نگاه کن تمام بدنش زخم و زیلیه.

میکائیل دستی به بدنش کشید و رفت بیرون منم افتادم دنبالش.مامانه نشسته بود رو زمین و اروم گریه میکرد.درسا هم شونه اش رو ماساژ میداد.

میکائیل_بچه ارو چیکار کردین؟

مامانش از جاش بلند شد و خیلی هول به میکائیل نگاه کرد.

مامانش_گفتم که.سنگ زدن تو سرش.

اعصابم خیلی خورد بود برای همین داد زدم

_خانم دروغ نگو.بچه تمام بدنش زخم و کبوده چه بلایی سرش اوردید میندازید تقصیر دوستاش.

خانمه یکم خودش رو جمع و جور کردو حرفی نزد.

میکائیل_شما واقعا مادرید؟بیا برو ببین حال و روز بچه اتو.

خانمه_من مادرش نیستم اقا.

میکائیل_چی؟ولی خودتون گفتید پسرتونه.

خانمه_نیست...بچه ی مو نیست.

درسا_یعنی چی؟پس پدر مادر این بچه کجاان؟چرا نمیان پیشش؟

خانمه_مردن.

_خب شما چه کاره اید؟

خانمه بازم سکوت کردو حرفی نمیزد.

میکائیل نگاهی بهم انداخت و برگشت تو اتاق و خودش شروع کرد زخماش رو تمیز کردن و پانسمان کردن.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_گناه داره.فکر کنم کار خوده این خانم بوده.

میکائیل که با دقت داشت کارشو میکرد گفت:

میکائیل_نه.فکر نمیکنم.

_چرا؟

میکائیل_چون خیلی نگران بچه بود.حسم بهم میگه کار خودش نبوده.

_حالا چیکار کنیم؟

میکائیل_صبر میکنیم تا به هوش بیاد.ولش نمیکنم دست این زنه.تو و درسا هم میتونید برگردید.امروز زیادکار کردید خسته شدید.

_من که میمونم پیشش ولی به درسا میگم بره.

میکائیل حرفی نزد.رفتم بیرون و به درسا گفتم بره.اونم چون خیلی خسته بود و دیشب هم تا صبح داشت تلفنی نمیدونم با کی حرف میزد سریع قبول کرد و رفت.خانمه همچنان بیرون نشسته بود.من وایستاده بودم بالا سر بچه و میکائیل عینک زده بود و خیلی با دقت داشت یه کتابی رو میخوند.

احساس کردم بچهه داره تکون میخوره.

_استاد...فکر کنم به هوش اومد.

میکائیل عینکش رو گذاشت رو کتاب و کتاب رو بست.بعد اومد جلو و نبض بچه ارو چک کرد.یکم که گذشت پسر بچه چشماش رو باز کرد و یواش ناله میکرد.

_عزیزم...خوبی تو؟

میکائیل_تو عادت داری به هرکی که تازه به هوش اومده عزیزم بگی؟

نگاهش کردم.یاد اونروز افتادم که تو بیمارستان بالا سرش داشتم سکته میکردم تا به هوش بیاد.

پسره_اینجا کجاست؟شما کی هستین؟

میکائیل_ما؟ما فرشته ایم.اینجاهم بهشته.

پسره_جدی میگی؟

میکائیل چشم هاش رو باز و بسته کرد که دوباره پسره گفت:

پسره_اگه راست میگید اسم شما چیه؟

میکائیل_اسم من؟...اسمم میکائیله.

پسره_واقعا؟جدی جدی تو میکائیلی؟مامان گفته بود یه فرشته هست تو بهشت که اسمش میکائیله.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_من خود خودشم.

پسره_شما چی خانم؟اسم شما چیه؟

میکائیل_منو نگاه نکن تو بهشتم.این فوق فوقش تو باغچه است.

پسره خندید و گفت:

پسره_یعنی چی؟

میکائیل_اسمش ریحانه اس.یه داداشم داره ما پیازچه صداش میکنیم.

پسره دوباره از ته دل خندید.

میکائیل چشمکی زد و گفت:

میکائیل_گفته باشم ها.رو اسمش حساسه.اصلا هم شوخی بردار نیست.

پسره_ببینوم نکنه شما همون هایی هستید که چند ماهه اومدید خانه بهداشت؟

میکائیل_درسته.

پسره_خواهر و برادرید؟

ای بخشکه این شانس من بدبخت.تو همه ی رمان ها این جور موقع ها میپرسن زن و شوهریدااا این میگه خواهر برادر.

میکائیل_نگاه کن ببین من به این ماهی شبیه این زشتم که خواهرم باشه؟

دست پسره ارو گرفتم و نشستم رو تخت کنارش.اونم نشست و دستشو گذاشت رو صورتم و همونطور که بهم نگاه میکرد گفت:

پسره_نه...اون خیلی خوشگله.

میکائیل_ایـــــــن؟

پسره_اره...شبیه گله.

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

_اسمت چیه قهرمان؟

پسره_اسمم جاویده خانم.

میکائیل یه بشکنی زد و گفت:

میکائیل_اهای داش جاوید.چشمت گرفته ها...میخوای بدم بپیچنش لای روزنامه ببریش خونتون؟

جاوید دوباره با صدا خندید و گفت:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

جاوید_اخه مهربونه.

میکائیل_مثل خرس.

جاوید_دلت میاد؟

میکائیل_نه.

جاوید_پس چرا میگی مثل خرس؟

میکائیل_چون مثل خرس چنگ میندازه خیلی مهربونه خیلی هم با مزه اس.

جاوید_اره.قبول داروم.

نشسته بودم یه گوشه و به نظریه هاشون گوش میدادم.واقعا خیلی دقیق به بیان بخشی از هویت من پرداخته بودن.مخصوصا اونجاش که میگن چنگ میندازه.انگار چند بار اینکارو کردم.

میکائیل_خب جاوید خان.نمیخوای بمن و خاله خرسه بگی کی این بلارو سرت اورده؟

جاوید یهو خنده اش جمع شد و بغض کرد.یه قطره اشک از چشمش چکید.دستمو بردم جلو و اشکشو پاک کردم.خیلی نازو معصوم بود.

DONYAIE MAMNOE

جاوید_چیزی نیست.از پله ها افتادوم.

با تعجب برگشتمو به میکائیل نگاه کردم اونم همینطور.

_اخه...مامانت گفت که دوستاا.

میکائیل_جاوید...میتونی بهمون اعتماد کنی.ما با کسی راجب این موضوع حرف نمیزنیم فقط میخوایم کمکت کنیم.

جاوید ناله کرد:

جاوید_اخه نمیتونید.

_تو بگو کی به این روز انداخته تورو من خودم کل خلیج رو میگردم دنبال اون نامرد.

جاوید_کار پدر بزرگمه.براش کار میکنوم اونم اجازه میده برم درس بخونوم.

میکائیل_چه کاری؟

جاوید_هرچی.بار میبروم.صنایع دستی میفروشوم.کفش های توریست هارو واکس میزنوم.

میکائیل_اخه مگه تو چند سالته؟

جاوید_فکر کنم نه سال.

میکائیل_اون خانم که تورو اورده اینجا کیه؟

جاوید_حکیمه خاتونه.عمه ام.

میکائیل_اونم اذیتت میکنه؟

جاوید_نه نه...تنها کسی که دوستم داره تو این دنیا اونه.

میکائیل هم نشست رو تخت و جاوید رو بغل کرد.

جاوید_عمو میکائیل غصه نداره.من عادت کردوم.اینکه کتک خوردم هم تقصیر خودوم بود.

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_خیلی خب.امشب رو میگم باید بمونی اینجا پیش منو خاله خرسه.قبوله؟

جاوید گل از گلش شکفت و گفت:

جاوید_پس...عمه حکیمه چی؟

_اون با من.من میفرستمش بره.

جاوید_من از خدامه پیش شما باشم.اخه خیلی مهربونید.

میکائیل_پس خرسی جون بدو برو خاتون رو دک کن بدووو.

از جام بلند شدم رفتم بیرون و به هر بدبختی ای شده حکیمه خاتون رو فرستادم خونه و برگشتم تو اتاق.

DONYAIE MAMNOE

جاوید مشغول حرف زدن با میکائیل بود ولی با اومدنم سریع برگشت سمتم و گفت:

جاوید_چی شد ریحانه خانم؟خاتون رفت؟

_کارو سپردی به کاردون.

میکائیل_خب دیگه پس حل شد.بریم؟

جاوید_بریم؟کجا؟

میکائیل_تو دوست داری خونه ی مارو ببینی؟

جاوید از تخت پرید پایین و لباسش رو از رو تخت برداشت و گفت:

جاوید_پس درست حدس زده بودم.شما زن و شوهرید؟

میکائیل_نه عمو.این خاله خرسه عاشقم شده ولی من هنوز دم به تله ندادم.

جاوید_یعنی چی؟

میکائیل_یعنی هرروز سه بار میاد دم خونمون میگه بیا منو بگیر ولی من قبول نمیکنم.

جاوید که خیلی سرحال و هیجان زده شده بود گفت:

DONYAIEMAMNOE

جاوید_مگه میشه.هم خوشگله هم مهربون.میخوای کیو بگیری پس؟

میکائیل_خوشگل که هست عمو.اونم زیاد.

جاوید_خوب پس چرا نمیگیریش؟

میکائیل_مگه موزه قربونت برم.

جاوید غش غش خندید و گفت:

جاوید_اگر فردا ازدواج کردو از دستت رفت چی؟

میکائیل یهو جدی شد و برگشت بهم نگاه کرد.

جاوید_چی شد پ؟

میکائیل_نمیدونم سوالت سخت بود.

جاوید_اگه نمیگیریش بگوم سمیر بیاد خواستگاریش.

چشمای منو میکائیل اندازه نلبکی باز شد.سمیر کیه.بچه نیومده شرهرم داد.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل با خنده گفت:

میکائیل_کیس ازدواجه؟کمر همت بستی امشب خاله خرسه ارو بفرستی خونه ی بختا.

جاوید با حالت بامزه ای گفت:

جاوید_اخه حیفه.

منو میکائیل زدیم زیر خنده.چقدر این بچه شیرینه.چقدر به دل میشینه.

جاوید_نمیرید خونتون؟

میکائیل_چرا نمیریم.بزار لباس امو در بیارم.

میکائیل رفت لباسش رو عوض کرد منم رفتم وسایل هام رو برداشتم و سه تایی از مرکز درمان بیرون رفتیم.دم در که بودم میکائیل از جاوید پرسید:

میکائیل_میگم عمو جون.امشب نرفتی خونه پدر بزرگت دعوات نکنه.

جاوید_امروز فرداست که بمیره.

_عه چرا؟

جاوید_امشب حالش خیلی بد بود.فکر نکنوم خیلی دووم بیاره.

میکائیل_خیلی خوب اینم خونه ی ما جاوید جون.

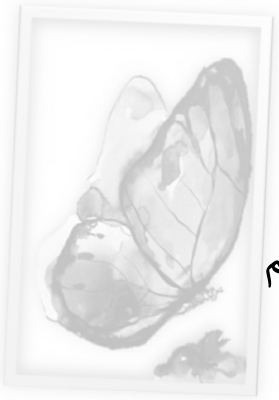

DONYAIEMAMNOE

جاوید _عه.چه نزدیک بود.

میکائیل کلید انداخت و درو باز کرد.ماهم رفتیم تو.

درسا و ملکا تو حیات نشسته بودن و داشتن چیت چیت تخمه میخوردن و غیبت میکردن.خجالتم نمیکشن خرس گنده ها.

ملکا تا چشمش بهمون خورد با تعجب نگاهمون کرد و بیخبر از همه جا گفت:

ملکا_شما چرا دوتایی رفتید سه تایی برگشتید.

درسا پقی زد زیر خنده و گفت:

درسا_مریضمون بود بابا.خوش اومدی گل پسر.

جاوید_ممنون خاله.اسمم جاویده.

ملکا_خوش اومدی خوش تیپ.

جاوید_اگه اشتباه نکنم شما باید خواهر عمو میکائیل باشید.

ملکا_عا باریکلا درسته.داداش دوقلومه.

جاوید_عه چه جالب منم خیلی دوست داشتم یه قل داشته باشم.

درسا_امشب مهمونمونه؟

میکائیل_بعله.با اجازتون.

درسا_بفرمایید.ببخشید ها ساعت هشت شبه ما الان چی بپزیم بخوریم؟

جاوید_من که گشنه ام نیس.

_منم.

میکائیل_حتی منم.

ملکا_منم تخمه خوردم سیرم.

درسا_پس بین شما شیکموعه منم؟

همه خندیدیم که میکائیل گفت:

میکائیل_من میگم بریم خونه ی من.هم بزرگه هم خنک تره.

درسا_ماهم بیایم؟

میکائیل_نکنه قراره مهمون کوچولومون رو تنها بزارید؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

درسا_ما غلط بکینم.

داشتم به حرفاشون گوش میدادم که جاوید دستمو گرفت و کشید انگار صدام میکنه.

نشستم روی زانو تا هم قدش بشم.

_جونم قهرمان کوچولو؟

همه ساکت شده بودن و به ما گوش میدادن.

جاوید_میگوما...تو چند سالته؟

میکائیل_میخوای چیکار؟

جاوید_میخوام ببینم چند سال ازوم بزرگتره.

میکائیل_من میگم چشمش گرفته شما بگید نه.

میکائیل بغلش کرد و چشم تو چشم بهش گفت:

میکائیل_خاله خرسه 23 سالشه تو 8 سال ات.23 منهای8 میشه؟14

DONYAIE MAMNOE

جاوید_نه عمو میشه 15

همه دوباره خندیدیم.یه بچه ی 8 ساله باید به این اقا یه منهای ساده یاد بده.

میکائیل_افرین میخواستم ببینم بلدی یا نه.که بلد بودی.بزن قدش.

بعدم کف دستاشونو زدن بهم.

میکائیل_افرین.خوب بگو ببینم سن خاله ارو میخواستی چیکار؟

جاوید_همینجوری پرسیدم عمو.

میکائیل_اره جون خودت.همون اول که بهوش اومدی چشم ازش برنمیداری پسر.من خودم اینکاره ام.

جاوید خندید و گفت:

جاوید_حسودی میکنی؟

میکائیل_اره دیگه.تو همش اونو دوست داری منو نه.

جاوید_به خاله نه ک.به من.

میکائیل دماغ جاوید رو گرفت و گفت:

میکائیل_چی میگی تو شیطون.چرا حسودی؟

جاوید_اخه عمه حکیمه و سمیرم اینطوری ان.سمیر پسر عممه.هروقت میبینه من میرم بغل خاتون میاد بهم اخم میکنه.

میکائیل_حق بده بهم عمو.خاله ات حسودی نداره؟

جاوید_داره.

دیگه داشتن خجالتم میدادن.از اول شب تا الان کلا موضوع بحث من بیچاره بودم.اقا بیخیال من میشید یانه.

DONYAIEMAMNOE

ملکا_داداش انقد با بچه حرف نزن خسته شد.بیاریدش خونه این شیرینو هوا گرمه.

همه رفتیم خونه میکائیل و هرکدوم یه طرف نشستیم.ملکا و میکائیل هم گهگاهی میرفتن اشپزخونه.

اما بگم براتون از جاوید.از اول تا اخر چشمش به من بود.نمیدونم این بچه چی در من پیدا کرده که اینطوری بهم خیره میشه.

میکائیل_باز که تو غرق خاله خرسه شدی.

DONYAIE MAMNOE

این سری عصابم خورد شد و جدی گفتم:

_ببخشید استاد میشه منو خاله خرسه صدام نکنید؟

میکائیل_نه.سوال بعد؟

جاوید_استادته؟

_اوهوم.

جاوید_یعنی بهت درس میده؟

_اره جونم.

جاوید_لابد همیشه بهت بیست میده.

_چرا باید بیست بده؟

جاوید_خوب چون تورو دوست داره دیگه.

برگشتم سمت میکائیل و بهش نگاه کردم.داشت زمین رو نگاه میکرد.از جام بلند شدم و با صدایی که تقریبا شبیه داد بود گفتم:

_نه خاله قربونت برم.عمو میکائیلت نه تنها منو دوست نداره بلکه میخواد سر به تنمم نباشه.

اینارو گفتم و از خونه رفتم بیرون تو حیاط.

دو دقیقه بعد جاوید هم اومد پیشم.

DONYAIEMAMNOE

جاوید_خاله ببخشید.ناراحتت کردم؟

دستی به موهای خوشگل و فرم اش کشیدم و گفتم:

_نه خاله قربونت برم.من از دست تو ناراحت نیستم که.

جاوید_عمو میکائیل کار بدی کرده؟

_نه..

جاوید_پس چرا سرش داد زدی؟

_اون تقصیری نداره عزیزم.من خودم اشتباهی یه چیزم رو دادم به عمو که در قبالش اونم یه چیزیش رو بده به من.ولی نخواست این معامله رو قبول کنه.

میکائیل_از کجا میدونی؟

برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم.وایستاده بود دم در و دست به جیب نگاهمون میکرد.

جاوید بلند شد رفت پیشش و با اخم گفت:

جاوید_چرا تو قبول نکردی؟

میکائیل نشست و گفت:

میکائیل_عمو خاله خرسه ارو اینطور نگاه نکن باتو مهربونه.من برم سمتش پنجول میکشه.اصلا فرصت نمیده بهش بگم معامله اش قبوله یا نه.

سری تکون دادم و رفتم تو خونه.جاوید و میکائیل هم برگشتن.فضا خیلی سنگین بود و همه ساکت بودن.

جاوید_خالههه.

_جان؟

جاوید_چرا هیچی نمیگید.حوصله ام سر رفت.

درسا_پسر تو هنوز اینارو نشناختی یک ادم های بی بخاری ان.بیا خودمون بازی کنیم بابا.

جاوید از مبل پایین پرید و گفت:

جاوید_اخ جووون.چی بازی؟

درسا_نمیدونم تو چی بازی دوست داری؟

جاوید_مگه فرقی هم میکنه؟

میکائیل_مگه میشه فرقی نکنه.الان پاشد فوتبال امریکایی بازی کنید ببینم.

جاوید_اون دیگه چیه؟بلد نیستم.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل از جاش بلند شد و رفت سمت اشپزخونه.

میکائیل_شاید باورت نشه عمو ولی منم بلد نیستم.

دخترا خندیدن ولی من نه.خیلی حال و اوضاع وخیمی داشتم.همش استرس فردا رو داشتم.میترسیدم یچیز بشه.اخه من تو سن 23 سالگی در مواجهه با میکائیل خیلی بچه بازی درمیاوردم.نمیدونم چرا ولی دقیقا کارهایی میکنم که یه دختر بچه دبیرستانی تو اولین دیدارش با یک پسر میکنه.یعنی داغووون.اصلا من قبل از اون به دختر عاقل و منطقی فامیل معروف بودم ولی الان کل محاسباتم بهم خورده.نمیدونم چی شد که اینطوری دلم رو بهش باختم.نمیدونم واقعا به اون مرحله رسیدم که حتی جونم براش بدم یا نه ولی از این لحاظ مطمئنم که دوسش دارم.

درسا_خوب گل یا پوچ بزنیم؟

جاوید_باشه.من که اماده ام.

ملکا_منم میام.

درسا_تو چی ریحانه؟

از تو فکر اومدم بیرون.وقتی به خودم اومدم دیدم دستم زیر چونه ام بود و زل زده بودم به میکائیل بیچاره.سریع تکونی به خودم دادم و از جام بلندش شدم.

_من میرم ساحل.حالم خوش نیست.شما بازی کنید خوش بگذره.

یهو جاوید از جاش پرید و گفت:

جاوید_میدونی ساعت چنده خاله؟تنها میخوای بری کنار ساحل چیکار؟خطرناکه ها.منم باهات میام.

میکائیل چایی اش رو گذاشت رو میز و گفت:

میکائیل_لازم نکرده عمو.شما بفرما با اون خاله هات بازی کن.من این خاله ارو میبرم کنار ساحل.

جاوید_مطمئنی؟

میکائیل_اره قربونت برم.

جاوید سری تکون داد و رفت نشست و ادامه داد.به میکائیل نگاه کردم.لباسش رو صاف کرد و گفت:

میکائیل_بریم؟

چند لحظه نگاهش کردم ولی بعدش سرم رو به معنی بله تکون داد.

هردو چند لحظه بعد روبه روی دریا روی شن های گرم ساحل نشستیم.

مکائیل_دلت خیلی از دستم پره ها.

چیزی نگفتم.دلم نمیخواست بیشتر از این خودم رو کوچیک کنم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_حرفی نمیزنی؟

بازم جیزی نگفتم.

میکائیل_هوی.

حتی بازم حرفی نزدک.

میکائیل ذستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

میکائیل_اقا لاقل اگه صدام رو میشنوی دستات رو تکون بده مطمئن شم نمردی.

برگشتم و بهش نگاه کردم.

میکائیل_خوب خدارو شکر انگار یه فرکانس هایی دریافت کردی.

-میکائیل

میکائیل_جونم؟

_میشه بری؟دلم میخواد تنها باشم.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_نه

_چرا؟

میکائیل_چون تهایی خطرناکه

_از چه لحاظ؟

میکائیل_از اون لحاظ که زیاد فکرو خیال میکنی.

بازم مثل همیه یهو اعصابم خورد شد.از جام بلند شدم و گفتم:

_چیه؟خوشت میاد از دیدنم تو این وضع؟خوشت میاد میبینی پریشونم؟

میکائیل_من؟

_نه من.چرا؟؟تو که میدونی من از چی رنج میبرم.میدونی داغ دلم بخاطر توعه پس چرا اصرار داری هر روز یک بار این رو بهم ثابت کنی که من دوست دارم و تو نداری.

میکائیل_چی میگی؟تو منو اینطور شناختی؟

حرفی نزدم و سر برگردوندم.دلم نمیخواست ببینمش.خیلی داشت اذیتم میکرد.

میکائیل_تو چه مرگته ریحانه؟چرا این چند روز دیوونه شدی انقدر زود ناراحت میشی انقدر زود عصبی میشی کلا کم طاقتی.

_چیزی نیست.درست میشه.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_ببینم نکنه تقصیر منه.

_نه.تقصیر خودمه.

میکائیل_شنیدم فردا دانیال میخواد بیاد.چه خبره چرا همه دارن از تهران به لارک لشکر کشی میکنن؟

_نمیدونم.منم خبر نداشتم میان.

میکائیل_جالبه.اخه اون حتما ب درسا گفته.درسا هم که مطمئنا هیچی رو از تو پنهون نمیکنه.

DONYAIEMAMNOE

_گفتم خبر ندارم.

میکائیل_خیلی خوب بابا چرا عصبی میشی مگه من چی گفتم.

از جام بلند شدم و گفتم:

_شب بخیر.

کفشم رو گرفتم دستم و رفتم تقریبا صد متر اونور تر نشستم .

تابلو نه ولی زیر چشمی حواسم بهش بود.از جاش بلند شد و کفشش رو پوشید.دستاش رو گذاشت تو جیب شلوارش و اومد سمتم.منم خیلی معمولی داشتم دریا رو نگاه میکردم و نقشه میکشیدم که اگه بهم حرفی زد بهش چی بگم که یهو یچیز خورد به پام و پام یذره درد گرفت سرمو گرفتم بالا دیدم میکائیله.

DONYAIE MAMNOE

_چه خبرته.پام له شد.

میکائیل_عه تو اینجا بودی.باور میکنی ندیدمت؟

_نه.

میکاائیل_عه.چه بی اعتماد شدی.به مرگ تو ندیدمت.

_به مرگ خودت.صاف باید بیای از اینجا رد شی؟

میکائیل خوب بابا ببخشید الان میرم.

دوباره اومد بره که اون یکی پام هم لقد کرد.

_میکاااااائیل.

میکائیل خندید و گفت:

میکائیل_تو که با استاد راحت تر بودی چیشد؟

لب هامو گاز گرفتم .باز سوتی دادم.

_منظورم همون استاده.

میکائیل_نمیدونم چرا امشب من همش تو رو لقد میکنم.

DONYAIE MAMNOE

_چون مرض داری.

میکائیل_عه بیتربیت.ادم به استادش میگه مرض داری؟اصلا من با تو کار ندارم دارم پیاده روی میکنم الانم راهم ادامه میدم.

و همین کارم کرد و همون مسیر رو ادامه داد.یکم که جلو تر رفت دوباره برگشت و اروم اروم میمود سمت من.این سری حواسمو جمع کردم که به پام نخوره که از پشتم رد شد و زاااارپ.زد تو کمرم.دستمو گذاشتم رو کمرم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_میکائیل...کمرم شکست.این همه جا اد باید بیای از اینجا که من نشستم رد بشی؟میخوای بگی از قصد این کارو نکردی؟

میکائیل خیلی جدی و طبیعی گفت:

میکائیل_نه از قصد زدم.

افتادم دنبالش کنار ساحل.اون میدویید من جیغ جیغ میکردم و دنبالش بودم.

میکائیل_اقا نکن من کسیو ندارم بپرم بغلش از دست تو نجاتم بده ها.

DONYAIE MAMNOE

عجب ادمیه.همه چیزو باید بروت بیاره.

_ولی من مثل مهیار یکی دیگه میزنم تو سرت دوباره یسر بری تا ملکوت اعلی و برگردی.پسره ی مردم ازار.

میکائیل یکم جلوتر از من زد رو ترمز و گفت:

میکائیل_اقا استپ استپ.

منم وایستادم و تند تند نفس میکشیدم.

میکائیل_یه سوال بپرم؟

_ها؟

میکائیل_الان منو بگیری میزنی؟

_نه پس ناز میکنم.

میکائیل_عه پس چرا زود تر نگفتی؟بیا بیا.

بعد دستاشو باز کرد.دوییدم سمتش و تا رسیدم بهش یکی زدم تو ساق پاهاش.که صدای اخش بلند شد

_خوب نازت کردم یا نه؟

میکائیل که از درد صورتش جمع شده بود گفت:

میکائیل_خوب بود فقط یکم محکم بود.از سری بعد اروم تر پلیز.

_یکی دیگه میزنم تو این یکی پاهاتا.

میکائیل_مظلوم گیر اوردی؟آی همسایه ها بیاید کمک.این دختره منو ناقص کرد.الان خرج مادر مریضو بابای فقیرمو کی میده؟خواهرم جهیزیه نمیخواد؟البته اونو هیچکس نمیاد بگیره ولی جهیزیه که باید داشته باشه؟

خندیدم.باز شروع کرد دلقک بازی.

DONYAIEMAMNOE

_استاد.

میکائیل_بمن نگو استاد من استاد تو نیستم.صیاااد زورگو.ظالم.بی دفاع گیر اوردی؟مگه من چیکارت کردم ها؟اصلا کدوم ادمیو دیدی استادشو بزنه

_من

میکائیل_گفتم ادم.تو ادمی؟

_نه پس تو ادمی.

میکائیل_نه من از اسم معلومه فرشته ام.

_خوب فرشته جان بلند شو بریم ویلا.

میکائیل_فکر کردی به همین راحتی هاست؟دیه امو از حلقومت میکشم بیرون اراذل اوباش.معلوم نیست من قربانی چندمتم.

خیلی خنده ام گرفته بود و بزور خودمو کنترل میکردم.

_اغراق خوبه ولی زیادش نه.

میکائیل_غلط کردی.پس چطور فردوسی اون همه تو کتاب شاهنامه اغراق کرده هیچکی هیچی بهش نمیگه.

_تو خودتو با فردوسی مقایسه میکنی؟

میکائیل_نه نفس حرفت غلط بود.ببینم نکنه تو داری بحثو عوض میکنی من پاهامو یادم بره.نه خیر سخت در اشتباهی من تا عمر دارم یادم نمیره چطور منو الیل و ذلیل کردی.از نون خوردن هم انداختیمون.این همه کشور دنبال کار افرینیه و رونق تولید و جهش اقتصادیه بعد تو یه مهره ی مهم رو اینطوری ناقص کردی.بی هویت سست عنصر...

دیگه خندیدم و خودمو راحت کردم.

_پا میشی یا اون یکی چرختم پنچر کنم.

میکائیل خودشو جمع کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_خوب بابا چرا عصبی میشی.

_اخه خیلی حرف میزنی.پاشو بهت میگم.

میکائیل_خوب لامصب زدی پامو از محور بدنی خارج کردی اسکلتم کج شده چجوری پاشم؟

لنگه کفشمو در اوردم و اومد بزنمش که پرید بالا و دو قدم رفت اونور تر وایستاد.

_فهمیدی چجوری پاشی؟

میکائیل_کی انقدر خبیث شدی؟

_خیلی وقته.

....

جاوید_من باید خونه عمو میکائیل بخوابم؟

میکائیل_حواسم نباشه مث کش تمبون پیش خاله ریحانه اتی .بله که پیش من میخوابی.خانما اون خونه اقایون این خونه.

DONYAIE MAMNOE

ملکا_قبوله.

میکائیل_نمیگفتی هم برنامه همین بود.

درسا_فردا صبح بریم اب بازی؟

میکائیل_بریم؟شما کجا؟من و جاوید فقط.

خیلی ریلکس یه برو بابا گفتم و از خونه خارج شدم اون دوتاهم پشت سرم.

میکائیل_به به...ممنون از توجه شما.

ملکا همونطور که درو پشت سرش میبست گفت:

ملکا_تا تو باشی نظر منو بی اهمیت تلقی نکنی.

....

درسا_میسوزی بدبخت یه کلاه از تو اتاق بیار.

ملکا_خوب شد گفتی.

_بریم؟

ملکا دویید رفت از اتاق پشت در کلاه رو اورد گذاشت رو سرش و گفت:

_بریم.

راستی عرضم به حضورتون که امروز جمعه اس فکر نکنید ما بیکار بیکار اومدیم اینجا تفریحا.مثل خر کار میکنیم.

درسا_بریم میکائیل و جاوید هم صدا کنیم.

هر سه رفتیم دم خونه ی میکائیل و شروع کردیم در زدن ولی دیدم نخیر.اقا درو باز نمیکنه.در خونه اش طوری بود که از بیرون هم باز میشد برای همین درو باز کردیم و ناچارا بی اجازه رفتیم تو و با صحنه ای فجیییح مواجه شدیم.

DONYAIEMAMNOE

میکائیل دستو پاشو باز کرده بود و دمر خوابیده بود .جاوید هم سرش رو یه دست میکائیل رو بود و دستش رو گردن اون بیچاره.

ملکا_اینا خوابیدن یا کشتی میگیرن؟

هر سه خندیدیم.ملکا رفت نزدیک و داد زد:

ملکا_دادااااااش.

میکائیل یه تکون ریز خورد و باز خوابید.

ملکا_ای باباداداااااااش.

میکائیل_درد مااار.ببند اون دهانت رو گوشم لال شد.

درسا_استاد مارو باش.گوش مگه لال میشه.

میکائل_چیزه ببخشید کور شد.

_کررررر شد.

میکائیل_همووون.

ملکا_داداش پاشو مسخره بازی در نیار مثل پوست موز پخش شدی رو زمین.

میکائیل_اول صبحی باز لشکر کشی کردید که.کجا به سلامی؟

درسا_مگه قرار نبود بریم لب دریا اب بازی.

میکائیل بلند شد نشست و شروع کرد جاویدو صدا کردن.

میکائیل_عمووو.عمو پاشو بریم اب تنی کنیم.عمو.

جاوید هم دقیقا مثل چند لحظه میکائیل یه تکون ریز خورد و باز خوابید.

میکائیل_اووه جاوید پاشو ببین اینا مایو پوشیدن اماده شدن بریم دریا.

یهو جاوید سه متر پرید بالا گفت:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

جاوید_چیییی پوشیدن؟

میکائیل هر هر خندید و گفت:

میکائیل_ببین ادم چه خوب همجنسش رو میشناسه.الان اگه پسر مرده هم اینجا بود اینو میگفتم به اذن خدا بر میخاست.

خندیدم و بالاخره اون دوتا رم دنبال خودمون کشوندیم لب دریا.

میکائیل ماشینشم اورد و اهنگی پلی کرد.

اهنگ قشنگی بود.قشنگ تو افق محو شده بودم.اهنگ مهربانم از علی منتظری.

ملکا_شاد تر نداشتی؟

میکائیل_ببخشید که نیومدیم پارتی.

ملکا_اه.یکم پایه باش بابا.

مبیکائیل_برو شناتو بکن ...این کارا سر رشته خودمه فضولی نکن.

DONYAIE MAMNOE

جاوید_عمو تو نمیای تو اب؟

میکائیل نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

میکائیل_نه عمو خیر ببینی من یبار رفتم تو اب. هاپو دریایی گازم گرفت برام تجربه شد تازه اونجا دریاچه بود این یکی که اب ازاده قطعا ماهی های دیگه هم هستن.

جاوید خندید و دویید تو اب.ملکا و درسا هم تا زانو تو اب بودن.چقدر این درسا ریلکسه.خیرسرمون قرار بود دانیال بیاد.رفتم لب ساحل و داد زدم:

_درساااا

درسا_هان؟

_دردو هان.بیا بیرون ببینم.

درسا از اب بیرون اومد و گفت:

درسا_هان؟

_میگم تو چرا انقدر بیخیالی الان داداشت میادا.

درسا_چندبار بگم دوست خوبم.عزیزم.نفسم نازم زندگیم بیشعور نفههههم.گفتم نگران نباش یعنی نباش.از دریا لذت ببر.ببین چه قشنگه.

_اره قشنگه.

DONYAIEMAMNOE

اینو میگفتم و ناخن هام رو میجوییدم و مدام به طرفین نگاه میکردم

درسا_میخای منم پامو بیارم.

_اه پای تورو میخوام چیکار؟

دسا_ناخناشو بجو.

_ایی چندش میزنم بری با برف تابستون بعد بیای پایینا.

درسا_زمستون.

_ها؟

درسا_تو تابستون برف میاد مگه؟

_اه حالا هرچی.الان ساعت دهه چرا نرسید.

درسا_حرف زدن باتو فایده نداره.من برم به اب تنیم برسم.

سری تکون دادم و رفتم سمت ماشین میکائیل.خودش سمت شاگرد نشسته بود یه عینک هم رو سرش بود و نشسته خوابیده بود.رفتم جلوتر و یه انگشت زدم به عینکش که سر خورد افتاد رو چشماش.

میکائیل_کرمای درونت حلقوی ان یا انگلی؟

اهمیتی ندادم و رفتم اهنگ رو کم کردم.

میکائیل_چرا اهنگو کم میکنی داشتم گوش میکردما.

_اولا که الانم میتونی گوش کنی.ثانیا که،نکه شما سرحال و شاداب موزیک گوش میدادی...خواب هفت پادشاه رو میدیدی دیگه برادر من.

میکائیل_برادر؟هعـــــــی..اول پسره بعد میکائیل بعد استاد الانم برادر.خدایا بعدیشو به خیر بگذرون.

_چیه؟مگه برادر چشه؟

میکائیل_همون استاد بگی بهتره.میگی برادر احساس مسولیت میکنم.

_داداش خوبه؟

میکائیل_اقا اسم به این خوبی.بگو میکائیل.

_میکائیل؟

میکائیل_اره دیگه.

_پس همون داداش صدات میکنم.

میکائیل_خسته نباشی.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_قربانت.

میکائیل_احساس میکنم استرس داری.چته؟

_من؟نه.

میکائیل_چرا دانیال نمیاد؟

با ناراحتی گفتم:

_اخ گفتی.منم اضطراب اونو دارم.میگم نکنه یچیزیش شده باشه.

میکائیل برگشت بهم نگاه عجیبی انداخت و اروم گفت:

میکائیل_خیلی تحفه اس حالا نگرانشم هستن.محو بشی تو پسر.

اینارو گفت و از ماشن پیاده شد و رفت پیش جاوید که کنار دریا داشت نمیدونم چی با شن درست میکرد نشست.

تو دلم عروسی بود که بالاخره اقا عصبی شد.چشمام رو بستم و سعی کردم اروم باشم و به چیزی فکر نکنم که یهو صدای بدی که واسه لاستیکای ماشین بود تو فضا پیچید.فقط تو شوک بودم این صدا چطوری رو شن ها اینجاد شده.از ماشین پیاده شدم.یاااا خدا!!!

من و درسا و ملکا و جاوید و میکائیل زل زده بودیم به ماشین بی ام و مشکیش که زیر نور افتاب برق میزد.دو دقیقه بعد که وایستاد از پشت شیشه های دودی ماشینش صورت جذابش نمایان شد.حیـــــــــف تو داداش.اگه من این بدردنخور رو نمیخواستم تورش میکردم.

میکائیل_دانیال؟

دانیال از ماشین پیاده شد.یه کت شلوار مشکی پوشیده بود با یه لباس سفید که دکمه اش تا ناف باز بود.خداوکیلی حتی میکائیل هم نمیتونست ازش دل بکنه.مخصوصا که اهنگ خارجی ای هم پخش میشد که خیلی خفن بود.باور کنید من راه رفتنش رو صحنه اهسته میدیدم.

دانیال_صبح بخیر دوستان.

رفتم یکم اونور تر کنار درسا و ملکا وایستادم.چشمم که به ملکا خورد دلم میخواست قهقهه بزنم.یجوری میخش شده بود که اگه میتونست میرفت جلو خواستگاری.درسا هم همچین با غرور و لبخند یه وری نگاه میکرد انگار تام کروز پیاده شد.خو داداشته که باشههههه.اه به مکائیل نمیرسه که.

ملکا همونجور که زل زده بود سرش رو یکم خم کرد و گفت:

ملکا_این کیه؟

درسا با افتخار دست به سینه شد و گفت:

درسا_داداشم.

DONYAIE MAMNOE

مبیکائیل از جاش بلند شد و رفت کنار دانیال وایستاد.با دیدنشون کنار هم جلوی خودم رو نگرفتم و زدم زیر خنده.میکائیل یه شلوار چریکی پوشیده بود با یه لباس استین کوتاه نازک سفید و موهاشم خیس بود و ریخته بود جلو صورتش اونوقت دانیال...

میکائیل_هرهرهر...به چی میخندی؟

همونطور که دلمو گرفته بودم گفتم:

_به تیپت عزیزم.

میکائیل یه نگاه عاقل اندر صفیه بهم انداخت که قشنگ خفه شدم.

دانیال اومد سمتم و عینک افتابیش رو از رو ی صورتش برداشت و گفت:

دانیال_صبح بخیر خانم.

برگشتم به درسا نگاه کردم و شونه ای بالا انداختم.

_ممنون.صبح شماهم بخیر.

دانیال به بقیه هم سلام کرد.چشم به میکائیل بود که هنزفری تو گوشش بود و نشسته بود رو صندلی ماشین و پاهاش رو از اینور گذاشته بود رو شن و رسما داشت با نگاه خبیثانه اش دانیال رو میزد.

ملکا_درسا...نگفته بودی ازین داداشا داری.تولد ریحانه هم بود؟

درسا_اره.اتفاقا خیلی خوشتیپ تر از الان بود.ملکا نیشش باز شد و یه ابمیوه گرفت دستش و گفت:

ملکا_حالا برای چی اومده اینجا؟

درسا بیخیال گفت:

درسا_خواستگاری ریحانه.

ملکا کل محتویات دهنش رو ریخت روی درسا و گفت:

ملکا_چـــــــــــــــی؟؟؟؟درست شنیدم.

درسا_هووووی حیواان.چسبونکی شدم.

ملکا_چرا؟

درسا_ببخشید چی چرا؟

ملکا هول گفت:

ملکا_که اومده خواستگاری دیگه.

درسا نگاهی بهم انداخت و گفت:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

درسا_بگم بهش.

یکم فکر کردم و جواب دادم:

_بگیم.فقط به شرط اینکه بین خودمون بمونه.

ملکا_قول میدم.

درسا_راستش این نقشه اس.

دوباره ملکا هرچی تو دهنش بود رو ریخت رو درسا.

درسا_چرا میریزی تو دهنت اون لامصبو.یهو خالی کن روم راحت شی دیگه اه.

ملکا_اه درسا یه دقیقه ببند.برای چی نقشه کشیدید؟

درسا_برای اینکه داداش بی بخار تو به خودش بیاد.

ملکا ناباورانه گفت:

ملکا_یعنی چی؟

درسا_اه چقدر خنگی تو.یعنی اومده ادای خواستگار ریحانه ار دربیاره که داداشت یکنم حسودی کنه به خودش بیاد.

ملکا_مررررض دارید مگه؟

برگشت سمت من و گفت:

ملکا_ریحانه...ازتو انتظار نداشتم.این حق داداشم بود؟

درسا_بیخودی پای ریحانه ارو وسط نکش نقشه ی من بود.

ملکا_تو خیلی غلط کردی....گناه داره داداشم عههههه.من میرم بهش بگم.

تا اومد بلند شه دستشو گرفتم و گفتم:

_بری هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.اصلا به داداشت چه ربطی داره.تو فکر کن من میخوام زن دانیال بشم.چه تعهدی بهش دارم من که الان واسه یه همچین چیزه پیش پا افتاده ای ناراحت داداشت شدی.نمیبینی من هرچی دستو پا میزنم به شوخی و خنده میگیره.من که نمیتونم چیزی بگم ولی اون نمیتونه تکلیف منو روشن کنه؟خیلی سخته بگه دوسم نداره؟

ملکا_مگه نگفته.

اه بازم اینا از این حرف فاز سنگین ها زدن که ادم بغضش میگیره.راست میگفت.مگه خود ناکسش نبود گفت هرکس تورو دوست نداشته باشه دوست داشتن بلد نیست.

DONYAIE MAMNOE

درسا_این حرف تو الان میزنی؟نمیبینی حالشو.

ملکا_درسا جون من ریحانه ارو دوست دارم ولی داداشم چی؟

از جام بلند شدم و داد زدم:

_داداشت چیییی؟مگه نمیگی گفته دوسم نداره؟الان چرا نگرانشی؟من فاز تورو درک نمیکنم.

درسا دستمو کشید و نشوندتم.درسا

_احمق یواااش.الان میشنون.

_برو بابا.

اینو گفتم و رفتم دست جاوید رو گرفتم و بردمش سمت ویلا.میکائیل هم تا خود ویلا با چشمش دنبالم میکرد.

ملکا و درسا تا دم ویلا دنبالنم اومدن و دستمو کشیدن.

ملکا_حالا بهت برنخوره.من برات توضیح میدم.

_برنخورد.مهم نیست تو چی میگی.من اشتباه کردم.فکر کردم میتونم دل میکائیل رو بدست بیارم ولی اشتباه کردم.

درسا_ریحانه.

محل ندادم و با جاوید رفتیم تو خونه.فرستادمش حموم و گذاشتم لباساش زیر افتاب خشک بشه.

شالمم رو از سرم کشیدم و رفتم رو تختم نشستم و گریه کردم.خسته شدم...حسااابی.خیلی دلم میخواست عارف اینجا بود مامان اینجا بود که تو بغلشون یه دل سیر گریه میکردم.خیلی حس بدی بود.همه میدونستن.حتی دنیال هم میدونست من دوسش دارم ولی اون تمایلی نداره.دیگه کار به جایی کشیده بود که جاوید هم ازم سوالهای عجیبی میپرسید.

نیم ساعت بعد که جاوید از خموم در اومد لباساش رو پوشید و رفت رو به روی تلوزیون نشست و روشنش کرد.بعد هم زد تام و جری و نگاه کرد.ایی خدا چی میشد منم همین الان بچ میشدم اینهمه دردسر تموم میشد؟

تو همین فکرا بودم که یکی در خونه ارو زد.شالم رو سرم کردم و رفتم دم در.دانیال بود.

دانیال_سلام.

_سلام...کاری دارید؟

دانیال_اومدم دنبال جاوید.میخوایم ناهار بخوریم.برای شما هم دوسیخ اوردم.

سیخ هارو داد دستم.منم جاوید رو صدا زدم.اومد و بدون معطلی دویید سمت ساحل.

DONYAIE MAMNOE

دانیال_ناراحتی؟

_اره.

دانیال_چرا.من که بخاطر تو نقشه مزخرف درسا رو قبول کردم.

_میدونم.مسئله یچیز دیگه است.

دانیال_به هرحال هرکمکی از دستم برمیاد بهم بگو برات انجام میدم.بالاخره ما یه عمریه همو میشناسیم.

DONYAIEMAMNOE

لبخندی زدم و گفتم:

_ممنون.

دانیال_خواهش میکنم.راستییی.من کی باید ازت خواستگاری کنم؟

خیلی از این سوالش خجالت کشیدم.اخه این چه بچه بازی ای بود راه انداخته بودیم ما.از خودم بدم میومد که اینجوری خارو ذلیل شده بودم.

دانیال_چی شد؟

_نمیدونم.فرق نداره.ببخشید.

DONYAIE MAMNOE

اینو گفتم و درو بستم.نشستم پشت در و انقدر گریه کردم تا یکم دلم خالی شد.سیخ های جوجه ارو برداشتم بردم تو اشپزخونه و انداختم رو اپن.

.....

یک روز از اون روزی که دایال اومده و جاوید رفته میگذره.جاوید که قول داده زود به زود بهمون سر بزنه.دانیال هم خیلی نقشش رو خوب بازی میکنه و همش تا چشم میچرخونم میبینم نگاهش رو منه.

امشب قرار بود پنج تایی بریم تو حیات و شام بخوریم.بچه ها هم داشتن کارهاش رو اماده میکردن ولی من فکرم درگیر بود.

درسا_هوی.تو هپروتیا.غرق نشی.

_شنا بلدم.

درسا_حالا فعلا از اب بیا بیرون دریا مواجه.

_برو حوصله اتو ندارما.

درسا_حوصله ی چیو داری تو؟اینو بگو.

_هیچی.

درسا_هیچ میدونی امشب دانیال میخواد ازت خواستگاری کنه؟

_یه حدسایی مزدم.

درسا_خوبه.پس یکم امادگیشو پیدا کردی.دختر پاشو یه ابی به دست و صورتت بزن بیا سر سفره.

کاری که گفت رو انجام دادم و رفتم تو حیاط.با دیدن میکائیل دلم ضعف رفت.ای خووودااا این چرا تیپ زده برا من.یه شلوار طوسی و لباس لیمویی.

_شب بخیر.

DONYAIEMAMNOE

دانیال لبخندی زد و گفت:

دانیال_شب شماهم بخیر بانو.بفرما بیا اینجا بشین جا هست.

میکائیل یجوری با تهدید نگاهم میکرد که ادم میگفت الانه که بیاد بزنه.

_ممنون اینور جا هست.

رفتم بین میکائیل و درسا نشستم و تا جایی که میشد خودمو جمع و جور کردم.میکائیل زیر چشمی بهم نگاهی انداخت منم برای اینکه دلم خنک بشه یه زیر چشمی خفن براش اومدم.

DONYAIE MAMNOE

درسا_بفرما داداش.من درست کردما.

ملکا_تو درست کردی؟چقدر تو رو داری.

درسا_نه پـــــــس تو درست کردی.

ملکا_باهم درست کردیم دیگه.

میکائیل_باشه حالا دعوا نداره که.غذاتون رو بخورید.

همه شروع کردیم به خوردن.یه پنج دقیقه بود که بجز صدای قاشق چنگالا با بشقاب صدای دیگه ای نمی اومد که دانیال با یه دستمال کاغذی دور دهنش رو پاک کرد و گفت:

دانیال_راستش من همینجوری نیومدم اینجا.

میکائیل_اینو که همه میدونستیم.

دانیال_خوب دیگه.منم میخوام همونو بگم.

ملکا_به خاطر چی؟

دانیال_به خاطر کی بگید بهتره.

درسا_خوب به خاطر کی.

دانیال نگاهی به میکائیل انداخت و گفت:

دانیال_قبل از اینکه بیام با عمو شاهرخ و همسرشون حرف زدم و اجازه گرفتم که بیام اینجا از ریحانه خانم بپرسم ببینم...

درسا پرید وسط حرفش و گفت:

درسا_اومدی خواستگاری.

دانیال سرشو انداخت پایین و با سر تایید کرد.

میکائیل خیلی خیلی ریلکس داشت به غذا خوردنش ادامه میداد و ما سه تا زل زده بودیم بهش تا یه ری اکشن ازش بگیریم اما زهی خیال باطل.قشنگ فهمیدم داره به چی فکر میکنه.الان تو این خیاله که چون من دوسش دام جواب نه به دانیال میدم.

میکائیل_به نظرتون سر شام وقت این حرفاست؟

هیچکس حرفی نزد.نمیونم چیشد ولی یهو خنده ام گرفت و مثل جادوگرا قهقهه زدم.بیچاره ها از ترس سکته کردن.

درسا_چی شد؟

ملکا_قرص هاتو خوردی؟

میکائیل_خدا شفات بده.

من که کلا تو یه فاز دیگه بودم همچنان میخندیدم.به خنده ی من اول دانیال و بعد هم ملکا و درسا زدن زیر خنده.

میکائیل_همتون قرصاتونو نخوردین.

ملکا وسط خنده اش گفت:

ملکا_سخت نگیر داداش.

میکائیل_حداقل بگید به چی میخندید.

درسا_به تو

میکائیل نگاهی به بشقابش انداخت و گفت:

میکائیل_تو غذا چیزی ریخته بودین؟

درسا_چی مثلا؟

میکائیل_مواد

ملکا_معلومه.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل با داد گفت :

میکائیل_یا ابولفضل.چیییی؟

درسا_پیاز برنج گوشت ادویه.

میکائیل_اهان مواد غذایی.

این سری همه خندیدیم.

DONYAIEMAMNOE

اون شب بد نبود اگه نگاهای دانیال و میکائیل به هم رو فاکتور بگیریم.تو دلم بخاطر این همه خواستگار خندیدم و از خرشانسی هام تو امسال سرخوش شدم.واقعا امسال چه قدر پر برکت بودا.

.....

میکائیل_ملکا بحث نکن.

ملکا_عه داداش.این کارا چیه.من میخوام بیشتر ایجا بمونم.

میکائیل_لازم نکرده.

ملکا_تعطیلاتمه ها اه.

میکائیل_خودم میبرمت کیش.اونجا هرچی دوست داری خودتو خالی کن.

ملکا_ن...می...خام.تو میخوای بری برو من باتو چیکار دارم.من همونطور که تنها اومدم تنها برمیگردم.

میکائیل_داری میری رو مخ منااا.برو لباساتو جمع کن.

درسا دست ملکارو گرفت و گفت:

درسا_میکائیل مسخره اشو در نیار خواهشا.ملکا 24 سالشه دیگه سسیبیلاشم در اومده.الان داری زورش میکنی.

ملکا_من 24 سالمه؟

درسا_حالا هر کوفتی.

_بسههه.میکائیل چته؟ما یه کاه نیست که برگشتیم داری کجا میری؟

میکائیل_میخوام برم خونمون دلم برای ننم تنگ شده.

درسا_خیلی بچه اید به خدا.باورم نمیشه...این از این قوزمیت(بمن اشاره کرد)اینم از تو.خدا مارو از دست شما حفظ کنه که همیشه مایه ی عذابید.

میکائیل_ریحانه.بیا کارت دارم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_کجا؟

میکائیل_بیا لب ساحل.

خودش راه افتاد رفت منم چشمکی به اون دوتا زدم و دنبالش راه افتادم.به محض اینکه رسیدیم و ایستاد گفت:

میکائیل_تو مگه نگفتی منو دوست داری؟

جا خوردم.این چه سوالیه یهویی میپرسی.

_بله.

میکائیل_پس چرا صبح به دانیال گفتی به پیشنهادش فکر میکنی.

لبخندی زدم و سعی کردم نخندم.

میکائیل_مرض.میخندی؟جواب منو بده.

_پس به خاطر این بود پسر 30 ساله قهر کردی داری میری پیش افسرجون؟

میکائیل_نخندااا نخند.

این رو که میگفت بیشتر خندم میگرفت.

_خوب پس چیکار کنم.

میکائیل_جواب منو بده چرا بهش اون حرفو زدی.

دوبار با لبخند حرس دراری گفتم:

_عزیزم من که نمیتونم تا اخر عمرم بسوزم و بسازم.نمیتونم بترشم که.تو این دنیا پره از عشقای یه طرفه که اخرشم به سر انجام نرسیده و هر طرف یه گوشه ازین دنیا زندگی میکنن.منم مثل اونا.

میکائیل_یعنی چی؟

_اصلا ب تو چه.شاید دیگه دوست ندارم دلم میخواد زن دانیال بشم.

میکائیل_غلط کردی.برای چی دیگه منو دوست نداری.

خندیدم و گفتم:

_اینو دیگه از خودت بپرس.

میکائیل سرشو به سمت بندش خم کرد و گفت:

میکائیل_تو بگووو.چرا دوست نداره؟

_جواب داد؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_اره میگه نمیدونم.

قهقهه زدم و گفتم:

_کاری باری نداری؟من میخوام برم.

میکائیل_نرو وایستا

_هان؟دیگه چیه؟

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_منو حرس نده ها.بدترشو سرت میارما.مثل ادم وایستا انقدر لبخند ژکوند تحویل من نده.

_خیلی خوب.بگو کارتو.

میکائیل_...

_بگو دیگه.

میکائیل یکم فکر کرد و گفت:

میکائیل_یادم رفت چی میخواستم بگم.

DONYAIE MAMNOE

پقی زدم زیر خنده و گفتم:

_من میرم.هروقت یادت اومد صدام کن.

میکائیل_عه چرا هی میخوای بری.صبر کن الان میگم

دیگه کلافه شدم و برگشتم بهش گفتم:

_راحت باش بگو.بگو زن اون نشو...چرا خجالت میکشی.

میکائیل_نخیر اینو نمیخواستم بگم.

_خوب چی میخواستی بگی.

میکائیل_میخواستم بگم تو مطمئنی میخوای زن اون بشی؟

_معلومه که نه.

اینو گفتم و از اونجا رفتم.

دیگه ماجرا خیلی کش پسدا کرده بود راستش خودمم خسته شده بودم ولی دیگه باید چیکار میکردم که نکردم؟من حتی خواستگار الکی هم اوردم. بقیه اش دیگه با خوده میکائیله.

برگشتم تو خونه و همه چیز رو برای دخترا تعریف کردم.

ملکا_دستت دردنکنه دیگه.باز رفتی مخ داداش مارو تلیت کردی.

DONYAIEMAMNOE

درسا_حقشه.ببین من و تو و بقیه که میدونیم اون چه مرگشه.

مشکوک گفتم:

_چه مرگشه؟

درسا_یعنی تو نفهمیدی؟

_چیو؟

ملکا_خره از رفتاراش نفهمیدی دوستت داره؟

با تعجب گفتم:

_هاان؟کـــــــی؟داداش بی بخارت؟

درسا_تازگی ها یه بخارایی از اون دور دورا به چشم میرسه.

_چطور مگه؟

ملکا_بمن گفت.

ناباورانه گفتم:

_چیو؟

ملکا_شب قبل از اینکه دانیال بیاد وقتی شما خوابیدید من رفتم تو حیات دسشویی دیدم میکائیل نشسته رو کاپوت ماشینش.

درسا_اونجا که پاتوقشه.خووووب؟

_اجازه بده بگه اه.

درسا_ایـــــش.عروس انقدر هول.

_ببند.خوب بعدش چیشد؟

ملکا_هیچی دیگه رفتم پیشش یکم باهم حرف زدیم بهش گفتم من میدونم تو یه مرگیت هست.اول انکار کرد ولی بعدش که بهش گفتم من میفهمم قلم حالش بده اعتراف کرد.گفت از همون اول که نه ولی از اون روزی که اومدین لارک ازت خوشش اومده.کم کم هم فهمیده دوست داره.

_غلط کردی.پس چرا تو خواستگاری گفت نه؟

ملکا_همش تقصیر توی بیشعوره.دو دقیقه نموندی اونجا ببینی چی میشه.زرتی رفتی تو اتاقت.

_انتظار داشتی بمونم تا اقا داداشت ابرومو جلو خانواده امو سه تا غریبه ببره؟

DONYAIE MAMNOE

ملکا_اگه تو گورتو گ نمیکردی بری بالا میکائیل میخواسته این موضوع رو یطور دیگه بیان کنه که تو خواستگاری زشت نباشه که جنابعالی زرتی به تیریپ قبات برخورده.پ

درسا_پس چرا اونروز تو ساحل بهش گفته هرکی تورو دوست نداره دوست داشتنن بلد نیست.

ملکا_بازم تقصیر این خانمه.اون بیچاره حتی فرصت تعریف کردن اتفات رو هم نداشته.گویا همون روز اول که بعد خواستگاری برگشتید لارک دعواتنون شد.خوب ببینم تو مهلت دادی اون بدبخت دهن وا کنه؟

DONYAIEMAMNOE

درسا_حالا کاسه کوزه هارو سر ریحانه نشکون.بیشتر تقصیر اون بوده.

ملکا_باشه تو خوبی.ببین بزار یچیزی بهتون بگم.شما از سلاح خطرناکی برای تحول میکائیل استفاده کردید.اون از بچگی خیلی خیلی حسود بود.الانم قطعا بخاطر اومدن دانیال فاز و نولش قاطی کرده.

_بمن چه.هرچی هم باشه بازم من هرکاری شده بود انجام دادم.حالا باید داداش جونت یه تکونی به خودش بده.

ملکا_ای سلیطه.بیچاره داداشم باید جوونیشو پای تو بزاره.

DONYAIE MAMNOE

_از خداشم باشه.

درسا_حقته یه زن داداش فتنه گیرت بیاد.

هرسه خندیدیم و رفتیم که بخوابیم.امروز کار تو مرکز درمان خیلی خستمون کرد.

....

درسا_من که میگم بازی کنیم.

میکائیل_باز شروع کردی تو .عه.

دانیال_بازی؟تو این سن؟

ملکا_اخه چی بازی.

درسا_اسم فامیل.

همگی بهم نگاهی انداختیم.میکائی ل رفت چندتا ورق باطله اورد که پشتشون سفید ان و شروع کردیم.

درسا_اول من میگم.

ملکا_دومم من.

دانیال_منم سوم.

میکائیل_لابد ریحانه هم چهارم منم اخر.

DONYAIEMAMNOE

درسا_افرین زدی تو خال.خووووب بنویسید از...

چشمکی بهم زد و گفت:

درسا_ از حرف م

سری تکون دادم و شروع کردم به نوشتن.اول از همه میکائیل تموم کرد

درسا_اسم؟

ملکا_ملکاااا.

درسا_مها

لامصب چی هم به ذهنش اومد

_میکائیل.

میکائیل_عه منم نوشتم میکائیل.

دانیال_مهستی.

میکائیل با خنده گفت:

_بعدی رو از ه میگیم که بنویسی هایده بانو هایده ناراحت نشه.

خندیدیم و بقیه اشونم گفتیم.امتیاز درسا از همه بیشتر شد.این سری نوبت ملکا بود.

ملکا هم به میکائیل چشمکی زد و گفت:

ملکا_از ر

همگی بازم شروع کردیم.از اونجایی که عجیب حس میکردم میکائیل نوشته ریحانه اسم خودمو ننوشتم و نوشتم رضا.

درسا_استپ.اسم؟

ملکا_رها.

_رضا.

درسا_روژان

دانیال_رستم

میکائیل_رحیم.

اینو که گفت همچین خورد تو ذوقم که دلم کیخواست پاشم خودکارو فرو ببرم تو چشمش.ای بی احشاش.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

ملکا_داداش اسم قحطه؟

میکائیل_رحیم مگه چشه؟

ملکا_نه گوشه.رحیم که بدنیست.(حالا به رحیما برنخوره)اسم ادم های نزدیکت رو مینوشتی.

میکائیل_عه خوب من یه رفیق دارم اسمش رحیمه.خیلی هم بهمم نزدیکیم.

ملکا_نمیشد بنویسی ریحانه؟

میکائیل بی توجه بهش گفت:

میکائیل_فامیل؟

درسا_رستمی

ملکا_رهایی.

_رضایی

میکلئی_منم توشتم ریحانه ای.

با این فامیلی نوشتنت.مثلا خواست دل منو نشکونه.

بچه ها خندیدن و درسا گفت:

درسا_باید تو اسم ها مینوشتی نابغه.اخه فامیلی ریحانه ای شنیدی؟

میکائیل خیلی بامزه گفت:

میکائیل_اره بابا من سه تا رفیق دارم فامیلی هاشون ریحانه ایه.

ملکا_کلا اسم قشنگیه.

درسا_اوهوم.معنیشم قشنگه.

دانیال|_فکر کنم میشه گل خوشبو.

_هر گیاه سبز و با طراوت و خوشبو رو میگن ریحانه.

میکائیل_همه چیش خوبه ها.فقط یه مشکل داره.

درسا_چی؟

میکائیل_میم مالکیت نداره.اخه ادم چجوری بگه ریحانه ام.یاد دوران قاجار میوفتم.

ملکا با خنده ی ریز گفت:

ملکا_تو بگو ریحانم.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_نمیشه اخه اسمش ریحانه اس

بعد یهو با چشم باز مارو نگاه کرد.فکر کنم سوتی داد نمیخواست اینو بگه.

درسا_حالا یجور میگی اسمش ریحانه اس انگار جدی جدی یه ریحانه ای رو زیر سر داری.هان؟

میکائیل_چرا بحث به اینجا کشید.غذا چی نوشتید؟

.....

DONYAIEMAMNOE

دانیال_بگو.راحت باش.من هرجوابی بشنوم قبول میکنم.

نگاهی به میکائیل انداختم که دستاش تو جیبش بود و یه ابروشو داده بود بالا و با دقت بهمون نگاه میکرد.ملکا و درسا هم باهم پچ پچ میکردن و میخندیدن.شاید بخاطر این نگران نبودن که جوابمو حدس میزدن.

حیاط چون سرامیک های سفیدی داشت نور افتاب رو به چشمم منعکس میکرد و من اذیت میشدم برای همین به دانیال نگاه کردم.

_ولی من که گفته بودم باید فکر کنم.

DONYAIE MAMNOE

دانیال_میدونم.فکر کردم شاید به نتیجه رسیدی.اگر میخوای بیشتر فکر کنی قبوله.

میکائیل یه تک خنده ای کرد و یه دور دور خودش چرخید.ایییی میکائیل من یه بلایی سرت بیارم اون سرش نا پیدا.

ملکا_جوابت؟

دانیال از تو جیبش یه جعبه خوشگل دراورد و درشو باز کرد.این دیگه خیلی جدی گرفته هاااا.برداشته برا من چی هم خریده.تک نگیـــــــن.

دانیال_با من ازدواج میکنی؟

نیم نگاهی بهش انداختم .کلافه بود.حقشه.تا تو باشی جونت دربیاد بگی چه مرگته.

_ببخشید.میگه تا امشب هم بهم وقت بدی؟

دانیال_امشب؟

_اره امشب سر شام بهتون میگم.قول میدم تا اون موقع به یه نتیجه مطلوب برسم.

درسا_ریحانه جووون.دیگه چه فکری عزیزم.داداشم چی کم داره مگه؟

ای باباااا ای باباااا یه بار نشد ما یه نقشه بکشیم همه طبق اون پیش برن.الان این چیه میگی دختر

_درسا جووون...مهم تفاهمه وگرنه پول و ماشین برای کی خوشبختی اورده

ملکا_به مرگ تو هممههه.

بعد ملکا و درسا زدن زیر خنده.میبینم که این دوتا هم تیم تشکیل دادنا.

_نخیر.بنظرم مهم هست ولی نه خیلی.

اینو گفتم و رفتم تو خونه.مانتوم رو برداشتم و زدم بیرون.تو کوچه ها قدم میزدم و ادم هارو که با تعجب بهم خیره شده بودن رو زیر نظر داشتم.همینطور که برای خودم راه میرفتم نفهمیدم چی شد که سر از خونه ی خاله سلیمه در اوردم.دلم خواست بهش سر بزنم و حالشو بپرسم.خیلی وقته ندیدمش.اخرین بار که فریبا رو اورده بود دندون پزشکی پیش مهیار یه گپی باهم زدیم ولی خیلی کم بود.

در خونه ار که زددم چند ثانیه بعد فریبا درو باز کرد.

فریبا_به به.سلاااام.خانم گل.چه عجب این طرفا.

سلام عزیزم.اومدم یه سری بهتون بزنم.

الکی مثلا...کجا اومدم سر بزنم فقط داشتم پیاده روی میکردم.

فریبا_بفرما.مامان و فکر خونه ان.

یه یالای کوچولو گفتم و وارد شدم.حیاطشون هنوز مثل چند ماه پیش بود.حتی یه ذره هم تکون نخورده بود.

خاله سلیمه با صدای داد و بیداد فریبا که به گویش خاص خودشون بود از خونه بیرون اومده بود تا منو دید اومد جلو و بغلم کرد.

خاله_سلام چشم و چراغ.خوش امدی.

_ممنون خاله.شرمنده ام نکنید.

خاله_دشمنت شرمنده باشه دختروووم.بیا بریم تو اینجا گرمه.

باهم وارد خونه اشون شدیم.فکور با دیدن من از جلوی تلوزیون بلند شد و باهم سلام علیک کردیم.

خاله_خوب عزیزووم.چیشد اومدی به ما سر بزنی؟نکنه راه گم کردی.

_دلم براتون تنگ شده بود خاله.

خاله_الهی من قربون اون دلت برم.فریبا...بدو برو دوتا چایی بریز بیار.

فریبا_وا مامان.کیو حساب نکردی؟ما الان چهارنفریم ها.

خاله_خوب چهارتا بریز.ای بابا

بعد هم برگشت بمن نگاه کرد و لبخند زد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

خاله_پس درسا کو خاله؟اونو هم میاوردی.

_مهمون داشت.ان شالله سری بعد.

سلیمه_دخترم یچیزی میخواستم بهت بگم.

_جانم؟

سلیمه_فکور من رو که خوب میشناسی هان؟

یا خداااا.فکورم؟

با خجالت گفتم:

_بله دیگه.

خاله_والا روم نمیشه چطور بهت بگوم خاله جان.

واای خودشه.بازم یه خواستگار؟تا دوسال پیش گربه های تو کوچه هم منو میدیدن چشم غره میرفتن.

امسال بالغ بر چهارتا خواستگار؟چهارتا نه سه تا میکائیل هنو دم به تله نداده.تو دلم ریز خندیدم و رو به خاله گفتم:

_بفرمایید.رو نمیخواد که منم مثل دخترتون.

خاله_واالاا.میخواستم بگم اگر اشکالی نداره پانسمان دست فکور رو عوض کنی.اومدنی تصادف کرده.

میتونم بهتون بگم صورتم دقیقا مثل پوکر بود.اینا جدا رو شدن میخواست؟دهعع.

_بله.چرا نمیشه.

خاله_تورو خدا ببخشیدا.یه بار اومدی اینجا حالا تو دردسر میندازیمت.

_نه بابا چه زحمتی.

بلند شدم و رفتم سمت فکور و کناارش نشستم.فریبا اورد یه سری وسیله کنارم گذاشت.فکور هم استین لباسش رو کشید بالا.بعد باز کردن پانسمان از دیدن زخمش دلم یجوری شد.خیلی زخم بدی بود انگار سوخته بود.

_به نظرم شما به جای این کار ها حتما بیاید مرکز درمان.این زخم کوچیکی نیست.اصلاهم شوخی بردار نیست چون اگر عقفونت کنه خیلی خطرناکه.مخصوصا که این باند ها هم اصلا استریلیزه نشدن.

خاله_راست میگی خاله؟من که دل دیدن زخمو ندارم.اگر خیلی عمیقه بیاد مرکز درمان.

فکور_چیزی نیست.خوب میشه.

DONYAIE MAMNOE

_خوب که میشه ولی باید یه سری پماد و امپول رو تحمل کنید.سوختگی خیلی عمیقه اصلا در سطح پوستی نیست.

فکور_گفتم که خوب میشه.

عجبه ها.حالا یکبار ما خواستیم دکتر بازی در بیاریم.اومدم یه تیکه از پارچه ای که به زخم چسبیده بود رو بکنم که فکور از درد فریاد زد.

فکور_اااخ.تروخدا یواش.

چیزی نگفتم و خواستم زخمو تمیز کنم ولی نمیشد.هرکار میکردم راه نداشت اونجارو تمیز کنم.دیگه داشتم خل میشدم.

فکور_خانم دکتر.ترو خدا ببندش.خودش خوب میشه.

ای بابا ادمو عصبی میکنن.

_جناب مگه انگشتتو با چاقو میوه خوری بریدی؟من هرچیم ندونم اینو میفهمم که این زخم کار دستت میده.چرا لج میکنی.

خاله_ترو خدا فعلا ببندش فردا صبح به زورم شده میارمش.این هنوز صلاح خودشو نمیدونه.

همونطور که خواستن زخمشو بستم و رفتم دستمو شستم.به ساعت نگاه کردم دیدم ای وایی دوساعته اینجام.ساعت 8 شب شد.باید برگردم خونه.

از حام بلند شدم و گفتم:

_خاله من دیگه باید برم.بچه ها تو خونه منتظرن.

خاله_ای بابا الان؟اخه الان وقت شامه.بمون.

_ممنون.ببخشید مزاحمتون شدم.خداحافظ.

....

روسری مو یکم کشیدم جلو و پیچیدم تو یه کوچه که اولین بار با فرید و فربدو علی از اونجا رفتیم سمت مرکز درمان.خیلی خلوت بود برای همین ترسیدم.

یکم که جلو تر رفتم دیدم یکی ته کوچه وایستاده داره بمن نگاه میکنه.وایی ننه من میترسم اون کیه.

رفتم جلو تر و هی پیش خودم گفتم ریحانه نگران نباش اونم مثل تو یه رهگذره ساده اس.باتو کاری نداره که.

میکائیل_میشه بپرسم تا این موقع شب کجا تشریف داشتی؟

DONYAIE MAMNOE

عه میکائیل خودمونه که.خاک تو سرم عاشقش شدم ولی از دور میبینمش نمیشناسم.البته اینکه من کورم و عینکم همیشه رو صورتمه رو نمیشه نادیده گرفت.

میکائیل_با تو بودما.

_چی پرسیدی؟

میکائیل_گفتم میشه برسم تا این موقع شب کجا بودی؟

_اره.

میکائیل_چی اره؟

_میتونی بپرسی دیگه.بپرس.

میکائیل_خوب چرا تا تا این موقع شب بیرون تشریف داشتی؟

_هان؟

میکائیل_اههههه.میگم تا این موقع شب کدوم گوری بودی؟

_به تو چه.

اینو گفتم و از کنارش رد شدم.اخیش دلم خنک شد.میکائیل زیر لب یچیزایی میگفت و دنبال من میومد.

میکائیل_بی نزاکت.به درک اصلا نگو.اصلا بمن چه؟انگار من فضولم....بیکارم هستم افتادم دنبال خانم....انگار کلانتر محلم...اصلا مگه مسولیتش ؟...با منه بزار بره گرگ ها بخورنش.اصلا بزار...

_اه میکائیل غر نزن خواهشا.

میکائیل_وایستا ببینم.

وایستادم و برگشتم سمتش.

_هوم؟

میکائیل_باز تو چرا تغییر فاز دادی؟

_چه فازی؟

میکائیل_نه به یه دورانی که یه چشمت اشک بود یه چشمت خون نه به الان.

با چشمای باز گفتم:
_من چشمم اشک و خون بود؟

میکائیل_بله.همین جنابعالی.

_برو بابا.من اگه گریه کنمم برای تو نیست.لابد دلیل دیگه ای داشتم.

DONYAIE MAMNOE

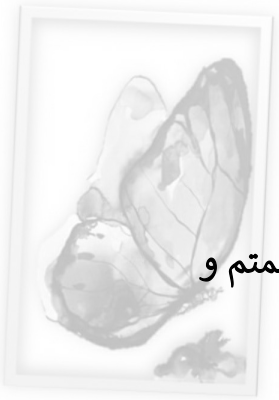

میکائیل_راست میگی شاید بخاطر این بوده که مشقات رو ننوشتی معلمت دعوات کرده.

_شاید.

میکائیل دیگه حرفی نزد و راه افتاد سمت ویلا منم پشت سرش که یهو دیدم وایستاد و برگشت سمتم و بی معطلی گفت:

میکائیل_دوست دارم.

DONYAIEMAMNOE

یه لحظه هنگ کردم.جاااان؟؟یکی بگه الان چی شد؟این با من بود؟دروووغ میگید من میدونم.

میکائیل دستاشو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

میکائیل_الو.

_چی گفتی؟

میکائیل_من؟چیزی نگفتم.

_چرا چرا.یچیز گفتی.بگو دوباره.

میکائیل ریز خندید و گفت:

میکائیل_اشتباه میکنی.من حرفی نزدم

DONYAIE MAMNOE

دستمو به نشونه ی تهدید بردم جلو و رفتم سمتش.

_چرا نزدی.زدی.یبار دیگه بگو

میکائیل عقب عقب میرفت و من میرفتم سمتش.کجا میری؟وایستا بابا کارت دارم.

میکائیل_برو عقـــــب.اینطوری میای جلو میترسم.

_بگو

میکائیل_باشه غلط کردم میگم.تو فقط ارام باش.گفتم ازت متنفرم.

پاهام و کوبیدم زمین و با اعتراض گفتم:

_میـــــــــکائـــــیـــل.

میکائیل خندید و گفت:

میکائیل_شوخی کردم بابا.گفتم دوست دارم.

نیشم باز شد و گفتم:

_راس میگی؟

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_نمیدونم.دارم شک میکنم.

دستمو بردم بالا بزنم زیر گوشش که سرشو برد عقب.

میکائیل_از همین اول زندگی میخوای دست روم بلند کنی؟یکاری نکن پشیمون شما.

_خاک تو سرت که ابراز علاقه هم بلد نیستی.ادم تو راه یهو برمیگرده بگه دوست دارم.

میکائیل_نکه تو ناراضی ای؟

چیزی نگفتم.باز داره سو استفاده میکنه.به حالت قهر راه افتادم برم که بازوم رو گرف.

میکائیل_ای بابا غلط کردم نرو.

برگشتم و پایین و نگاه کردم.ای خودااا ینی دارم خواب میبینم؟

میکائیل_یچیز بگم؟

_نه.

میکائیل_متشکرم.

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_بگو.

دستشو گذاشت رو گردنش و گفت:

میکائیل_جاوید راس میگفت.خیلی خوشگلی

_میدونم.

میکائیل که انگار داشت حرس میخورد گفت:

میکائیل_لعنتی طبق محاسبات من تو باید خجالت بکشی سرتو بندازی پایین

از ته دل خندیدم.راس میگفت زیادی پرروعم.

میکائیل_جوون خنده هاشو.

_مرگ.

میکائیل_بیشعور گند نزن تو لحظات عاشقانه دیگه.بیا بریم.

بعد دستمو گرفت و راه افتاد.چشمام اندازه نلبکی باز بود و داشتم را میرفتم.ینی اینا همش واقعیته؟

_میکائیل

میکائیل_ها؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_ها؟

میکائیل_نه ببخشید جانم؟

_اها.

میکائیل_سخت نگیر.ببین الان جانم چه لوسه.بنظرم همون بگیم ها.

خندیدم و گفتم:

_من دوست ندارم.

میکائیل_میدونم تو فقط منو دوست داری.

از زیر چشم یه نگاه بهش کردم و گفتم:

_اعتماد به نفست تو...لا اله الی الله.

میکائیل_جاان؟اعتماد به نفسم تو لا اله الی الله؟

_میکائیل...این چیزا شوخی داره؟

میکائیل_کی گفته شوخی کردم.

_خیلی خوب بابا ول کن.

میکائیل_ریحانه.

_هان.

میکائیل_زهر ماارو ها.بمن میگی دوست ندارم بعد خودت تکرار میکنی؟

خنده ی حرس در اری زدم و گفتم:

_اخه جانم لوسه.

میکائیل_حرف خودمو به خودم پس نده ها.

_پس به کی پس بدم.

میکائیل_کتک میخوریا.

_هووی.شوخی فیزیکی؟

میکائیل_نه شیمیایی

خندیدم و گفتم:

_خاک تو سرت.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_مرسی عزیزم منم دوست دارم.

_حق داری والا.ادم با این همه جذابیت و جیگری رو مگه میشه دوست نداشت

میکائیل_نه نمیشه.

باز نیش شل شد.عجب بی حیایی شدما.

....

DONYAIEMAMNOE

لبخند ژکوندی زدم و پامو کشیدم رو زمین.دیگه داشتم ذوب میشدم.اینا چرا اینطوری نگاهمون میکنن؟

میکائیل_دوستاااان...مشکلی هست؟چرا اینطوری نگاه میکنید؟

وا خل شدن رفتا.البته حق دارن.ورود با شکوهمون رو دست در دست هم دیدن به مغزشون خون نمیرسه.

_ای بابا چتونه؟

درسا_ریحانه.چرا دستای میکائیل و گرفتی.

DONYAIE MAMNOE

شونه ای انداختم بالا و گفتم:

_من نگرفتم.اون گرفته.

میکائیل زد زیر خنده و بعدش ملکا گفت:

ملکا_خوب داداش تو چرا دستاشو گرفتی

میکائیل_من نگرفتم خودش گرفت

دانیال_اقا میشه بگید دقیقا کی دست اون یکی رو گرفته؟

میکائیل_مگه فرق هم میکنه؟

درسا_اخه ما منظورتونو متوجه نمیشیم.

میکائیل_بکسه خنگید دوزاریتون کجه.

بعد سمت من گفت:

میکائیل_برو لباساتو عوض کن بیا شام.

یه لبخندی بهش زدم و گفتم:

_اوکی.

DONYAIEMAMNOE

اقا رفتم تو خونه همانا و اون دوتا شاسکول دنبالم دوییدن همانا.

درسا_هوووی چلغوز.کجا میری به سلامتی؟

_نشنیدی؟قراره لباسام رو عوض کنم

ملکا_واه واه.چه قیافه ایم میگیره.بگو ببینم چی شد؟

رفتم سمت اتاق و خیلی بیخیال گفتم:

_هیچی گفت دوستم داره

درسا و ملکا_نه باباااا

_اره بابا.

ملکا_سرعت عملش تو حلقم واقعا.

درسا_داداش توعه دیگه دیوونه میوونه اید.

ملکا_نه داداش تو خوبه.از ظهره یدونه دست به موهاش نزده شلخته.مثل خودته دیگه.

درسا چشماشو ریز کرد و دست به کمر به ملکا گفت:

درسا_هوی هوی هوی.نکنه تو داداش منو دیدی میزنی؟

ملکا هول گفت:

ملکا_من؟نه بابا.

درسا_اره بابا.

بعد خیلی عصبی به ملکا نزدیک شد .

ملکا_میگم نههه.

درسا با حرس غرید:

درسا_ارههههه

بعد یهو زد زیر خنده و گفت:

درسا_چه باحال.ریحانه زن داداش تو بشه تو زن داداش من.اگه من زن عارف بشم زن داداش ریحانه میشم اونوقت چرخه کامل میشه ها.

_عمرا.داداش دست گلم رو بدم به توی خل وضع؟

درسا_از خداتم باشه.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_نیست.

اینو گفتم و رفتم تو اتاق.یه مانتوی خوشگل سورمه ای تقریبا گشاد پوشیدم با یه شلوار لی ابی کمرنگ و شال ابی کمرنگ.ابی بهم میومد برای همین خیلی خوب شدم.الهی فدای ریخت بیریخت خودم بشم من.

...

دانیال_من فردا برمیگردم.

درسا_خوب بیشتر میموندی دیگه داداش چه عجله ایه.

دانیال_نه دیگه.هدف تکون دادن این مستر بود که با موفقیت انجام شد.

میکائیل_بخدا این همه تشکیلات لازم نبود .این ریحانه فقط ترامپو نکشونده اینجا.

ملکا_تقصیر خودته دیگه داداش.بسکه طولش میدی.جونمونو بالا اوردی تا بگی.

میکائیل_من از همین تریبون اعلام میکنم از همتون معذرت میخوام.

.....

DONYAIE MAMNOE

_میکائیل زشته.خجالت بکش.

میکائیل_کجاش زشته.ببین الان تو یه قلب نشون بده سمت دوربین بعد با عشق منو نگاه کن.

خندیدم و گفتم:

_حالا نمیشه مثل ادم عکس بندازی؟

میکائیل_خیر.

_مرسی واقعا.

میکائیل_هیس.بگو سیب.

ای خداا عجب بدختی ای گیر کردیما.از صبحه هرجا منو میبینه گوشیشو درمیاره میگه سلفی بندازیم.من نمیفهمم اینهمه ثبت خاطرات و لحظات واقعا لازمه؟الان تو اتاقش با لباس پزشکی وایستادیم داریم تز های عکاسی اقارو عملی میکنیم.

میکائیل_خوب این خوب شد.حالا تو بیا جلو مثلا میخوای منو بوس کنی من نمیزارن.

_اییی برو بابا از صبحه دیوونم کردی.

میکائیل_بیتربیت اینا همش....

وسط حرفش گفتم:

_میدووونم اینا همش خاطره است از صبح چهار صدو پنجا و دو بار گفتی.

DONYAIEMAMNOE

میکائیل خندید و گفت:

میکائیل_خیلی بی صبری ها چهارتا عکسه دیگه.

_حاضرم قسم بخورم که بالغ بر نود تا عکس انداختی.من خودم اینجام دیگه عکس برای چی؟

میکائیل_عه جمله ی باحالی بود.خودکار داری؟

_نه میخوای چیکار؟

میکائیل_میخوام بنویسمش یجا یادم نره.

_نه...تو واقعا دیوونه ای...مطمئنم.

میکائیل_دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش اید.

_قانع شدم.

میکائیل خندید و گفت:

میکائیل_حق داری.

در حال حرف زدن بودیم که درسا مثل گاو درو بازکرد اومد تو.

درسا-یه سواااال...

میکائیل پرید وسط حرفش و گفت:

میکائیل_اقاااا.در بزن شاید اماده ی پاسخگویی به سوالات شما نبودیم.

_عه.اونطوری نگو الان فکر میکنه چیکار میکردیم.

درسا_عه؟ببخشید که مزاحم لحظات عاشقانه اتون وسط وقت اداری شدم.بابا یکی اومده نفسش بالا نمیاد من بلد نیستم بهش اکسیژن وصل کنم.

میکائیل سریع رفت سمت در و گفت:

میکائیل_اره تو فقط بلدی مزاحم بشی.اه.

درسا_مزاحم خودتی.

.....

_یعنی دارم درست میبینم؟

میکائیل_نمیدونم که.

_یعنی چی؟

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_خوب من از کجا بدونم داری درست میبینی یا نه.

_عه میکائیل دو دقیقه حرف نزن بزار من برم...

اومدم بلند بشم برم که دستمو گرفت:

میکائیل_کجاااا؟نرو مزاحمشون نشو بزا حال کنن.

_چرت و پرت نگو چه حالی.همینمون مونده بود درسا و اقا یاسین رو موقع بستنی خوردن و لحظات دونفره ی عاشقانه ببینیم.

DONYAIEMAMNOE

_میکائیل به نظرت یکم احمقانه نیست اومدیم زیر میز؟

میکائیل_اتفاقا منم به همون فکر میکردم.بریم بالا.

بلند شدیم نشستیم رو صندلی و چشممون به اون دوتا بود.

_اوه اوه بلندش شدن.

تا اونا بلند شدن میکائیل روزنامه از گرفت جلو صورتش و منم روسریم رو تا دماغم کشیدم پایین.استتار در حد لالیگا.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_رفت؟

_اوهوم.

فربد_شما چرا این شکلی شدید؟

سریع برگشتیم به حالت قبل.

فربد_چیزی شده؟

_نه چی مثلا؟

فربد_ربطی به درسا و یاسین نداره که.هوم؟

میکائیل_داره.ببینم اینا چی بینشونه؟

فربد_یعنی چی؟مگه شما خبر ندارید؟

با اخم گفتم:

_چیو؟

فربد_اینکه یاسین از درسا خواستگاری کرده.

من و میکائیل_چـــــــــــــی؟؟

فربد_یعنی نمیدونستید؟

هردومون بلند شدیم و دوییدیم سمت اون دوتا که یکم پایین تر باهم راه میرفتن.

میکائیل تا رسید یکی زد پس کله ی یاسین و گفت:

میکائیل_اوهوووی صیاااد شیطان.

یاسن دستشو گذاشت رو گردنش و با عصبانیت برگشت منم زدم رو شونه ی درسا و تا برگشت گفتم:

_خوش میگذره؟

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_گردش دونفره عاشقانه؟ببخشید مزاحمتون شدیم.

_تو خجالت نمیکشی؟

میکائیل_ای یاسین مارمولک.چقدر تو اب زیر کاهی.

_اخه تو ازین کارا میکنی نباید بمنم خبر بدی؟

میکائیل_اخه یه خبری زنگی زونگی چیزی.همینطوری سر خود ؟

یاسین_صبر کنیـــــــد ماهم جواب بدیم بابا عه.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_هیییس هیچی نگو.چرا بمن نگفتی؟

درسا_چطوری هم هیچی نگه هم بگه چرا به تو نگفته.

_شما هیچی نگو که هرچی بگی تو داداگاه بر علیه ات استفاد میشه.

یاسین_گناه کردیم مگه؟قاتل دستگیر کردید؟

میکائیل_بلکم بدتر.

یاسین_الان دردتون چیه؟

_چرا یه کلمه به ما نگفتید خاطر همو میخواید .

درسا_همین یک ساعت پیش گفت دوستم داره من باید کی بهت میگفتم.

عه بنده خدا پر بیراهم نمیگفتا.نخییر ریحانه یادت نره همیشه حق با توعه.

_باید اس ام اس میدادی.

یاسین_دفعه بعد ایشالا.

میکائیل_الدنگ تو چرا بمن نگفتی این خرچنگ رو میخوای؟

_مرسی قافیههههه سازی

میکائیل_قوربانت.

DONYAIEMAMNOE

یاسین_منم خودم امروز فهمیدم.

حرسی نگاهی به میکائیل انداختم و تو همون حالت گفتم:

_یعنی امروز فهمیدی دوسش داری بعد همین امروزم گفتی؟

یاسین_بله دیگه.

میکائیل_چرا اونطوری مینگری.میگرخم.

_یاد بگیر.ببین چقدر مثل ادم خودشو میشنااسه.سریع به این نتیجه رسیده که بیاد به درسا بگه.

میکائیل_اشتباه کرده.باید یکم بیشتر فکر میکرده.

یاسین_نخیر....به نظرم اگه عاشق طرف باشی همون روز اول مطمئنی و میری میگی.

میکائیل_همینجوری فکر کردی که این اناستازیا نصیبت شده دیگه.بیشتر فکر میکردی مثل من سیندرلا میگرفتی.

....

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_بدو دیگه بابا انقدر طولش نده.

_اووومدم بابا اه.

کفش های عروسکش سفیدم رو پوشیدم و روسری سفیدم رو روی سرم مرتب کردم.امشب میخوایم بریم یجایی که میکائیل قبلنا کشفش کرده.منم یه مانتوی یاسی پوشیدم با شلوار جین سفید و روسری و کفش سفید.خیلی خوشگل شدم جووون.

میکائیل تا منو دید نیشش باز شد و گفت:

میکائیل_مگه میخوایم بریم محضر؟چرا نقدر سفید؟

_اگر بده برم عوض کنم؟

میکائیل_نه دیوونه شوخی کردم خیلی هم بهت میاد.بیا بریم شب شد.

_خوب شد بشه.چی میشه مگه.

میکائیل خندید و همونطور که در ماشین رو باز میکرد گفت:

میکائیل_ببیـــــــن خودت داری سر شوخیو باز میکنیاا.

هردو خندیدیم و رفتیم سمت جایی که این بنده خدا میگفت.تا برسیم هوا دیگه کامل تاریک شده بود و ماه خیلی خوشگل اون بالا خودنمایی میکرد.

میکائل_رسیدیم.پیاده شو عروس خانم.

با تعجب و توام با خنده گفتم:

_وا.عروس خانم چیه؟

میکائیل کمربندش رو باز کرد و به دستش رو گذاشت رو فرمون و گفت:

میکائیل_نمیدونی عروس چیه؟عروس موجودیست که مخ طرف مقابل به نام داماد را میزند تا ان را به نحوی پس از مدتی به عنوان خدمتکار و حیوان بارکش مورد استفاده قرار دهد تا زمانی که پدرش در امد مهریه را به اجرا گذارده و او را روانه ی اونور اب کند.همون زندادن خودمون.

DONYAIEMAMNOE

_به به چه توصیف کاملی.لذت بردیم.ببخشید فقط یه سوال فنی.

میکائیل_من فنی ام خوب نیست ببخشید.

_نه استثنائا اینو میدونی.من الان کجام شبیه این موجودی بود که تو گفتی.

میکائیل_اون قسمت مخ داماد را میزند.

_پس بزار یچیزی بهت بگم.عروس یعنی دختر جوانی که به تازگی مزدوج شده و میخواهد در کنار همسر خود یک عمر زندگی پر از ارامش و خوشبختی را تجربه کند اما چنانچه موجود عجیب مقابل ان به سمت امور خلاف رود یا خدایی نکرده تومبانش دوتا شود دهانش توسط مهریه که تنها برگ برنده ی عروس است اسفالت است.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل خندید و گفت:

میکائیل_هرکی یه درکی از هر مسئله ای داره دیگه.

_اوهوم.

میکائیل_حالا اگر توصیف و تشریحت در رابطه با کلمات تموم شد پیاده شو غلطمو بکنم اه.

همونطوری که پیاده میشدم گفتم:

_چه غلطی؟

میکائیل_میفهمی عجول نباش.

پیاده شدم و روسری ام رو صاف میکردم.هنوز دست از روسری ام نکشیده بودم که چشمم به منظره ی روبه روم خورد.ماتم برد.باورم نمیشد...جایی که میدیدم اونقدر زیبا و عجیب بود که جای هیچ حرف و سخنی رو باقی نزاشته بود...

_واااای میکائیل اینجا چقدر خوشگله.

میکائیل_اره

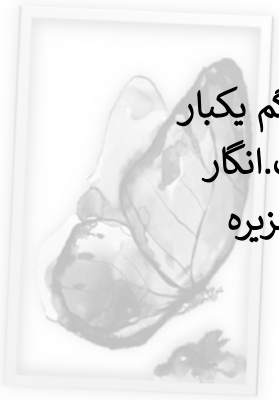

رفتم جلوتر.شن های ساحل بسیار نرم و خوشگل روی زمین پخش شده بود.یعنی حتی میتونم بگم یکبار هم کسی روشون راه نرفته بود.رفتم جلوتر، خط ساحلی اندازه یک متر و خورده ای نور ابی داشت.انگار که کریستال ها و مروارید های ابی رنگ رو ریخته بودن توی اب.(برید سرچ کنید ساحل مرجانی جزیره لارک عکسش رو ببینید تا یه تصوری ازش داشته باشید.اون قدر خوشگله که حیفه نبینینش.)

میکائیل_چرا ماتت برده.

بازم جلوتر رفتم و نشستم رو شن ها.چشم از دریا برنمداشتم اخه میترسیدم دیگه همچین صحنه ای نصیبم نشه.

_میکائیل.اینا چین؟چرا ابیه؟

میکائیل_فیتوپلانگتون اند.همچین خط ساحلی خوشگلی رو نمیدیدی از دستت میرفت.دوست داشتم بیارمت ببینی.

_خیلی اینجا قشنگه.واقعا نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم.

میکائیل لباسش رو تکون داد.پکلی که انگار داشت خودشو باد میزد و گفت:

میکائیل_خیلی خوب حالا احساساتت رو کنترل کن بلند شو سر پا کارت دارم.

انقدر اینجا حواسمو پرت کرد که یادم رفت چیکار داشتم.

بلند شدم و روبه روش ایستادم.

میکائیل لباسش رو صاف کرد و گفت:

میکائیل_راستش نمیدونم چجوری بهت بگم.

_بگو

میکائیل_میخوام ولی چه مدلی؟

_هرطور دوست داری.

میکائیل_پس چیزه.با توجه به قضیه اونروز تو..کوچه و اینا...میخواستم بیایم اینجا یچیز بهت بگم.

_هوم؟

میکائیل از تو جیب شلوارش یه جعبه بیرون اورد که احتمال میدادم حلقه باشه.درش رو باز کرد و تو چشمام نگاه کرد.نور ابی دریا تو صورتش میخورد و خیلی خوشگلترش کرده بود.فقط حیف که خواستگاری لاکچری و اینا بلد نیست.

_این چیه؟

میکائیل_این؟این افتابه است دیگه.نمیبینی؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_الان وقت ایم حرفاست؟

میکائیل_خوب انگار کوری انگشتره دیگه.

_اه اصلا بمن چه انگشتره که انگشتره مبارک صاحبش باشه.

میکائیل تک خنده ای زد و رفت سمت ماشینش.

_هووی کجا؟

میکائیل سر برگردوند و پفت:

میکائیل_میرم برسونمش دست صاحبش.

_به درک برو اصلا من...

چی؟چی گفت؟میره برسونه دست صاحبش؟مگه مسخره بازیههههه.کجاا

_هوی وایستا ببینم.

میکائیل_من میرم شب بخیر.

دوییدن دنبالش و وایستادم جلوش.

میکائیل_بفرمایید؟امری داشتید؟

_اونو میبری برای کی؟

میکائیل_یه نفر که تو شب خواستگاری به همه چیز شکوفه نزنه.اینطور بگم ادم باشه.

_خوب اون کیه؟

میکائیل_نمیدونم که.باید برم بگردم پیداش کنم.

_پس من چی؟مگه نگفتی دوستم داری.

میکائیل_الانم میگم.

_خوب پس چرا اونو میبری برای کس دیگه ای؟

میکائیل_عاا افرین به نکته ی ریزی اشاره کردی.من اونروز گفتم دوست دارم ولی نگفتم میام میگیرمت که.گفتم.

دستامو مشت کردم و محکم زدم تو سینه اش.مردتیکه خر منو مسخره کرده نصفه شبی.

میکائیل_خجالت نکش.برو جاقو بیار.

با حرس گفتم:

DONYAIE MAMNOE

_ندارم وگرنه اگر دم دستم بود میزدم.

میکائیل_چه بیرحم.یعنی دلت میاد یه پرنس رو که داره میره دنبال پرنسس اش بگرده رو بزنی بکشی؟

_پرنسس؟پرنس؟تو طویله چی هم نیستی چه برسه ه پرنس.نهایتش دختر ندیمه های قصرو بهت بدن.

میکائیل_بی ادب من طویله چی ام؟حالا که اینطور شد الان میرم تو اینجا تنها بمون.

دیگه جدی جدی داشت عصابمو بهم میزدا.هی من میخوام قاطی نکنم براش هی نمیزاره.بمیری میکائیل.اه.

میکائیل_میرماااا.

حرفی نزدم.

میکائیل یه قدم دیگه برداشت و گفت:

میکائیل_رفتماااا

بازم حرفی نزدم.برگشتم سمت ساحل و تقریبا سر جای اولیم نشستم.سرمو گذاشتم رو زانوهام و اروم با خودم اختلاط کردم.اخخه اینم شانسه تو داری؟میای درس میخونی دکتر میشی بعد بخاطر دلت میری تو یه جزیره عجیب از اونور عاشق میشی اونم عاشق یه خل و چل که یه تخته اش کمه.تو دوسش داری بعد حتی اون خل و چلم دوست مداره.اخرش بهت علاقه مند میشه بعد به مزخرف ترین شکل ممکن ازت خواستگاری میکنه.اینا همش هیچی.من موندم این فیلم نگاه نمیکنه ببینه خواستگاری رمانتیک چجوریه؟اخه ادم موقع خواستگاری به طرف میگه من نگفتم میام میگیرمت؟

هعییی.

میکائیل_هاپو دریایی.

جواب ندادم.از صداش معلوم بود که کنارم نشسته.

میکائیل_هاپو

بازم چیزی نگفتم.

میکائیل_هاپ هاپ کن عمو ببینه.

اقا چشمتون روز بد نبینه یجوری برگشتم گرفتمش زیر مشت و لگد که مطمئنم این میکائیل دیگه اون ادم سابق نمیشه.

میکائیل_ای ای ای نزن نااممرددد.گفتم هاپ هاپ کن چرا گاااز میگیری.

_خاک تو سرت.

من حرس میخوردم اون میخندید.خدایا بهم صبر بده نزنم سقطش کنم.صبررر.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_درددد به چی میخندی؟

میکائیل_زن من میشی؟

_میکائیل.منو نگا کن.

میخندید.نمیتونست خودشو کنترل کنه.برگشتم سمتش و نشستم جلوش.دستامو گذاشتم رو صورتش و خیلی جدی گفتم:

_منو ببین.نخند.

ساکت شد.یعنی جدی شد.البته فکر کنم.از این مارمولک چیزی بعید نیست.

_میکائیل.خواستگاری یکی از خاطراتیه که همیشه به یاد ادم میمونه.بنظرت این اتفاقات میتونن یه خاطره ی خوب باشن؟

دستامو از رو صورتش برداشت و گفت دستش.الان که دقت میکنم چرا دستش شبیه دست سفید برفیه؟دس مرد باید پشمالو و سیاه باشه.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل نفس عمیقی کشید و گفت:

میکائیل_خیلی خوب.جدی میشم.اصلا کات.از اول برداشت میکنیم.سه دو یک.حرکت.

_خوب؟

میکائیل_ضعیفه.زن من میشی؟

یکی زدم پس کله اشو گفتم.

_نه تو ادم نمیشی اصلا من رفتم.

میخواستم بلند بشم ولی با خنده گفت:

میکائیل_خیلی خوب ببخشید.وایستا الان میگم.

_زود باش.

میکائیل_هولم نکن

_خووووب.

میکائیل_اهان فهمیدم.

_چیو؟

میکائیل_تو کاریت نباشه.چشماتو ببند.

_چی؟

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_میگم اون چشمای..چیزتو ببند.

_چشمای چی؟

میکائیل_چیز.

_چیز چیه؟قشنگ بگو.

میکائیل_ای بابا.چشمای خوشگل.خوبه؟

_برای شروع بد نیست.بیا بستم.

چشم هام رو بستم و منتظر موندم.به جز صدای امواج دریا صدای دیگه ای به گوش نمیرسید.همچنان منتظر بودم که صداش رو شنیدم.

میکائیل_با من ازدواج میکنی؟

وای خدا من باید فکر کنم.خخخ.غلط کردم.خودمو کشتم برای این لحظه چه فکرری اخه؟

میکائیل_تا جواب ندادی حق نداری چشماتو باز کنی.

_چرا؟

میکائیل_همین که پفتم.از همین الان سی ثانیه وقت داری فکر کنی.

_چی ثانیههههه؟فکر نمیکنی یه ذره کمه؟

میکائیل_12و13و14و15و

فکر کردم.جدیه جدی.فقط برای چند لحظه.دوسش دارم.از عمیق ترین جای قلبم.مطمئنم.پس به حرف دلم گوش میدم.

میکائیل_22و23و24

پریدم وسط شمردنش و گفتم:

_قبول میکنم ولی...

میکائیل_ولی؟

_باید به یه سوال پاسخ بدی.

چشمام بسته بود ولی صدای ارومش رو از طرف گوش سمت راستم شنیدم.

میکائیل_من اماده ام.

_ببین.اگه من زنت بشم...یارو همدمت بشم،اگه دعوامو بشه منو با چی میزنی؟

میکائیل چند لحظه ساکت موند و یهو گف:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_نمیزنم.پاشنه ی کفش های خودتو میکنم تو حلقت تا وسط اینهمه حساسات من از این سوال ها چرت نپرسی.

_خداوکیلی بگو.منو میزنی؟

میکائیل_نه.

_پس قبوله.

میکائیل_چی؟

_میگم قبوله.

میکائیل_صدات نمیاد

_ای بابا میگم بلههه قبوله.

میکائیل_چی قبوله؟

کلافه گفتم:

_میکائیل.قبول میکنم زنت بشم دیگه.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_راست میگی؟

_اره.

میکائیل_چشماتو باز کن.

_باز کنم؟

میکائیل_نه مجکم تر ببند.باز کن دیگه.

اوم چشمامو باز کردم و با چیزی که دیدم برای بار هزارم در دوران زندگی با این بشر در حاله ای از تعجب فرو رفتم.عه اون مگه حاله ای از ابهام نبود.ینی تعجب نمیتونه حاله داشته باشه.؟اه ریحانه چی میگی؟

_ش...شما..شما اینجا چیکار میکنید؟

همه شون دست زدن و اون وسط دو سه نفری هم سوت و جیغ.

_اینجا چه خبره؟

میکائیل_اینا گروه همراهن.

بلند شدم وایستادم و با ذوق نگاهشون کردم.درسا،شهریار،فربد،فرید،علی،یاسین حتی فکور و فریبا.

میکائیل هم از جاش بلند شد و بازم اون جعبه ارو باز کرد و از توش حلقه ی خوشگلی رو دراورد.بعد دستمو گرفت دستش و حلقه ارو انداخت دستم.یکم برام گشاد بود ولی خیلی خوشگل بود.

نگاهمو به چشماش دوختم.اونم داشت نگاهم میکرد.خدایا شکرت.غلط کردم اون همه ناشکری کمیکردم.

میکائیل_قول میدم تا وقتی که اسی ام نکنی و از زندگی سیر نشم کنارت بمونم.

_منم قول میدم تا وقتی که تو اسی بشی و از زندگی سیر بشی کنارت بمونم.

میکائیل که امگار خیلی خرذوق شده بود جوگیر شد و وسط جمع پریدم بغلم کردو میچرخوند.

DONYAIEMAMNOE

_بزارتم زمین روانیی ابرومونو بردی.

میکائیل_برو بابا.همینه که هست.

_اینطوری پیش بریم من از دست تو زود تر اسی میشما.

میکائیل_نوکرتم هستم.

_نوکر.منو بزار زمین ملت دارن نگاه میکنن زشته.

میکائیل منو گذاشت رو زمین و زیر لب گفت:

میکائیل_ای بابا عجب غلطی کردم به این گروه سرود گفتم بیان.

DONYAIE MAMNOE

ولی من شنیدم اما به روی خودم نیاوردم.خلاصه بساط تبریک و این چیزا به راه بود که گوشیم زنگ خورد.از تو جیبم درش اوردم و به صفحه نگاه کردم.وای ننه عارف بود.تماس رو برقرار کردم و یکم از جمع فاصله گرفتم.

_جونم داداش

عارف_سلام بر خواهر خوشگل خودم.چطور مطوری؟

_عالی ام.

عارف_پس به موقع زنگ زدم.کارت داشتم.

_جونم من گوش میکنم.

عارف_زنگ زدم یه خبری بهت بدم.

با نگرانی گفتم:

_چیشده؟برای کسی اتفاق افتاده؟

عارف_تقریبا.

بیشتر هول شدم و تند تند گفتم:

_عارف یعنی چی تقریبا.مامان و بابا و عرفان خوبن؟

DONYAIEMAMNOE

عارف_اره بابا نگران نباش.

_خودت چی؟ خودت خوبی؟

عارف_ای بابا ریحان من خوبم دو دقیقه به حرفم گوش بده.یه عروسی در پیش داریم.

چشمام از ذوق برق زد و گفتم:

_جان من؟عروسی کی؟

عارف_حدس بزن.

با لحن ناراحت ساختگی گفتم:

_عارف...دو روز نبودم رفتی زن گرفتی؟

عارف_نه بابا زنم کجا بود.

_پس کی؟

عارف_باورت نمیشه.شهریارو مها.

با تمام توانم جیغ زدم:

_چـــــــــــــــــی؟درست شنیدمممم؟مهاااا؟با شهریار؟مگه برگشت؟

عارف_یواش بابا گوشم پاره شد.نخیر اون برنگشته.سازد پسر مار فته پی اش.

_یعنی چی؟پس سالم چی؟ماجرای اونا چی میشه؟

عارف_ریحانه میدونم یکم شبه فیلم هندی میشه ولی باید بهت بگم که مها و سالم خواهر برادرن.یادته شهریار میگفت سالم رو هم از پرورشگاه بردن بزرگش کردن؟

خیلی شوکه شده بودم و از ته دلم خوشحال بودم.امشب چه شب خوبیه.

_حالا عروسی شون کیه؟

عارف_چهار روز دیگه.میتونی بیای؟

_مگه میشه نتونم.معلومه که میام.شهریار کثل برادر من میمونه.عروسی اون نرم عروسی کی برم.

عارف_پس بیا دیگه.

_باشه.فقط راستی...به بچه ها هم بگم؟

عارف_اوناقبل تو میدونستن لازم نیست بگی.

_ای نامردا.بمن نگفتن.

DONYAIE MAMNOE

عارف_مهم نیست.الان من بهت گفتم.

_پس من میرم.

عارف_برو عروس خانم.مواظب خودتون باشید.امیدارم خوشبخت بشید.

اینو گفت و قطعو من باز مات و مبهوت بود.ای میکائیل دهن لق.

.....

DONYAIEMAMNOE

_درسا چرت و پرت نگو من ابی دوست دارم.میخوام با چشمای میکائیل ست بشه.

درسا یه طرف دهنش رو کج کرد و گفت:

درسا_اووووق.حالم بهم خورد.چه لوس.

_حداقل مثل شما دوتا عین بچه دبرستانی ها قایمکی بستنی نمیخوردیم که

درسا_هوا گرم بود خوب.اصلا به توچه.

مهسان_بچه هاااا..بسه.ریحانه تو همون ابی ارو بپوش.این درسا حرف اضافی زیاد میزنه.

درسا_متشکرم.

مهسان_قابلتو نداشت.بسه دیگه .اماده شید بیاید پایین داریم میریم تالارا.

_نرووو یه لحظه صبر کن.

مهسان کلافه گفت:

مهسان_دیگه چیه؟

_ارایشم با اون لباس ابیه همخونی داره؟

مهسان_اره عشقم عالی میشه.بپوش وامونده ارو بیا اه.

اینو گفت و رفت.اخرش لباس ابیه ارو پوشیدم و خودم رو تو اینه نگاه کردم.نفس عمیقی کشیدم و حس کردم خوشبخت ترین دختر دنیام.دوشب بعد از خواستگاری میکائیل تو لارک اونا اومدن خونمون خواستگاری و همون شب اول به تفاهم رسیدیم. در حدی که یه صیغه ی کوچولو خوندیم تا بعد این عروسی ما عقد و عروسی رو باهم بگیریم.

درسا_خوب شدیا فقط به نظرم رنگ رژتو عوض کن.

رفتم جلوی اینه وایستادم و گفتم:

_عه جدا؟چه رنگی بزنم؟

درسا_ابی.به لباستم میاد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

برگشتم سمتش و یکی زدم پس کله اش.

_من مسخره ی توام؟ابی اخه؟

درسا_خیلی خوب بابا شوخی کردم جنبه نداریا.

_همینه که هست.راه بیوفت بریم ببینم.

تا رسیدیم به باغ تالار زن عمو دویید اومد سمتمونو من و درسا رو بغل کرد.

_مبارک باشه زن عمو

درسا_مبارک باشه خاله ان شالله خوشبخ بشن.

زن عمو_الهی قربونتون برم من.ممنون ان شالله قسمت شما و داداشاتون.

_خدانکنه.عروس داماد رسیدن؟

زن عمو_اره تازه اومدن.

درسا نیشگونی از بازوم گرفت و زیر گوشم گفت:

درسا_تقصیر توعه ها.انقدر طولش دادی که رسیدن.من میخواستم ورود با شکوهشونو ببینم.

_اووو شلوغش نکن بابا انگار عروسی کیه.

جلوتر که رفتیم چشمم به ملکا خورد که اون گوشه داشت...جان؟..اون گوشه داشت چه غلطی میکرد؟انگار درسا هم به همین فکر میکرد برای همین پرسید:

درسا_ببینم.اونی که من میبینم رو توهم میبینی؟

اه چه سوال تکراری ای.

_نه پس کورم.

درسا_ریحانه اون داداش منهداره با اون بوزینه میرقصه؟

_صدی به نود خودشه.به نظرم برو پاره پوره اشون کن.

درسا چشماشو ریز کرد و حرکت کرد سمت اون ها.منم رفتم پیش عروس دوماد جیگرمون.مهارو که دیدم چشمام پر اشک شد.چه قدرخوشگل شده بود.از اولم بهش حسودیم میشد بس که این دختر ظریف و نازه.

رفتم جلوتر و مها با دیدنم از جاش بلند شد و مهکم همدیگه ارو بغل کردیم.

_خیلی نامردی.نگفتی اگه برم این دختره دلش برام تنگ میشه؟

مها هم اروم گریه میکرد.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

مها_دیگه برگشتم.همه چیز تموم شده.

شهریار_هوی نخوریش.ولش کن زنمو.

مهارو از بغلم کشیدم بیرون و گفتم:

_اییییش.زنت بخوره تو سرت.زن و شوهر بیریخت.خیلی بهم میاید.

شهریار رو به مها گفت:

شهریار_از حسودی اینطوری میکنه ها.

رفتم پیشش و زدم به بازوش.

شهریار_اخ.ادم داماد رو جلو اینهمه مهمون تو شب عروسیش میزنه؟

_اگه داماد انقدر پررو باشه چرا که نه....مبارکتون باشه.بالاخره به ارزوت رسیدی.خداروشکر مها برگشت و گرنه خدا میدونه ما قرار بود تا کی این گنده دماغ بازی های تورو تحمل کنیم

شهریار_از قدیم حرف نزن.الان همچیز قشنگ تره.

_چشم.من میرم بچه ها.میخوام بترکونم براتونا!!!!.عوضش شاباش باید بدی.

شهریار_باشه میام رو سرت هزاری ورق ورق میکنم.

دست به کمر گفتم:

_نه بابا؟میخوای پونصدیش کنی که تعداد شون هم زیاد بشه.

شهریار_میل خودته.پونصدی هم دارم

_عجـــــــــــب

با خنده ازشون دور شدم.به پیست رقص نگاه کردم.درسا داشت با ملکا و دانیال بگو بخند میکرد.

بیخیالشون شدم.این الان داشت میرفت اونارو بکشه.التن وایستاده باهاشون میخنده.هیپی از دست تو درسا.

همینطور برا خودم میگشتم که یهو گوشیم زنگ خورد.از کیفم بیرون اوردمش دیدم میکائیله.

لبخند ریزی زدم و جواب دادم:

_الو.

میکائیل_میبینم که کل تالارو گشتی و اصلا یادت نیوفتاد من بدبختو.

_بدبخت چرا.اتفاقا داشتم میگشتم دنبالت.

الکی مثلا...خخخ.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_دروغ نگو خائن.وایستا همونجا اومدم.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم تو کیفم و منتظر بودم که یهو یکی زد رو شونه ام.

_هیییی.میکائیل ترسیدم.

میکائیل_به به.ریحانه خانم.مشتاق دیدار هموطن.از دیروز دارم بهت زنگ میرنم چرا جواب نمیدی؟

لبخند ملیحی زدم.الانن چجوری بهش بگم چیکار کردم.

DONYAIEMAMNOE

_خوب به گوشی خودم زنگ بزن.

میکائیل_به گوشی خودت زنگ زدم دیگه نابغه.

_ادییسون منظورم اون گوشی ای ننیست که شما بهم دادی.اونی که خودم داشتم از قبل رو میگم.

میکائیل_اهان.به اون چرا؟

_اووووم.همینطوری.به این جدیده هنوز عادت نکردم.

میکائیل_یعنی چی عادت نکردم؟

_ای بابا میکائیل از دست افتاد زمین شکست.خوب شد؟راضی شدی؟

قیلفمو کجو کوله کردمو زل زدم به کاشی های رو زمین.

میکائیل_بخاطر این ناراحتی روانی؟خوب یکی دیگه میخرم.اونم شکوندی؟یکی دیگه میخر.اونم شکوندی...

_یکی دیگه میخری؟

میکائیل_نه دیگه طلاقت میدم.اینجوری پیش بری ورشکست میشم.

خندیدم و دستشو گرفتم رفتیم سمت جوونا که اون گوشه داشتن باهم حرف میزدن.

_سلام برو دوستان ترشیده ی خودم.

شایسته_ببین کیو دارم میبینم.ریحانه خودتی؟

_نه پس عمته.

شایسته اومد جلو و بغلم کرد.از دستش دلخور بودم.نمیدونم چرا ولی حس میکردم خیلی در حق عارف نامردی کرد که باز برگشت.

شایسته_دلم برات یه ذره شده بود.

_منم همینطور.ببینمت

از خودم جداش کردم و پفتم:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

_درس مرس تموم شد؟

شایسته_بعـــــله.

_یعنی دیگه برنمیگردی؟

شایسته_نخیر.

با چشم دنبال عارف گشتم و تا دیدمش یه چشمک نثار کردم.

زیر لب یه چیزایی بارم کرد که نفهمیدم ولی هرچی گفت خودشه.

مانی_میکائیل خدایی تو چطوری مخ این دختره ارو زدی.به ماهم از رمز و راز موفقیتت بگو بلکه گشایشی شد.

میکائیل_تو نمیتونی.

مانی_چرا؟

میکائیل_اخه باید ادم خوب و شیرینی باشی که تو دل دخترا جا باز کنی که تو اصلا نیستی.

مانی_نه تو هستی.پییف منو بگو از کی دارم مشاوره میگیرم.

عارف_راستی درسا دانیال کو؟

درسا_والا چی بگم.

میکائیل_عه عه نکنه باز این پدر سوخته ها رفن اون پشت مشتا...

_میکائیلللل.

میکائیل خندید و گفت:

میکائیل_اون پشت مشتا دارن بحث سیاسی میکنن من مطمئنم.

مهسان_هیییی.دانیال رفت.ریحانه رفت.درسا رفت.شایسته فقط منو تو ترشیدیما.

شایسته_نترس خواهر.اخرش یه کورو کچل و کوتوله ای هم میاد مارو میگیره

.....

شام رو تو سالن خوردیم و همونجا موندیم چون بارون گرفت.بعد از شام همه جمع شده بودن تو پیست و دوبه دو باهم میرقصیدن منتها من و میکائیل خیلی جدی وایستاده بودیم یه گوشه و برا بقیه دست میزدیم.

عارف_شما نمیاید؟

میکائیل_شما برقصی انگار ما رقصیدیم داداش.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

عار_لازم نکرده من بجای کسی برقصم.خودتون چرا نمیاید.

میکائیل_اخه ما با اون حجم از مهارتمون بیایم وسط پیست و به اتیش میکشیم.

عارف_هرجور خودتون صلاح میدونید.

اینو گفت و رفت.

میکائیل_یادمون باشه در اولین فرصت یاد بگیریما.

_من که علاقه ای به این کارا ندارم.

میکائیل_بیخودهرچی اقاتون میگه.

_نمنه؟اقامون؟کی گفته تو اقای منی بوزینه ی دوپا؟باز داری میزنی تو فاز مرد سالاری ها.

میکائیل_اولا که بله تاج سرتوم.دوما که بوزینه خودتی سوما هم که مسئله ای فمینیستی نکن توروخدا.

چیزی نگفتم و به بقیه نگاه کردم.بالاخره بعد یک ربع ملت راضی شدن و رفتن نشستن و نوبت رسید به عروس و داماد.

DONYAIE MAMNOE

میکائی_بنا اومد وسط.

(توهین به بناها نباشه ها.شوخیه)

دانیال_میکائیل محض رضای خداا!.معماار بنا چیه؟

میکائیل_همونه بابا.

شایسته_همونه؟کجاش همونه؟خوبه من به شما بگم امپول زن؟

میکائیل_بگو ولی گل به خودی زدی.انگار اینجا تنهاپزشک منم.

درسا_راست میگه شایسته امپول زن عمته.

مانی_ای بابا.باز پای مامان مارو کشیدید وسط؟

مهسان_جدی جدی شما چرا همه دکترید؟بابا جامعه به حمال هم نیاز داره.

میکائیل_شما حمال میشدی که نیاز های جامعه برطرف بشه.

مهسان_بی ادب.

_تو اول شروع کردی بی ادبم خودتی.

میکائیل_خوب شد؟دیدی زنم ازم طرفداری کرد؟

مهسان_ریحانه باز تو جوگیر شدی؟نو که اومد به بازار کهنه میشه دل ازار؟

DONYAIEMAMNOE

_وا.من طرفدار حقم چه ربطی به جدید و قدیم داره.

ملکا_بحث نکنید بابا دارن میرقصن.ببینید فیض ببرید.

همه برگشتیم سمتشون و نگاهشون میکردیم.مها دستش رو دور کردن شهریار انداخته بود و خیلی نرم میرقصیدن.عخییی چه عاشقانه.

_کاش دوزار از احساسات شهریار رو تو داشتی.

میکائیل_منو با اون مقایسه میکنی؟

_بله.

میکائیل_قانع شدم.

طبق معمول چیزی بهش نگفتم.رقصشون که تموم شد همه دست میزدن که شهریار یهو سرش رو اورد جلو و زرت موقع انجام کار همه جا تاریک شد.

میکائیل_تو نبین برات بد اموزی داره.

_میکائیـــــــل

میکائیل_جون

_دستتو بردار.

میکائیل_نوچ.یه لحظه صبر کن.

_میکائیل گند زدی به ارایشم این دست چلاقتو بردار.

دستشو از رو صورتم کشیدم و به صحنه نگاه کردم دیدم دییر رسید.انقدر که عروس داماد رفتن نشستن.

میکائیل هرهر میخندید به ریش من.

_کوفت...اصلا من باهات قهرم.

الکی مثلا...اونجا گرم بود رفتن بیرون هوا بخورم.دو دقیقه بعد اومد منت کشی.منم زیر یه درخت وایستاده بودم محلش هم نمیدادم.

میکائیل_الان مثلا قهری؟

_مثلا نه واقعا.

میکائیل_قهر نباش.

_هستم.

خیلی جدی گفت:

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_به درک.

نمیدونم چرا بر عکس انتظار به جای ناراحت شدن خنده ام گرفت.شاید چون دیگه شناخته بودمش.ولی به هرحال خودمو کنترل کردم.

میکائیل_گفتی قهری دیگه؟

_بعله.

میکائیل منو بر گردوند سمت خودش و دستامو گرفت.

میکائیل_غلط کردم.

_...

میکائیل_ببخشید

_...

میکائیل_باتوعماا کری؟

_اخرش یهه بار مثل ادم با من حرف نزدی.بمیری که ارزوهامو نقش براب کردی.

میکائیل_باز گفتی اینو؟بابا من اینم؟همینه که هست؟از اولم اینطوری بود.میخوام بگم عوض نشدم.تو هم باید منو همونطور که هستم قبول کنی.دقیقا مثل من.ما میخوایم شبیه هم بشیم.ما میخوایم یکی بشیم.میفهمی؟

_اوهوم

میکائیل_عمرا.فردا اگه باز همینارو نگفتی؟

_همینه که هست

میکائیل_الان هنوزم قهری؟

چیزی نگفتم.دوست بشم؟یا نشم؟بشم؟نشم؟گنا داره میشم.دستامو باز کردم و خودمو انداختم بغلش.

میکائیل_چرا انقدر ضدو نقیضی تو؟نه به اینکه نمیبخشی نه به اینکه به این غلظت منو مورد لطف قرار میدی.

_ببند دهنتو

میکائیل زد زیر خنده و گفت:

میکائیل_بیا بازم تضاد.نه اینکه خودتو پرت میکنی در اغوشم نه به اینکه میگی دهنتو ببند.ایا واقعا این کار خوبیست؟

DONYAIEMAMNOE

_اری.

میکائیل_بازم مثل همیشه قانع شدم.

خودمو کشیدم کنار و گفتم:

_اصلا تو لیاقت اشتی نداری.برو پی کارت.

میکائیل_ای بابا.لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود.ینی الان باز قهری؟

_چون پسر خوبی هستی این بارو میبخشمت ولی از دفعه بعد میزنم نصف شی.

میکائیل_قول میدم تکرار نشه.

اومدم برگردم تو سالن که گفت:

میکائیل_چرا ابی پوشیدی؟

_میخواستم با رنگ چشمای تو ست بشه.

میکائیل کاملا پوکر شد و دستاشو گذاشت تو جیبش و گفت:

میکائیل_من چشمام ابیه؟

چشمام اندازه نلبکی باز شد.

_نیست؟

میکائیل جواب نداد و رفت تو تالار.واااا.مگه ابی نیست؟باورم نمیشه اگه اشتباه کرده باشم.ینی رنگ دیگه ایه؟خاک بر سرت ریحانه تازه ادعای عاشقیتم میشه.

سری تکون دادم و برگشتم تو سالن.

.....

_من با میکائیل میام مامان

مامان_خیلی خوب.

رفتم طرف ماشین میکائیل.ملت داشتن میرفن دنبال ماشین عروس .میکائیل هم تو ماشین نشسته بود و طبق معمول داشت تفنگ بازی میکرد.رفتم سوار شدم و گفتم:

_بریم؟

میکائیل_کجا؟

_دنبال عروس دوماد.

میکائیل_تو هم باید ببرم؟

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

زل زدم به شیشه و طی یه حرکت ناگهانی گوشیم رو روشن کردم و انداختم تو چشماش.

میکائیل_چتههههه؟

_هیچی نگو

میکائیل_خودتو نکش بابا.ابیه.

_برگشتم به حالت اول و گفتم:

_منم که همین رو گفتم.چرا قهر کردی؟

با لبخند حرس دراری گفت:

میکائیل_تو چرا شک کردی؟

_انقدر جدی گفتی به شک افتادم.حالا ول کن اینارو.بریم؟

میکائیل_نه.

برگشتم پشت سرمونو نگاه کردم دیدم تقریبا تالار خالی شد.

_دیوونه همه رفتن.چرا نمیری؟

میکائیل_از دستت ناراحتم.باید بوسم کنی؟

_چیییی؟من حاضرم تو این بارون پیاده برم ولی تورو بوس نکنم.

میکائیل_پس پیاد شو.

انصافا اونقدر جدی گفت که یه لحظه هم حس نکردم شوخی می کنه.

خندیدم و از ترس اینکه پیاده برم رفتم جلو و لپشو بوس کردم.

میکائیل_تو که میخوای انجام بدی برای چی خودتو لوس میکنی؟

_خوب حالا.راه بیوفت.

....

درسا_خبر مرگت بیاد

ارایشگر_دلت میاد خانم؟ببین چه ملوس شده.

شایسته_اره انصافا خوشگله.

_دستتون درد نکنه.درسا دیدی؟

DONYAIE MAMNOE

درسا_قیافه که مهم نیست.اخلاق مهمه که مال تو دااغونه.عروس انقدر غرغرو؟از صبحه یه لنگه پا وایستادیم اینجا سه بار فقط ارایشگر ارایشتو پاک کرد عوض کرد.الان راضی ای ؟

با لبخند تو اینه نگاهی به خودم انداختم.ارایش خیلی ملیح که صورتم رو مظلوم و خوشگل کرده بود با یه لباس عروس سفید که خیلی ساده و شیک بود.

_اره.خیلی خوب شدم.

DONYAIEMAMNOE

درسا دستاشو به طرف اسمون برد و گفت:

درسا_خدای شکرت.بریم؟میکائیل منتظره ها.

تا اسمش رو اورد دلم اشوب شد.یعنی واقعا همه چی تموم شد؟من به رویام رسیدم؟

مهسان_هوووی کجاایی؟بیا بریم زیر پامون علف سبز شد.

_بریم بابا.ای کاش من لال میشدم به شما نمیگفتم بیاید ساقدوش من بشید.

شایسته_از خداتم باشه...من پولشو حساب کردم تو راه بیوفت برو ملت منتظرن.

دسته گلم رو برداشتم و راه افتادم.خیر سرم مثلا عروسم.همه دارن میزنن تو سرم.بخدا دستامکبود شد بسکه این درسای جزجیگر زده ی وحشی نیشگونم گرفت.اه...

DONYAIE MAMNOE

رفتم دم درو با دیدن میکائیل انگار مامانمو دیده باشم همچین ذوق کردم.سرش پایین بود داشت...نه...باورم نمیشه...این ادم چقدر میتونه ریلکس باشه...بازم داره بازی میکنه.

رفتم جلو تر.با صدای دست و جیغ بچه ها یه تکونی خورد و برگشت چشمش خورد به من.گفتم الان پا میشه میاد بغلم میکنع میگه چمیدونم عشقم چقدر ناز شدی و از این ججور حرفا.اومد سمتم و خیلی جدی پرسید:

میکائیل_ببخشید خانم.من دنبال زنم میگردم.شما نمیدونی کجاست؟یه دختر زشت و بیریخت برعکس شما دقیقا از دسته ی سبزیجات معطر.

لبخندی زدم و گفتم:

_سبزیجات معطر؟خجالت نمیکشی؟

میکائیل اومد جلو و پیشونیش رو گذاشت رو پیشونیم.یهویی اینکارو کرد اصن کف کردم.خلاصه خیلی خفن بود.

میکائیل_چه خوشگل چه خوشگل شدیی امشب.

دستش که تو دستم بود رو چنان چنگی انداختم که تا عمر داره جاش بمونه.

میکائیل_الهی چلاغ بشی خوبه گفتم چه خوششگل.میگفتم چه زشت چیکار میکردی.

_میکائیل اعصابم خورده ها.یهو همونطور که پیشونیش رو پیشونیم بود چشماش رو باز کرد و تو اون فاصله از من سوال پرسید:

میکائیل_چرا باز؟

_این بیتربیتا اذیتم کردن.

میکائیل_اخی مامانی تو ناراحت نباش من خودم میزنمشون.

صدای فیلمبردار مانع از جواب دندان شکن من شد.

فیلمبردار_خوب شد.حالا اقا داماد دست عروس رو بگیر ببر سمت ماشین عروس.

میکائیل_نمیشه پاشو بگیرم؟

محکم زدم به پهلوش و گفتم:

_بزار پامون برسه خونه...یه بلایی سرت بیارم.

میکائیل_فرصت نمیکنی که.

اعصابم خورد شدو گفتم:

_میکائیل راه بیوفت.عههههه

میکائیل_خیلی خوب بابا.کدم غیظ کن.نا سلامتی تو عروسی عجوزه.

_بی ادب عجوزه خودتی.

فیلمبردار کاملا بی اعصاب گفت:

فیلمبردار_اقا نشنیدی چی گفتم؟

میکائیل_نه.چیزی گفتید؟

فیلمبرداره که یه خانم تقریبا 30 یا 35 ساله بود رسما داشت منفجر میشد.

فیلمبردار_برید تورو خدا شب شد.

میکائیل سمت من اروم گفت:

میکائیل_بیچاره به التماس افتاد.بریم که الان به کتک نیوفته.

دستامو گرفت و باهم رفتیم سمت ماشین عروس.

با دیدن ماشین میتونم راحت بهتون بگم یه سکته ی ریز زدم.

_میکائیل

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

میکائیل با ترس گفت:

میکائیل_جانم همسر خوب و فداکارم؟

همونطور که به ماشین نگاه میکردم گفتم:

_من به تو نگفتم این نیسانتو گل نزن؟گوش نمیدیی؟

میکائیل_بخاطر اون ناراحتی؟

_بله

میکائیل شونه اشو بالا انداخت و همونطور که در سمت راننده ارو باز میکرد گفت:

میکائیل_اینکه غصه نداره.دفعه ی دیگه میدم بوگاتی گل بزنن.خوبه؟

یه نیم نگاهی بهش انداختم و با حرس رفتم نشستم تو ماشین.خودشم اومد نشست و راه افتاد.اون پت و متا هم به همراه ساقدوشای میکائیل دنیالمون میومدن.

_اخرش عارف و دانیال و کی شدن ساقدوش؟

میکائیل_پسرعمم.کوروش.میگم ریحانه بیا این کوروش هم بگیریم برای مهسان.بهم نمیان؟

_باهوش باید مهسان رو بگیریم برای کوروش.

میکائیل_حالا چه فرقی میکنه.همون.موافقی؟

_نه.نگه باید اخر رمان که شد همه باهم دوبه دو ازدواج کنن.درسا و یاسین و شهریار و مها و ملکا و دانیال.

میکائیل_اینم حرفیه.

...

ده دقیقه بعد بالاخره زدن تو سرو کله ی هم تو ماشین تموم شد و رسیدیم به تالار بزرگی که مراسم اونجا برگزار میشد.

وارد شدیم و رفتیم نشستیم تو جایگاه عروس داماد.صدا زیاد بود و میکائیل یه ریز زیر گوش من حرف میزد.واقعا انقدر خندیدم ارایشم تمام ریخت.

_میکائیل بسه نخندون منو.ارایشم ریخت.

میکائیل_یا خدا!!.یعنی ارایشگره نتونسته ارایشتو برای یه شب تاف بزنه؟

_چرا دیگه.البته اگه تو بزاری تا اخر مهمونی میمونه...

میکائیل_کجای کاری.بعد مهمونی مهمه.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

با اعتراض گفتم:

_میکائیییل.

میکائیل_عه چیه؟منظورم همون دنبال عروسه.

_اره جون عمت.

میکائیل_عممو نگو.

_چرا؟

میکائیل بلند شد وایستاد و گفت:

میکائیل_چون داره میاد.

سر برگردوندم دیدم بععله.خانم تشریفشونو اوردن.خداروشکر صدای اهنگ بلند بود نمیتونست بشنوه.

میکائیل_به به سلام عمه خانم خودم.اتفاقا الان ذکر مصیبتتون بود.

یکی زدم به پهلوش.عمه اش که انگار نشنیده بود به گرمی باهامون سلام احوال پرسی کرد و گفت:

عمه_عمه جان مبارکت باشه.ای کاش یه دختر ماه مثل ریحانه جون رو منم بتونم برای کوروش پیدا کنم.

میکائیل_اتفاقا....

پریدم وسط حرفش و تا ابرومونو نبرده گفتم:

_شما لطف دارید.بله ان شالله یه دختر درخورد شان شماهم پیدا بشه.

میکائیل زیر گوشم گفت:

میکائیل_پیدا شده دیگه.چرا نمیزاری این دوتا کفدر عاشق رو بهم برسونم.

_هیششش

عمه اش_خوب دیگه عمه جان.من برم..خشبخت بشید.

میکائیل_عمه...یه دقیقه وایستا.

میکائیل

میکائیل_عههه.چیه؟دودقیقه نمیتونم با عمه ام اختلاط کنم؟

عمه اش_جانم؟

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_میخواستم بگم اگه یه دختر خوب برا کوروش میخوای بین اون دخترارو با دقت نگاه کن.البته اون لباس کالباسی ای رو نگاه نکنا.اون درساعه خودش صاحب داره.ملکا هم که از شازده ی شما بزرگتره.میمونه کی؟اون دوتا میمون.

عمه اش_چی؟

میکائیل_میگم میمونه اون دوتا مهمون گلمون که تشریف اوردن.

DONYAIEMAMNOE

عمه اش(اهان.باشه عمه خدا خیرت بده مرسی.

این رو گفت و گوشه ی دامنش رو گرفت و رفت.ماهم دوباره نشستیم.

_اخرش کار خودتو کردی اره؟

میکائیل_تو چرا انقدر حسودی؟

_من حسودم؟

میکائیل_بله

_من؟

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_بله همین شما.خوب تو شوهر جیگرو نازی گیرت اومده اونا چه گناهی کردن که ترشیده موندن.

_اتفاقا اونا خوشبختن که ادم بیفکری مثل تو شوهرشون نیست.

میکائیل_اینجوری نکن پا میشم مهمونی رو بهم میزنما.

خیلی تهدید تو خالی میکردا!!.باید یه بار حالشو بگیرم تا یاد بگیره.

_برو

میکائیل_برم؟

-اره برو

میکائیل_میرما.

_عه برو دیگه.

یهو بلند شد رفت سمت دم و دستگاهی که یه ذره اونور تر از ما بود و یه میکروفون گرفت دستش و به من نگاه کرد.

به جرعت میتونم بگم جامو خیس کردم.این ادم نیست الان ابرومونو میره ها حالا ببین.

میکائیل هی ریز ریز میخندید و به منه بدبخت که رنگم پریده بود چشمک معنا دار میزد.من میدونم این اخر منو بدبخت میکنه.

میکائیل_با سلام خدمت شما مهمون های عزیز.برخلاف انتظارم متاسفانه همتون اومدید و رومونو زمین نداختید.

همه زدن زیر خنده و تالار منفجر شد.اخه ادم به مهمونا میگه متاسفانه همتون اومدید؟

میکائیل_خوب.خواستم یه چیزی به عرضتون برسونم و اونم این بود که.این ریحانه خانم ما که میشه عروس شما.چیزه ببخشید این عروس ما که میشه ریحانه خانم شما خیلی تاکید داره که من ادم بی احساسی ام.نمیدونم چرا ولی این حس رو داره دیگه.

DONYAIEMAMNOE

برگشت سمت منو گفت:

میکائیل_مگه نه؟

منم خیلی پرو سرمو به نشونه تایید تکون دادم.

میکائیل__بفرما خودتون دیدید دیگه.حالا میخوام جلوی همتون ثابت کنم که من بدبخت بی احساس نیستم.

من نمیفهمم الان این چه بحثیه وسط عروسی.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل_دوستان.لطفا بیاید داخل.

یهو پرده ای که جلوی در تالار بود کشیده شد و چهارتا دختر اومدن داخل.به خاطر ارایش زیادشون هرچی نگاه کردم یادم نیومد اینا کین ولی یکم که دقت کردم دیدم....نه...وای خداااا...مگه داریم....مگه میشه؟

از جام بلند شدم.اوناهم دیگه تقریبا رسیده بودن به من.جاتون خالی یک جیغیی کشیدم و رفتم بغلشون کردم که گوش همه پاره شد بخصوص اینکه اوناهم جیغ و داد میکردن.

نازنین_باورم نمیشه ریحانه.چقدر بزرگ شدی.خوشبخت بشی عروسیتم مبارکه.

_ممنون عزیز دلم.نمیدونی چقدر خوشحال شدم دیدمتون

سارااینا همه به لطف شوهرته ها.وقتی اومد دم در خونمون گفت بیا عروسی من کپ کردم.فکر کن بعد پونزده پونزده سال که بعد مدرسه هم رو ندیدیم بیان کاارت عروسی تو بدن به ما.انقدر ذوق کردیما.

برگشتم به میکائیل نگاه کردم دیدم زکی.این که هنوز داره نطق میکنه.وای خدا الان این میخواد تا اخر عمرم این که دوستای دوران دبیرستانمو پیدا کرده ارو بکوبه تو سرم نزاره بهش بگم بی احساس.

بالاخره حرفاش تموم شد و تشریفشو اورد پیش ما.

میکائیل_خانم ها خیلی ممنون که دعوت مارو پذیرفتید و اومدید.ببینید شماهم شاهد باشید من برای خوشحال کردن این خانم چه کارا که نمیکنم اونوقت ایشون بمن میگه بی احساس.

ترانه_وای ریحانه جون چجوری دلت میاد؟

برگشتم و نگاهش کردم.نزاشت ده دقیقه از فکرم بگذره بعد این کوبیدن تو سر رو شروع کنه.

_بعله.ایشوون سرشاااار از احساساااات هستند.من هرچی گفتم غلط کردم.

نیلوفر_عه.نگووو.حالا این چه حرفاییه شب عروسیتون میزنید.اصلا بیاید وسط برقصید ببینم.

یا خداا.ترسناک ترین بخش کار.برگشتم به میکائیل نگاه کردم.اونم همچین با ترس اب دهنش رو قورت داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_حالا چه عجله ایه.تازه اول مهمونیه.

ترانه_کجا اولشه.همین که گفتیم.بیاید وسط ببینم

ای وای بالاخره وقتش رسید.میکائیل هم که مثل من داشت سکته میکرد دستموگرفت و باهم اومدیم وسط.ولی تو راه غر میزد.

میکائیل_به حرف من گوش نمیدی همین میشه دیگه.صد بار بهت گفتم بیا یاد بگیریم این رقص کوفتیو.الان من بلدم باله برقصم یا تو.

DONYAIE MAMNOE

_انقدر غر نزن.حالا دیگه خیلی دیره.

رسیدیم وسط صحنه.دستو پام همچین یخ زده بود که نگو.

میکائیل_حالا نمیشه نرقصیم؟

_نخیر نمیشه.

میکائیل_نمیشه یکی هم بیاد کنار ما برقصه ما از روش تقلید کنیم؟

_نه میکائیل نه.

میکائیل_خیلی خوب.پس هرچی بلدی و بلد نیسیتیو رو کن.اهان راستی تو دستتو میزاشتی رو کمر من یا من میزاشتم؟

_تو میزاشتی گیییج.

میکائیل_عه.چیکار کنم فراره.

بالاخره همون ژست اون روز رو گرفتیمو شروع کردیم رقصیدن ولی چه رقصی؟مدام وسطش حرف میزدیم که الان باید چیکار کنیم.

میکائیل_اخه من نمیدونم.نونتون کم بود دونتون کم بود.باله ارو ازکجاتون دراوردید.مگه حامد پهلان چشه.اه

خندیدم و گفتم:

_الان چیکار کنیم.

میکائیل_چیکار کنیم؟داریم میرقصیم دیگه.

_خنگ اهنگ الان یه کم ریتمش تند میشه.اونو چیکار کنیم.

میکائیل_اهان.میخوای من بگیرم پرتت کنم بالا.

_مگه بچه ام.نا سلاتی 60 کیلوعما.

میکائیل_پیییف.یجور میگی 60 کیلو انگار چقدری.ما80 کیلویی شم بلند کردیم

DONYAIEMAMNOE

بالاخره اونجای اهنگم رسید و ما چهارتا حرکت از اون روز هم تو این قسمت اهنگ زدیم.

_چی گفتی؟کدوم هشتاد کیلویی؟کیو بلند کردی؟

میکائیل_من گفتم هشتاد کیلویی بلند کردم؟

_نه پ عمم گفت.

میکائیل_عمت چجوری با اون سنش هشتاد کیلو رو بلند کرد.

_میکائیل بحث رو عوض نکن.کدوم هشتاد کیلویی رو بلند کردی؟

DONYAIE MAMNOE

همون لحظه اهمگ تموم شد و ما برگشتیم سر جامون.این سری دویستا زوج دیگه ریختن وسط به قر دادن.

_نگفتی.

میکائیل که داشت برا دوستاش دست تکون میداد گفت:

میکائیل_چیو؟

_اون هشتاد کیلویی ارو.

میکائیل_ای بابا.باز من سوژه دادم دستت شبمونو کوفتمون کنی؟مامانمو میگم بابا.یه سری حالش بد شد بلندش کردم بردمش بیمارستان.خوب شد؟

_دروغ نگو افسر جون پره پره 75 باشه.

میکائیل_نه بابا لاغر کرده.همچین تپل مپل بود که.

_امیدوارم راستشو گفته باشی.

میکائیل_ریحانه.

_هان؟

میکائیل_میگم.داریم به اخر مهمونی نزدیک میشیم.

_خوب؟

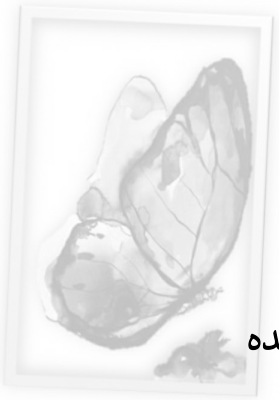

میکائیل_هیچی خواستم بگم ارایشت یواش یواش داره منهدم میشه.

_راست میگی.

میکائیل_اره بجون تو.هی لحظه به لحظه وحشتناک تر میشی.

اینه امو از تو کیفم در اوردم و به خودم نگاه کردم.هیچی تغییر نکرده بود.اصلا هم ارایشم پاک نشده بود.برگشتم که میکائیل رو فش بدم دیدم نیست.ای بگم خدا چیکارت نکنه.منو اسکل کردی؟

DONYAIEMAMNOE

.....

میکائیل_ریحانه درو باز کن.

_نمیخوام.

میکائیل_ای بابا.چرا نمیخوای میگم درو باز کن.میخوام بیام تو.

_میدونم میخوای بیای تو ولی من درو باز نمیکنم.میای تو یه بلایی سر من میاری.

میکائیل_بابا تو رفتی حموم اومدی من الان تو صورتتم نگاه نمیکنم که مبادا شب بیخوابی بگیرم.وحشتناک.

DONYAIE MAMNOE

_خوب پس برای چی میخوای بیای تو؟

میکائیل_روانی میخوام برم حموم.اصلا من میرم ته حال تو بیا درو باز کن بپر تو این یکی اتاق در ببند.خوبه؟

_نه تو دروغ میگی.

میکائیل خندید و گفت:

میکائیل_دروغم کجا بود.از تو سوراخ در نگاه کن ببین.

کاری که گفته بود رو انجام دادم و نگاه کردم.دیدم دستاشو گرفته بالاسرش و یه قدم یه قدم میره عقب.انقدر رفت تا خورد به دیوار.

میکائیل_خوب شد جز جیگر زده؟بیا برو.

یواش کلید رو تو قفل چرخوندمو درو باز کردم.همچنان تو همون حالت وایستاده بود منتها بولیز تنش نبود.

با اخم گفتم:

_لباستو چرا دراوردی؟

میکائیل غش کرده بود از خنده و بزور گفت:

میکائیل_خوب میخوام برم حموم.با لباس که نمیشه.

_اهان..باشه.ویستا تا من برم.

خیلی اروم داشتم میرفتم سمت اتاق که چشبیده بود به این یکی اتاق.تقریبا رسیده بودم که یهو میکائیل یه تکون به خدش داد و منم مثل این دیوونه ها جیغ کشیدم و فرار کردم تو اون یکی اتاق و دروقفل کردم.از سوراخ در نگاه کردم دیدم نشسته رو مبل دلشو گرفته میخنده.بیشعور منو مسخره میکنه.

DONYAIEMAMNOE

داد زدم:

_پاشو برو حموم دیگه.به کی میخندی.

میکائیل یک خودشو جمع و جور کرد و بلند شد.سری تکون داد و همونطور که میرفت تو اون یکی اتاق گفت:

میکائیل_تا ابد که نمیتونی اونجا بمونی.

_میمونم.

میکائیل_بمون تا بپوسی.

DONYAIE MAMNOE

درو بست رفت تو اتاق.منم رفتم یه گوشه خوابیدم.خدایا منو از شر این شیطان رجیم حفظ بدار.

.....

(دو سه سال بعد.دقیق نمیدونم کی)

_هرچی میگه دروغ میگه.

میکائیل_من دروغ میگم؟کجاش دروغ بود؟

_همه جاش.خاطره تعریف میکنی واقعیتو بگو.

میکائیل_تو ظرفاتو بشور به حرف ما گوش نده یه حرف پدر پسریه.

_اخه از همین الان داری دروغ یاد بچه میدی.

میکائیل_اخه کجاش دروغه؟

بشقابو گذاشتم تو ظرفشویی و با دست کفی گفتم:

_میکائیل من کی تو لارک اومدم از تو خواستگاری کردم؟مۀ فقط گفته بودم دوست دارم.

میکائیل_همون میشه دیگه.

_نخیر.

میکائیل_میام سراغتا ضعیفه.عه.بابا تو چیکار داری.اصلا من دوست دارم با پسرم خصوصی حرف بزنم.

DONYAIEMAMNOE

_پسر تو پسر منم هست.خصوصی مصوصی نداریم.

میکائیل به حرف زدنش ادامه داد که گوشی خونه زنگ خورد.شماره ی خونه درساینا بود.گوشی رو گذاشتم رو بلندگو و گفتم:

_الو

درسا_الو ریحانه.

_هان؟

درسا_سلام.باز چرا تو عصبانی ای؟

با اخم به میکائیل نگاه کردم که کلا حواسش به خاطره اش بود و جواب دادم:

_این میکائیل دروغگو داره به بچه چرت و پرت میگه.

درسا_چی میگه مگه.

_برگشته میگه من تو لارک ازش خواستگاری کردم.اصلا تو که اونجا بودی بگو.من خواستگاری کردم؟

درسا_ریحانه.الان برای این حرس میخوری؟

_بله.خوب دروغ یاد بچم میده.

درسا_خدا شفاتون بده.مانی همش یک سالشه چه میفهمه خواستگاری چیه.

یکم فکر کردم.راست میگفتا.بچه هنوز نمیتونه راه بره.برگشتم میکائیل و مانی رو نگاه کردم دیدم میکائیل غرق در تعریفه.مانیه بیچاره هم تا ارنج دستش تو دهنشه و مات و مبهوت به میکائیل نگاه میکنه.بیچاره لابد داره پیش خودش میگه اینم شانسه من دارم؟ملت بابا دارن منم بابا دارم.

درسا_چیشد؟زنده ای؟

_اره.کارتو بگو.چیزی میخواستی بگی؟

درسا_عه اره.میخاستم بگم شام بیاید خونه ی ما.

_به چه مناسبت؟

درسا_...

_چی ؟صدات نیومد.

درسا_میگم تولدمه یاسین برام جشن گرفته خیر سرش.یادت رفته؟

با دست کفی زدم رو پیشونیم.

_ببخشید توروخدا این دوتا واسه ادم حواس نمیزارن که.

DONYAIE MAMNOE

درسا_اشکال نداره.ببین خاله سلیمه ایناهم میانا.

_عه راست میگی؟انقدر دلم براشون تنگ شده بود.

درسا_اره منم همینطور.خوب دیگه من برم به کارام برسم.فردا هفته یدیگه تو فرانسه یه سمینار باید برم.هنوز مقاله ام رو تموم نکردم.

_خوشبحالت والا.من بیچاره دو هفته است نرفتم مطب ببینم چه خبره اونوقت تو هر دوهفته یه بار میری سمینار خارج از کشور.

DONYAIEMAMNOE

درسا_اینم بدبختیای بچه دار شدنه دیگه.

_اره.خوب دیگه مزاحمت نمیشم.شب میبینمت.خداحافظ.

درسا_میبینمت بای.

درسا که قطع کرد منم از اینور داد زدم.

_میکائیل..بیا تلفنو قطع کن من دستم کفیه.

DONYAIE MAMNOE

میکائیل هم مانی رو بغل کرده بود و اومد کنارم وایستاد و تلفن رو قطع کرد.

میکائیل_کی بود حالا؟

درسا_درسا بود.

میکائیل_چیکار داشت؟

_گفت بیاید خونمون تولد.

میکائیل_تولد کی؟

_ای بابا عزیزم چقدر سوال داری تو.تولد درسا.

میکائیل_خرس گنده خجالت نمیکشه تولد میگیره؟

دوباره اب رو بستم و با دستای کفی برگشتم سمتش و گفتم:

_یاسین براش تولد گرفته.همه که مثل تو بی احساس نیستم.

نزاشت دو ثانه از حرفم تموم بشه و تند تند گفت:

میکائیل_من بی احساسم؟من بی احساسم؟کی بود تو روز عروسیت با هزار بدبختی رفت دوستای کج و کوله اتو پیدا کرد دعوت کرد عروسی؟ها؟

ادای گریه کردن رو دراوردم.این بار ده هزارم بود که این مضوع رو بهم یاد اوردی میکرد.

دستای کفیم رو کشیدم رو صورتش و داد زدم:

DONYAIE MAMNOE

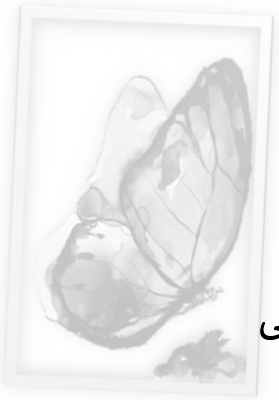

_تو بودیییی.پدر منو دراوردی بسکه گفتی.

یه دفعه فضا ساکته ساکت شد.حتی مانی هم تکون نمیخورد و با چشمای باز به میکائیل نگاه میکرد.میکائیل هم زل زده بود بمن و خشک شده بود.

خنده ام گرفت و نتونستم کنترلش کنم برای همین بلند زدم زیر خنده.مانی هم هی به میکائیل نگاهی میکرد و میخندید.

DONYAIEMAMNOE

میکائیل_یعنی تو هنوز بهت ثابت نشده من بی احساس نیستم؟

خندیدم و هیچی نگفتم.بی احساس نبود.ولی یکم باید رمانتیک بازی یادش بدم.

.

.

.

.

.

.

.

DONYAIE MAMNOE

اي کـــــاش عشـــــــق را زبانـ سخـــــن بـود...

هـــــــزار کاکـــلی شـــــاد در چشمانـ توســـت...

هـــــــزار قنـــاري خاموشـ در گلویـــ مـــــن...

عشـــــق را ایـــــ کاشـــــ زبانـــــ سخن بود...

آن کـــــه میگویـــد دوســـــــتت مـــیدارم...

دلِ اندوهـــگین شبیســـت کهـ مهتابش را میجویـــد...

اي کـــــــاش عشـــق را زبـــان سخـــن بـود...

هـــــــزار آفتابـــــ خـــندان در خـــرامِ توســـت...

هـــــــزار ستارهـــــی گریانـــــ در تمنایـــ منـــ...

عشـــــق را اي کـــــاش زبـــان ســـخن بـــود...

(احمد شاملو_عاشقانه)

DONYAIE MAMNOE

.

.

(تمام)

دوشنبه 8 اردیبهشت 99

ساعت1:15

DONYAIEMAMNOE

از تمام دوستانم که توی نوشتن این رمان کمکم کردن ممنونم.به خصوص دوست خوبم ریحانه...

(.....ریحانه.ع.....)

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

DONYAIE MAMNOE

DONYAIEMAMNOE

DONYAIE MAMNOE